وقتی به بلندترین نقطه از کوهی که همیشه بدانجا می رفت، رسید. لبخند فاتحانه و زیبایی زد و چند نفس عمیق کشید. بعد روی تخته سنگی نشسته تا ریتم ضربان قلبش به حالت عادی بازگردد. آنگاه با شعفی و وصف ناپذیر و نگاهی تحیسن آمیز، دشتهای فراخ و زمین های وسیع اطراف را از نظر گذراند .

رودخانه کم اب همچون ماری پیچ و تاب خوران آن دورها، درست آن سمت جاده خاکی به آرامی به پیش می رفت. نگاهش با رقص بیدهای مجنون حاشیه رودخانه به رقص د رامد و اوج گرفت. برق کوچکی در کرانه آسمان نظرش را جلب کرد. انجا در گوشه آسمان، لشکر عظیمی از ابرهای خاسکتری و تیره به ارامی پیش می امدند .همانطور که سر به آسمان داشت، چشمانش را بست و ریه ها یش را از هوای پاک کوهستان پر کرد تا آرام آرام تمرکز بگیرد و در خویش فرو رود. ولی ناخواسته به یاد پدر و برادرش افتاد .

باد جدلهای بی اساس آن دو، خاطرش را مکدر ساخت. هیچ وقت نتوانسته بود بین آن دو، یکی را محق بداند. آن دو به طرز شگفت آوری به یکدیگر علاقه مند و به طرز وحشتناکی با هم اختلاف سلیقه داشتند. در واقع، اختلاف نظر آن دو اختلاف نظر دو نسل بود. دو نسل که قادر به درک یکدیگر نبودند .

ولی او عقاید و اعتقادات خاص خودش را داشت. آرام بود و از طبعی ملایم و لطیف برخوردار. به همین سبب مورد علاقه و اعتماد هر دو طرف بودند .

چشم گشود و باز به لشکر عظیم ابرهای خاسکتری و خشمگین نگاه کرد. میتوانست تیغه های برقی که سینه ابرهای را می شکافت، ببیند. با این حال، ترجیح داد کمی بیشتر بماند تا از هوا، طبعیت، و زیبایی آن بیشتر لذت ببرد .

دست به سینه همچون کودکان دبستانی به روبه رو خیره شد و مخیله اش را زیر و رو کرد. این بار محیط پر هیاهو و پر مشغله کار در نظرش تداعی شد. در زندگی و حاشیه خصوصی آن هیچ چیز تقدس و بهای کار را برایش نداشت. در واقع، کار، آرمان و رویای مردانه اش بود.

درخشش برق زندگی رویای او را دراند و از آن بیرون کشیدش. خم شد و چند سنگریزه برداشت و بی خیال و سبکسرانه شروع به پرتاب آنها به اطراف کرد .وقتی مشتش خالی شد، باز به آسمان نگاه کرد. ابرهای سیاه مثل دیوانه های زنجیر پاره کرده از هر سو و به سرعت سینه آسمان را فرا می گرفتند و به پیش هجوم می آوردند .

احتمالا نخستین باران پاییزی در راه بود. برخاست و ارام و آهسته از راهی که امده بود به پایین سرازیر شد. خونسرد بدون هیچ شتابی .

صدای رعد مهیبی فضا را شکافت. متحیرانه بدان سو نگریست. ابرهای سیاه آسمان بالای سرش را هم می پوشاند. به راه افتاد. احساس سر زندگی و نشاط می کرد .عاشق هوای ابری و بارانی بود. همانطور که موهای پریشان شده اش را مرتب می کرد، آرام و با احتیاط قدم بر میداشت. سراشیبری تند کوه را که رد کرد و به پای کوه رسید، سیگاری روشن کرد. گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود .ناگهان باران به صورت پراکنده شروع به باریدن کرد. برخورد اولین دانه های باران با تن تب دار زمین ، بوی خاک را در فضا پراکنده بود.

رعد و برق از یک سو، و باد و باران از سوی دیگر، منظره بدیع و بی نظیری را رقم می زد. با دیدن مردمی که به سرعت می دویدند تا از شر باران پناهگاهی بیابند، خنده ریزی کرد. در پایین دستها، مردم به سرعت سوار ماشین می شدند و کم کم از ازدحام جمیعت کاسته می شد. بارش بی وقفه برگهای رنگارنگ درختان با ترنم باران بر جلوه طبیعت می افزود. از دیدن آن همه زیبایی و شکوه به وجد آمد. آن همه دگرگونی و تحول کوتاه مدت به یقین پرونده تابستان را مختومه می کرد .

سرمستانه دستها را از هم گشود و خونسرد و خرسند زیر بارش باران به سمت قهوه خانه رفت. عاقبت گرد و غبار در مقابل رگبار شدید سر تعظیم فرود آورد و شکست خورده بر جای خود نشست و هوا مطبوع و خنک می گردید .

قبل از ورود به قهوه خانه تعمدا توقف نمود و گوش فر داد. بر صدا و سرعت رودخانه افزوده شده بود. به یقین در نقاط بالاتر، باران خیلی پیش تر آغاز شده بود. خروش رودخانه دو حس لذت و وحشت را در هم می امیخت.

قهوه خانه مملو از جمعیت بود که از شر باران بدانجا پناه آورده بودند. بوی خاک و عرق و چای و توتون و عطرهای گوناگون ، فضای قهوه خانه را اشباع کرده بود. یک آن نفسش بند آمد. خواست برگردد که یک نفر با یک سینی کوچک و یک استکان چای داغ مقابلش قرار گرفت .

"بفرمایید آقا...ببخشین، باید ایستاده بخورین"

تشکر کرد. سینی به دست و با زحمت خود را کنار پنجره کشاند. میخواست منظره بیرون را از پشت شیشه تماشا کند .

هنوز جرعه دوم از گلویش پایین نرفته بود که صدای همهمه و فریادهایی را از بیرون شنید. مردم همانند او کنجکاوانه به در

چشم دوختند. دو پسر جوان، مرد میانسالی را کشان کشان وارد قهوه خانه کرردند. سر و روی مرد بیچاره گل آلود و خونی بود. بی درنگ چای را روی میز گذاشت و به سمت آنها رفت و کنار مرد مجروح روی زمین نشست. تعدادی از مردم با دیدن وضع رقت بار مرد مجروح قهوه خانه را ترک کردند .
مرد که لابه سوزناکی می کرد به شدت درد می کشید .
با ملاطفت پرسید: چی شده؟
یکی از همراهان او جواب داد: "پاش سر خورد و کله معلق شد" .
صدای گوش خراش صاحب قهوه خانه، دست کمی از صدای رعدی که از بیرون شنیده می شد، نداشت. " اینو چرا آوردیدش اینجا؟ ببریدش بیرون..یا الله"..
برخاست و روبه روی صاحب قهوه خانه ایستاد و نگاه نافذ و آرامش را با مهربانی به چشمان او دوخت و پیامی از قلب خویش برای آرامش او فرستاد .
ولی صاحب قهوه خانه عجله کرد و قبل از آنکه پیغام را دریافت کند، غرولند کنان گفت:"حسابی وضع اینجارو بهم ریختین. مشتریها رو فراری دادین. مگه اینجا درمونگاهه؟"
اینبار دست گرم مردانه اش را به آرامی پیش برد و روی شانه مرد عصبانی گذاشت و با ملایمت گفت: " آروم باشین. آروم باشین. اون یه انسانه ، مثل من و شما. اینقدر سخت نگیرین".
صاحب قهوه خانه مثل طلسم شده ها ساکت شد. لحن نافذ و نگاه عمیق خاطب همچون آب، آتش خشم او را فرو نشانده بود .
مردم همه در سکوت مبهوتانه آنها را می نگریستند. این یک دعوای خیابانی یا مشاجره ی همگانه نبود که تماشاچی را تحریک نماید. تنها یک دعوت به آرامش با لحنی جذاب و دلنشین بود. این مرد با نگاه و زبانش همه را مسحور ساخته بود .
نشست و به وارسی زخمهای مجروح پرداخت. زیپ جلیقه اش را گشود و یک بسته باند و چند گاز استریل بیرون کشید و زخم سر و صورت مجروح را بست و خطاب به همراه او گفت: "برو چند تا تیکه چوب بیار"
پس از آنکه چوبها مهیا شد، پای شکسته او را آتل گرفت و خطاب به همراهان او گفت: "سریع تر ببریدش بیمارستان"
یک نفر پرسید:"شما دکترین؟"
بدون اینکه سر برگرداند، پاسخ داد: "نه، نه. پرستارم." آن وقت برخاست .
صدای ترمز شدید اتومبیلی شنیده شد و متعاقب آن مردی سراسیمه وارد شد وگفت:"ماشین اومد. یاالله کمک کنین ببریمش"
یکی دیگر از همراهان مجروح با نگاه به او با خوشرویی گفت: "آقا، خیلی ممنون"
آن وقت با کمک آن دو نفر دیگر مجروح را بیرون بردند .
صاحب قهوه خانه پشت میزش برگشته بود. یک نفر با خوش زبانی ابراز احساسات کرد و گفت:" گلی به گوشه جمال و آقایی ِ شما. بنشین یه چایی مهمون من".
لبخند دلنشینی به روی او زد و گفت:"متشکرم"
آن وقت به سمت صاحب قهوه خانه رفت و ضمن تشکر، لبخندی زد و گفت: "محبت هیچ خرجی نداره. ولی می شه باهاش دلهارو خرید".
صاحب قهوه خانه با سر گفته او را تایید کرد. بعد خطاب به کارگری آمرانه گفت: "برو انجا رو تمیز کن".
خداحافظی کرد و از قهوه خانه بیرون آمد. از آذرخش و رعد خبری نبود، ولی باران نرم نرمک می بارید. تمام چاله ها و گودالها پر از آب شده بود .همانطور خونسرد و آرام به سمت ماشینش رفت. درحالی که زیر لب زمزمه می کرد:
روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابراز رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان حل خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد
به ماشین که نزدیک شد، دو سه قدم آخر را دوید و سوار شد. گرچه حاضر نبود از آن مکان دلپذیر و آن هوای مطبوع دل بکند. اما احساس سرما می کرد. چون لباس مناسبی در بر نداشت. وقتی از جاده خاکی خارج و وارد خیابان اصلی شد، خود را به منتهی الیه سمت راست خیابان کشاند و آرام شروع به راندن نمود .
خوشه های طلایی گندم با بارش خم شده و با نسیم ملایمی که می وزید، رقص سماع گونه ای می کردند. ضبط را روشن نمود. نوای ملایم و گوش نوازی او را به حرکت در آورد که با رقص خوشه ها هماهنگی می نمود. ناگهان غرش اتومبیلی از سمت چپ او را از آن حالت عرفانی بیرون کشید. رنوی سفید رنگی همچون صاعقه از کنارش گذشت. تصور هولناکی از آن در ضمیرش نقش بست و هولی به دلش افتاد.
بر سرعتش افزود، ولی خیلی از رنو عقب بود، با این حال، توانست لغزیدن آن را روی جاده ببیند. قریادی از وحشت کشید. نیسانی که از روبه رو می آمد با شدت رنوی سفید را زیر چرخهای خود گرفت. وقتی بدانجا رسید، از دیدن صحنه دلخراش

تصادف دلش ریش شد.
خیلی سریع پیاده شد و با شتاب خود را به انها رسانید. تقریبا تمام بدنه رنو زیر چرخهای نیسان بود. درست مثل اینکه خرگوشی در چنگال ماده شیری باشد.
به پشت سر نگاه کرد. ماشینهای زیادی توقف کرده بودند. فریاد زد: "بیاین .... بیاین. باید کمک کنیم نجاتشون بدیم" .
یکی گفت:"کار ما نیست که! تازه اونام دیگه کارشون تمومه".
"نه، شاید هنوز کسی زنده باشه"
راننده سنگین وزنی پا پیش کذاشت و با لحن خاصی گفت:"داری می بینی که باک رنو سوراخ شده. هر آن امکان انفجار وجود داره".
التماس کنان گفت:"پس عجله کنین. بیاین کمک".
دو سه نفری همانطور که برای کمک پیش می آمدند، ابراز نگرانی می کردند. یکی از آنها گفت:"دردسر نشه".
"نه، نه، چه دردسری"!
یک نفر گفت:"به پلیس راه زنگ زدم و جریان رو خبر دادم".
بالاخره دست به کار شدند. یکی از دو سرنشین نیسان زنده بود. ولی خارج کردن سرنشینان رنو محال به نظر می رسید. از طرفی، نشست بنزنین در دل امدادگران رعب و وحشت ایجاد می کرد. یکی از آنها گفت:"آفا، این بندگان خدا که مُردن .تنت واسه دردسر می خا ره، ول کن. صبر کن بگذار پلیس راه با امبولانس بیاد" .این را گفت و از کمک کردن منصرف شد .
با درماندگی رفتن او را نگاه کرد و به طرف راننده مجروح نیسان رفت.
خون زیادی از گوش او خارج شده بود .
دوباره به رنوی سفید مچاله شده که هر آن احتمال انفجار داشت، نگاه کرد و بعد به دستهای خویش. آن وقت سری از تاسف وتاثر تکان داد و آهسته با خود گفت: منو ببخشین. تنهایی کاری از دستم بر نمیاد .
وقتی صدای آ ژیر امبولانس را شنید از جا بلند شد. با حالی گرفته و خلقی تنگ به طرف اتومبیلش رفت. تمامی شادی و لذتش به یک باره زایل گشته بود.

فصل دوم
طوبی نگاهی به چهره عبوس ریان انداخت و مادر مابانه پرسید:"چیزی شده؟"
نمیخواست خاطر طوبی را مکدر نماید، ولی اگر علت را نمی گفت زمینه سوال و پرسشهای بعدی را فراهم می ساخت."موقع برگشت یه تصادف ناجور دیدم. حالم گرفته شد".
طوبی ابرویش را جمع و لبش را گاز گرفت تا ناراحتی اش را نشان دهد. بعد در همان حالت پرسید:"کسی هم مرده بود؟"
"فکر میکنم پنج نفری از بین رفتن".
طوبی لبش را گاز گرفت و گفت:"چه وحشتناک!" آن وقت برای اینکه برادرش را از آن حال در آورد، گفت:"الان برات یه چایی تازه می یارم".
ریان تشکر کرد و موهای نرم و طلایی دلارام را نوازش کرد. در همان حال زیر چشمی به پدر و شوهر خواهرش، که مشغول بازی شطرنج بودند. نگاه کرد .
طوبی فنجان چای را مقابل او روی زمین قرار داد و رفت تا شام را گرم کند .
وقت سراغ رامتین را از دلارام گرفت، دخترک با ناز و غمزه کودکانه گفت:"دایی رامتین از صبح رفت، نیومده".
پس از صرف شام، دوباره پدر و دامادش مشغول ادامه بازی شدند. ریان معتقد بود که آن دو شطرنج بازی نمی کنند، باکه در شط رنج دست و پا می زنند. تبسمی زد و به کمک خواهر باوفایش رفت.
"چه قدر زحمت مارو میکشی؟"
طوبی حرفی نزد. فقط لبخندی تحویلش داد.
"چرا اینقدر خودت رو خسته می کنی؟ تو از وقتت که به دلارام و مهندس تعلق داره، می زنی و مدام خودت رو وقف ما می کنی".
این بار طوبی نخودی خندید و گفت:"دوباره شروع نکن. موعظه های تو روی من تاثیر نداره. خودت که میدونی".
ریان تسلیم شد و سکوت کرد.
"چایی رو ببر. منم الان می یام".
اطاعت کرد سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد که رامتین وارد شد. پر انرژی و پر نشاط، با صدای بلند سلام کرد. از کنار او گذشت و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد صدای موزیک نسبتا بلندی از اتاقش شنیده شد. ریان خنده اش را پنهان کرد .

وقتی رامتین از اتاق بیرون آمد، ریان مشغول تماشای تلویزیون بود. دلارم هم مثل یک گربه ملوس خود را به او چسبانده بود . رامتین به سمتش رفت، روبه رویش نشست و با یک نگاه دقیق به چهره او با زرنگی گفت:"مثل اینکه کوه حال نداده. برعکس، حالت رو گرفته. نه؟"

ریان با تبسم سری به نشانه تایید تکان داد.

رامتین شکلاتی را برداشت. در دهان گذاشت و پرسید:"حبیب هم اومده بود؟"

"نه تنها بودم".

رامتین از روی شانه او به آشپزخانه نظری انداخت و خطاب به خواهرش گفت:"طوبی جون، مارو دریاب. از گشنگی مردیم". صدای چشم گفتن طوبی خیال رامتین را راحت کرد. به مبل تکیه زد و اعتراض کنان خطاب به برادرش گفت:"آه، این سیگار چیه که اینقدر دود میکنی؟"

ریان یک دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با دست دیگرش پک آخر را به سیگار زد و آن را خاموش کرد .

رامتین دو دستش را پشت سر گره کرد و پس از نگا مشکوکانه ای به پدر و شوهر خواهرش، به چشمان او خیره شد. گرچه رامتین حرفی نزد، ولی ریان در عمق نگاه او مطلبی را خواند . مطلبی که به یک راز می ماند، یک راز مرموز.

***

با قدمهای مصمم و ارام از راهروی اوژانس گذشت. پس از یک سلام و احوالپرسی صمیمانه و نگاهی دقیق به اتاقهای اوژانس ، به انتهای راهرو رفت و از آنجا راهی بخش کودکان شد .

در واقع، او پرستار ویژه بخش کوکان بود، ولی از سوی رئیس بیمارستان، پرستار نمونه و سرپرست نظارت بر فعالیت پرستاران در بخش اوژانس بود. این بدان علت بود که او در رشته پرستاری از خلاقیت و استعداد ذاتی بهره جسته و در آن تخصصی وافر یافته بود. سرازیر نمودن عشق و علاقه ي وافر در فعاليت شغلي و استفاده ي بهينه از آن در ارائه خدمت، او را چنان متبحر ساخته بود که حیرت و تحسین همگان را برانگیخته بود. این وجه تمایز همیشه محبوبیت به دنبال نداشت. گاهي دردسرساز هم مي شد و حساسيت اطرافيان را بر مي انگيخت، گرچه او هميشه با تواضع از حساسيتها چشم مي پوشيد و از صعنه ها مي گذشت.

آن روز هم وقتي از انتهاي راهرو به سمت بخش كودكان پيچيد، با خانم كريمي، پرستار با سابقته و فعال بخش اورژانس، رو به رو شد. به همراه لبخندي دوستانه سلام كرد ولي به جاي شنيدن پاسخ، اخم و خشمي آشكار ديد. «ناراحتي؟ مشكلي پيش اومده؟« خانم كريمي كه چند سالي از او بزرگ تر و از پيشكسوتان شغل پرستاري بود، با چهره اي در هم و نگاهي معترض از او رو گرداند تا به راه خويش ادامه دهد.

ريان مانع حركت او شد و دوباره پرسيد: «ناراحتي؟«

خانم كريمي با ترشرويي خيلي سريع گفت: «اگه به جاي سرك كشيدن تو هر اتاق و پيدا كردن ايراد و نقص ديگران، سرت رو بالا مي گرفتي و يه نگاهي به تابلوي اعلانات مي انداختي، علت ناراحتي منو مي فهميدي.» اين را گفت و بدون اعتنا به حيرت ريان از او فاصله گرفت و رفت.

ريان كه انتظار چنين برخورد تند و گزنده اي را نداشت، پس از لختي درنگ راه رفته را بازگشت تا به تابلوي اعلانات پشت در اتاق ديالیز رسيد .

روي كاغذي كه ظاهرا از سوي رئيس بيمارستان بود، انتخاب وي را به عنوان پرستار نمونه بيمارستان تبريك گفته و او را اسوه ي گذشت و فداكاري در شغل پرستاري معرفي نموده بودند. اين سومين سال بود كه او به عنوان پرستار نمونه و ساعي انتخاب مي شد. با حيرتي افزون و چهره اي فكور برگشت و به محل خدمتش رفت.

بچه ها انتظارش را مي كشيدند. با خوشرويي و خنده به سمتشان رفت. به اصرار آن ها كنارشان نشست و مشغول تماشاي تلويزيون شد. اين كودكان معصوم همگي به نوعي مورد حمله ي سرطان بودند. غده هاي سرطاني در قسمتي از وجودشان در حال رشد و تغذيه از پيكرشان بود. ريان بيش از همه با آنان هم بازي مي شد. مي دانست آنان آينده را نخواهند ديد.

بعد از آن، ساعتي را هم به داستان گويي براي كودكان بي حال بخش بيماريهاي عفوني گذراند. كار سخت و طاقت فرسايي بود. به غير از فعاليتهاي ويژه ي پرستاري، همچون مددكاران اجتماعي و يا روان درمان گردان كودك با بچه ها حرف مي زد و يا با علاقه به حرفهايشان گوش مي كرد و يا سرگرمشان مي نمود. اين كار هميشگي او بود.

آن شب كشيك بود. به همين دليل در يك زمان مناسب فرصت را مغتنم شمرد و از بخش كودكان خارج شد و خود را به طبقه ي پايين و خانم كريمي رساند.

ضمن خسته نباشيد به او دوستانه پرسيد: «شما از چي اين قدر عصباني هستين؟«

خانم كريمي از سكوت و خلوت اتاق جراحي سرپايي استفاده كرد و در حالي كه سعي مي كرد بر اعصابش مسلط باشد، با طعنه

و كنايه گفت: «آقاي محترم، همكار فعال و ساعي، پرستار شكيبا و نمونه، ديدين. خوندين كه باز هم شما به عنوان پرستار نمونه انتخاب شدين. حالا منتظر تقديرنامه و تشكرات خاص رئيس و ساير مسئولان بيمارستان باشين.» و با آهنگ معني داري ادامه داد: «به طور حتم به نحو شايسته اي هم ازتون قدرداني مي كنن.» مكثي كرد، پوزخندي زد و متعاقب آن اضافه كرد: «بقيه تو اين بيمارستان به اين بزرگي پول يامفت مي گيرن. چون از نظر اون آقايون، ما با عشق كار نمي كنيم. زحمتهاي ما همه كشك! يه تشكر شفاهي

و یه کاغذ بازی رسمی مرسوم. همین و بس"...

آن وقت به ریان نزدیک شد و با نفرتی آشکار گفت:"ما هم دوست داریم ازمون قدردانی بشه . اونم جدی و رسمی." برای توضیح بیشتر با لحن ملایم تری افزود:"اما هم دوست داریم از وقتمون و از جونمون بیشتر ما یه بگذاریم، ولی...غیر ممکنه. چون گلوگاه داریم. مشکل داریم. بچه چمون و زیاده خواه داریم. باید وقتمون رو واسه اونا هم بگذاریم. عشقمون رو واسه خونوادمون هم نگه داریم. ما که مثل جنابعالی مجرد و مرفه نیستیم".

شاید صبوری و آرامش ریان او را شرمنده کرد. زیرا ناگهان ساکت شد. با این حال، از اینکه خویش را تخلیه کرده بود پشیمان نبود. آهسته، ولی جدی گفت:"می تونین اعتراض و حرفهای منو گزارش کنین. "این را گفت و قبل از اینکه ریان واکنشی نشان دهد، او را تنها گذاشت.

ریان آهسته با خود گفت:این کار رو نمیکنم.

پس از رفتن او ، مبهوتانه راهی حیاط شد. شاید هوای سرد شبانگاهی اعصاب تحریک شده اش را آرام می کرد. انتظار چنین تلخ گوییهای رودرویی را نداشت .تا آن لحظه هرگز کاری نکرده بود که خویش را از دیگران متمایز کند. حس خود برتر بینی را نمی شناخت و هرگز برای جلب توجه کسی کارش را آنگونه انجام نمی داد. به همین دلیل هم خویش را مستحق آن تندگویی نمی دانست .

در هاله از از ناباوری روی نیمکت سیمانی حیاط نشست و هوای سرد پاییزی را در درون خویش جا داد. پس از ان به محل کار خویش بازگشت .

صبح روز بعد همچنان پکر با اعصابی مخدوش راهی منزل شد. احساس نیاز می کرد. نیازی شدید به خوابی طولانی .

بعد از ظهر آن روز، پس از بیداری و رفع خستگی، همچنان در اندیشه بود. قادر نبود تغییر رویه بدهد. عشق خالص به کارش صفا می بخشید و به او احساس رضایت مداد. نمیتوانست خود را راضی کند که به انجام وظیفه اکتفا می کند و از دل و جان بر آن مایه نگذارد. پس از ساعتها اندیشه، سرانجام تصمیمی گرفت و در نظر داشت که ان را در جشن روز پرستار مطرح کند. اما پیش از آن مایل بود با خانم کریمی گپی دوستانه داشته باشد. شاید او را از حُسن نیست خویش آگاه کند.

در پی این تصمیم، حس دلپریزی در او شکل گرفت. شادمان به آشپزخانه برای صرف غذا رفت که رامتین را به جای پدر در آشپزخانه دید. "سلام، چی شده؟ زود اومدی خونه"

رامتین که خود را با قوطی خالی کبریتی سرگرم ساخته بود، با لحن آرامی گفت:"امروز بیرون نبودم. صبح که اومدی ،من تو اتاقم بودم".

ریان به سمتش چرخید "چیه، دمقی؟ باز با بابا حرفت شده؟"

"نه".

ریان از آهنگ کلامش تعجب کرد. رو به رویش نشست و گفت:"چند روزه با خودت درگیری، چیه؟"

رامتین قوطی خالی کبریت را رها کرد، یک لحظه به ریان خیره شد، و با انکه صد داشت حرف بزند، اما همانطور در سکوت باقی می ماند.

ریان در عمق نگاه او رازی می دید و حس می کرد که رامتین قصد بر ملا کردن آن را دارد، ولی تردیا منعش می کند. با آهنگ نافذی گفت:"چرا مرددی؟ بگو . من گوش می کنم و اگه بتونم، کمکتم می کنم".

رامتین نرم نگاهش کرد. زبان در کامش جنبید. ولی کلامی از ان خارج نشد .

ریان نگاه منتظرش را بر او ثابت نگه داشت .

رامتین لب باز کرد. د رحالی که انگشتان دستهایش را به هم گره می زد، گفت:"تو روی بابا نفوذ خاصی داری. ازت می خوام..."با زحمت لبخندی

زد.انگار سختش بود ادامه بدهد.

ریان برای کمک به او گفت:"فکر نمی کنم تا حالا به درخواست های تو مخالفت نشون داده باشه".

رامتین نگاهش را از او دزدید و گفت:"ولی مطمئنم با این یکی به شدت مخالفت می کنه".

"کنجکاوم کردی.بگو،ببینم این چه درخواستیه که برای گفتنش اینقدر از این شاخه به اون شاخه می پری".

رامتین حاشیه گویی را کنار گذاشت.خیلی جدی قاطع گفت:"تصمیم دارم ازدواج کنم.خواستم تو قضیه رو با بابا در میون بگذاری".

ریان ناباورانه و با سختی پرسید:" چی؟ازدواج کنی؟"
"بله".
حالا رامتین راحت و سبکبال پاسخ می داد ولی ریان با زحمت سوال می کرد:"با کی؟"
رامتین در چشمان نافذ برادرش دقیق شد و به نرمی جواب داد:"شیوا.شیوای عمه پری".
ریان مثل برق گرفته ها درجا خشکید.
رامتین همچنان نگاهش می کرد.نیازی نبود ریان به گوش های خود شک کند درخشش چشمان او گویای همه چیز بود.
چند دقیقه ای در سکون و تفکر سپری شد.عاقبت ریان با دوراندیشی به چاره جویی پرداخت و زیرکانه برای هدایت او گفت:"تو داری راجع به بزرگترین واقعه خوشایند زندگیت حرف می زنی.باید بدونی عشق ستون اصلی ازدواجه.ولی این ستون رو دست دل نده که فقط رو پایه احساس بناش می کنه.به عقلتم میدون تجسس . تجزیه و تحلیل بده تا همه جوانب رو بسنجه".
ریان می دید که گفته هایش آهن سرد را کوفتن است و هیچ تاثیری بر شنونده ندارد.آهسته و سردرگم گفت:"راستش انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم الا این".
رامتین برخواست.هیکل اندام ورزیده اش مردانه تر جلوه کرد.ریان ساکن و صامت به نقطه ای مجهول حیره شد.ضمیر ناخودآگاهش از اختلاف درون خانه ای خبر می داد.
رامتین یک فنجان چای در مقابل او روی میز قرار داد.ریان به بخاری که از آن متصاعد بود خیره شد و در همان حال گفت:" باشه من با بابا صحبت می کنم".
رامتین دستی بر شانه او زد و از آشپزخانه بیرون رفت.صدای او را شنید:" من می رم فروشگاه".
ریان از ناباوری بی جهت خنده اش گرفت.بعد بدون اینکه چیزی بخورد به اتاقش برگشت.در تاریکی روشنی اول غروب کنار پنجره ایستاد و به درختان پارک در محوطه پایین بلوک نظر کرد.شهرک اکباتان در آن ساعت روز و در ان غروب سرد پاییزی مثل همیشه شلوغ و پر هیاهو بود.به کسانی که در پارک مشغول بازی و شیطنت بودند متفکرانه خیره شد که خاطره ای تلخ در ذهنش جان گرفت.
خود را دید که هراسان و شتاب زده از کنار شمشاد ها می دود و در همان حال رامتین را صدا می زند.رامتین شیطان و سمج را.وقتی از پارک بیرون می رفتند رامتین همچنان معترضانه غرولند می کرد.راضی نمی شد بازی و دوستانش را ترک کند.در حالیکه مادرش قصد داشت همه خانواده را برای همیشه ترک نماید.حادثه چنان غیر منتظره و بعید بود که همه را در حیرت فرو برده بود.به خاطر آورد که مادرش چقدر سفارش رامتین را به همه کرده بود.
تمامی پرستاران بیمارستان ار اینکه خانم مجد دچار سانحه تصادف

شده بود، متاسف و متاثر بودند. شدت آسيب به قدري زياد بود كه همه را مستاصل و ناامید ساخته بود.
قلب ريان از يادآوري خاطرات تلخ آن روز فشرده شد. برگشت و به عكس مادر كه خونسرد و آرام مي نگريستش، چشم دوخت. از نظر او، مادرش اسوه ي زنان پاك و مهربان و الگوي پرستاران پرتلاش و منضبط بود. تبسمي بر لبش نشست. تشويقها و راهنماييهاي او سبب گرايش ريان به رشته ي پرستاري شده بود .ريان تا آن روز براي يك لحظه هم از انتخاب رشته تحصيلي و شغل پس از آن پشيمان نشده بود.
صدايي از بيرون شنيد. عكس را با احترام روي ميز گذاشت و از اتاق خارج شد .از ديدن طوبي خوشحال و تا حدودي متحير شد. «آه، يادم رفته بود پنج شنبه س «.دلارام كوچك را به نرمي در بغل گرفت.
طوبي خنده دلفريبي زد و با شوخي گفت: «چرا عاشق شدي؟ «!
ريان با تبسمي گفت: «من نه ولي اون چرا«!
طوبي همان طور كه باراني اش را درمي آورد، گفت:«كي؟ بابا؟«
»نه رامتين«.
طوبي از شوخي او خنديد. :بابا هنوز از شهريار برنگشته؟«
»ظاهرا نه و اين خوبه چون«...
طوبي از آشپزخانه نگاهش كرد و گفت: «چقدر مرموز شدي«!
ريان با قدم هايي آرام به سمتش رفت و فكر كرد بد نباشد قبل از در ميان گذاشتم قضايا با پدر، با طوبي هم مشورتي داشته باشد. از اين رو بدون مقدمه چيني و پرده پوشي او را از تصميم رامتين آگاه كرد.
طوبي حالت هراسيده اي داشت. گفت: «شوخي را بگذار كنار«.
»جدي گفتم.» لحنش هنگام اداي اين دو كلمه جدي تر و صريح تر از قبل بود.
طوبي با زحمت آب دهانش را قورت داد و با لحن خيرخواهانه اي گفت: «بهتره از مطرح كردنش منصرف بشي. مي دوني كه

بابا از نامجو خوشش نمي آد. در ثاني، رامتين مطمئنا از روي احساسات اين تصميم رو گرفته. اين طور نيست؟«
بعد با ترديد به چهره ي خونسرد و متفكر برادر بزرگش خيره شد. «ريان با توام«!
ريان آهسته نجوا كرد: «يه موضوع جديد واسه يه جنجال بزرگ و به احتمال قوي طولاني مدت«.
طوبي از اين حرف بر خود لرزيد و ملتمسانه گفت: «بابا قلب سالمي نداره. تو رو خدا منصرفش كن. بابا نمي تونه طاقت بياره. اون...»ريان نتوانست حرفي بزند زيرا كمال از در وارد شد.
طوبي با دستپاچگي خطاب به او گفت: «محض رضاي خدا برو و باهاش حرف بزن. قبل از اينكه قضيه رو پيش بابا مطرح كني، يه بار ديگه باهاش حرف بزن«.
»به به، سلام به همگي«.
»سلام بابا«.
ريان با نگاهي به طوبي با سر موافقت كرد و بعد از چند دقيقه و صرف يك فنجان چاي گفت: «تا شام حاضر بشه من مي رم بيرون و بر مي گردم«.
طوبي نفس راحتي كشيد و مشغول تهيه غذا شد. كمال بي صبرانه در انتظار صحت نشست تا بازي شطرنج را آغاز كنند.
***
مقابل فروشگاه بزرگ و بسيار شيك نامجو توقف كرد. لحظه اي به تابلوي فلكسي بسيار بزرگ و رنگي سر در فروشگاه نگاه كرد. سپس پياده شد و زير نور چراغهاي رنگي و پر نور، عرض پياده رو را پيمود و وارد فروشگاه شد. با دقت اطراف را از نظر گذراند. از نامجو خبري نبود. آهسته به سمتي كه رامتين ايستاده بود، رفت.
از ديدن او، رامتين هيجان زده از پشت پيشخوان بيرون آمد و گفت: «سلام. خيره، ازا ين طرفها؟«
»ممكنه چند دقيقه بياي بيرون؟«
»بله، البته.» و به اتفاق هم از فروشگاه بيرون امدند.
»بشين تو ماشين. چند قدم پايين تر پارك مي كنم تا صحبت كنيم«.
»چيزي شده؟«
»نه... نه«...
ريان چند متر پايين تر جاي پاركي پيدا كرد و متوقف شد. پس از آن كه به رامتين، كه مرددانه در انتظار بود نگاه كرد و حرفهايش را محتاطانه انتخاب كرد. «راستش به درخواست طوبي اومدم. در واقع مي خواستم قبل از اين كه با بابا صحبت كنم يه بار ديگه حرفهات رو بشنوم«.
»چه حرفي؟«
»خب راجع به ازدواجت«.
رامتين دلخور به نظر مي رسيد.
ريان سيگاري روشن كرد. پكي به آن زد و خردمندانه گفت: «من قصد نداشتم كه دوباره ازت بخوام رو تصميمت تجديد نظر كني ولي شرايط خانوادگي ما اقتضا مي كنه كه يه بار ديگه همه جوانب رو بسنجي و«...
رامتين با خشمي آني حرفش را قطع كرد، موهاي لخت بلندش را با دست عقب زد و گستاخانه گفت: «من نمي تونم به خاطر اينكه بابا از نامجو متنفره، از تصميمم منصرف بشم«.
ريان اظهار كرد: «وبي اين به قول تو نفرت اين دو نفر از هم ممكنه زندگي تون رو تحت الشعاع قرار بده«.
»خيال نمي كنم براي من و شيوا مهم باشه. در ثاني از نظر من نامجو مرد روشنفكر و متجدديه و امكان نداره مثل بابا فكر كنه«.
ريان حس مي كرد كه نامجو از تصميم رامتين آگاه و به آن وصلت راضي است. «آخه تو با بابا چه مشكلي داري كه خودت باهاش صحبت نمي كني؟«
»داري از زير كاري كه ازت خواستم شونه خالي مي كني؟«
»نه نه. به طور قطع اينطوري نيست«.
رامتين با خود كشمكش داشت. ناگهان تغييري در سيمايش پيدا شد و با قاطعيت گفت: «با اينكه نمي خواستم ولي ظاهرا مجبورم پرده ي حقيقتي رو برات كنار بزنم.» شانه اي بالا انداخت و گفت: «البته شايد هم از اين حقيقت آگاه باشي«.
و با همان لحن ادامه داد: «ببين ريان، من نمي تونم مثل تو باشم. يا مثل بابا سنتي. من از طبيعت و صداي پرنده و بارون و چهچه بلبل و كتاب شعر خوشم نمي ياد. من... من خيلي از اين مردم (با انگشت به مردمي كه در خيابان در حال رفت و آمد بودند، اشاره كرد) با زمان جلو مي رم. افكار و عقايد امروزيها رو دوست دارم. از سبك و سياق جوونهاي امروزي خوشم مياد. از فيلمهاي خشن و موزيك تند لذت مي برم. از آدمهايي مثل نامجو هم كه خودشون رو به جريان زمان وصل مي كنن، خوشم مياد. اون تو معيارهاي ارزشي بابا نمي گنجه ولي من ازش خوشم مي ياد. من از شيوا دختر بلندپرواز و شيطون، اون هم با همه

ي شلوغ كاريهاش خوشم مياد. بابا كه نبايد براي من تصميم بگيره يا منو وادار كنه كه در چارچوب قوانين و مقررات تدوين شده ي اون زندگي كنم. يا

مثل اون فکر کنم و تصمیم بگیرم«.
ریان مثل چند ساعت قبل باز هم مغلوب گفته های او شد و باز هم از صراحت لهجه و جسارت او خوشش آمد و کمی هم جا خورد.
رامتین آمادهٔ رفتن شد، ولی قبل از آن قطعنامه اش را به پایان رساند. «دوست دارم تو بابا رو آگاه کنی... و بهت بگم با همهٔ احترامی که برای اون قائلم، اگه مخالفت کنه، هیچ ابایی ندارم که تو روی اون و یا کس دیگه ای وایستم«.
ریّان تبسم محوی زد که قابل توصیف نبود.
رامتین پیاده شد، دستی تکان داد، و رفت. ریّان هم مستغرق اندیشه، راهی منزل شد.

***

ریّان آرام و نجیب در مقابل واکنش شدید پدر دست به سینه نشسته و منتظر بود تا او خشم خویش را تخلیه کند. ولی چندین دقیقه متمادی بود که با لحنی تهاجمی، رامتین را محکوم و نامجو را مسبب کج رفتاری و کج خلقی او به محاکمه کشیده بود. سر انجام پس از کلی مخالفت، با چهره ای برافروخته و چشمانی سرخ ساکت شد.
ریّان با مشاهده حال او از روی مصلحت گفت: «بابا، این راه منطقی ش نیست. تو این تصمیم، نامجو کوچک ترین دخالتی نداره. اون دو تا از همدیگه خوششون اومده و تصمیم گرفتن با خونواده هاشون صحبت کنن«.
دوباره کمال برآشفت و از جا بلند شد. دو دستش را در هوا به اهتزاز در آورد و گفت: «دیوونه شده یا می خواد منو دیوونه کنه«.
طوبی به حمایت از ریّان و کمک به رامتین دلسوزانه گفت: «بابا جون، چرا این قدر به خودتون و اون سخت می گیرین«.
کمال خشک و جدی گفت: «اون بچه نه تحصیلات درست و حسابی داره، و نه شغل و هنر درست و حسابی. برای ادارهٔ یه زندگی آبرومندانه، یه درآمد شرافتمندانه لازمه«.
ریّان با لبخندی آرام بخش گفت: «بابا، تو شغلی که اون داره مدرک زیاد ملاک نیست. در ثانی، اون دانا، جسور و خوش خلقه. لازم نیست نگرانش باشین«.
کمال نگاه تندی به ریهٔان کرد و گفت: «تو از من پی می خوای؟ می خوای بگم که موافقم؟!» آهی از سر حسرت کشید و ادامه داد: «از همون موقع که گفت از درس خوشم نمی یاد و نظرش رو به من تحمیل کرد، فهمیدم که دیگه قادر نیستم در مقابل توقعاتش مقاومت کنم. یادته گفت: «سربازی ام رو بخر.» من هم قبول کردم. یا اینکه گفت: «برام یه پراید بخر.» و من بدون چون و چرا اطاعت کردم، ولی باور کن ریّان... باور کن با این یکی موافقت نمی کنم«.
ریّان خسته بود. دلش می خواست بحث و جدل خانوادگی هر چه سریع تر خاتمه پیدا کند. تلاش کرد آتش مخاصمه را همان دم خاموش کند.
با نافذترین لحن، مهربانانه گفت: «بابا، رامتین شما رو خیلی دوست داره. اون قدر بزرگ ترین تصمیم زندگی ش رو به تنهایی گرفته. غرور مردونه ش رو جریحه دار نکنین. مبادا یه برخورد تند یا یه رفتار عجولانه از عشق و احترام اون نسبت به شما کم کنه. یا ناخواسته جرقهٔ یه اختلاف خونوادگی زده بشه. از اینا گذشته، به هر حال، شیوا هم دختر خواهر تونه. شما از اخلاق و خصوصیات هم خبر دارین و بهتر می تونین راهنمای اونا باشین«.
کمال ساکت بود و حرفی نمی زد. حالت رقت باری پیدا کرده بود. یک دست بر قفسهٔ سینه و یک دست بر پیشانی داشت، و چشمانش را بسته بود. ریّان به او نزدیک شد. برای یک نفوذ تدریجی، به آرامی صدایش زد و با آهنگ تأثیرگذاری گفت» :بابا، همیشه به خواسته هاش بعد از کلی مخالفت و جدل رضایت می دین. این بار برای اینکه خاطرهٔ بدی به جا نمونه، بدون جدل رضایت بدین. شما که به مقدرات اعتقاد دارین«.
کمال تحت تأثیر نگاه و کلام ریّان، چشم گشود و نگاهش کرد.
ریّان دستش را به نرمی فشرد و گفت: «خرابش نکنین. شاید تقدیرش اینه«.
کمال گفته اش را با سر تأیید کرد و آهسته گفت: «باشه. باشه. حرفی نمی زنم«.
ریّان در نگاه پدر درماندگی و موافقت اجباری را می دید. می توانست رنجش قلبی او را ببیند و از درونش فریاد مخالفت را بشنود. اما صلاح دید همه چیز در پس پرده کتمان بماند. ظاهراً سکوت اجباری تنها راه حل به نظر می رسید.

***

به همراه تنی چند از پرستاران وارد سالن اجتماعات بیمارستان شد. سالن اجتماعات به طرز بسیار باشکوهی تزئین شده بود. کاغذهای رنگی در کنار لامپهای ریز رنگی خودنمایی می کرد. شرشره های ظریف طلایی زیر نور لامپها، تلألؤ خاصی داشت. روی پارچهٔ سفید با خطی چشم نواز انتخاب وی را تبریک گفته بودند.
به علت کثرت کار بیمارستان، عده معدودی از پزشکان و جراحان حضور داشتند و تعداد پرستاران اندکی بیشتر از آنان بود. دکتر مهدوی به عنوان رئیس بیمارستان و عضو هیئت مدیره، اولین کسی بود که برای سخنرانی به جایگاه دعوت شد. او ضمن تشکر و قدردانی از کلیه پرستاران، پس از سخنرانی کوتاهی، انتخاب مجدد وی را تبریک گفت و از او درخواست کرد تا هر چه سریع تر به جایگاه برای دریافت تقدیرنامه حاضر شود.
ریّان که تا آن لحظه دست به زیر چانه داشت، ضمن شنیدن حرفهای او، افکار درهم و برهم ذهنش را مرتب می کرد. از جا برخاست و با متانت و وقار به سمت جایگاه پیش رفت. پس از بالا رفتن از سه پله کوتاه، خود را به دکتر مهدوی رساند، با او دست داد، و در مقابل مدعوین تعظیم کوتاهی نمود.
در سیمایش هنگام دریافت تقدیرنامه، تواضع و فروتنی به وضوح مشهود بود. در همان حال به دکتر مهدوی نگاه کرد و از او اجازه خواست تا چند جمله ای صحبت کند. دکتر مهدوی موافقت نمود و او با آرامشی ذاتی و نگاهی عمیق به جمعیت شروع به صحبت کرد:
»از توجه و عنایت شما بزرگواران کمال تشکر را دارم. در شغل شریف، حساس و ظریف پرستاری، که الحق قابل قیاس با هیچ شغل و خدمت دیگه ای نیست، تنها کسانی پذیرفته می شن و باقی می مونن که از جون و دل خالصانه مایه گذاشته و خدمت رو با عشق عجین کرده باشن. پرستاران، عاشقونه و با از خودگذشتگی تقریباً نیمی از عمرشون رو متعهدانه در کنار بیمار می گذرونن. برای زدودن گرد و غم و بار درد از چهره اونا خوشیها ناخوشیهای خودشون رو نادیده می گیرن. من تقاضا می کنم برای تقدیر و تجلیل از همهٔپرستاران به طور یکسان و هماهنگ اقدامی به عمل بیاد.
پیشنهاد می کنم جهت ایجاد رقابت که سبب شناخت و کشف و پرورش استعداد بهترین ها، حرکتی صورت بگیره. تا زحمات پرستاران در جامعه طیف گسترده و وسیعی پیدا کنه و کار افراد در گروه و همراه گروه مورد تشویق قرار بگیره«.
جملهٔ آخر را در حالی که ادا می کرد، نگاهش روی خانم کریمی ثابت مانده بود.
پس از این سخنرانی کوتاه و تأثیرگذار، همهٔ حاضرین در سالن کف زدند .ناخودآگاه چشم ریّان به انتهای سالن و حبیب افتاد. توانست لبخند رضایت را در صورت بشاش او ببیند.
یکی از جراحان حاذق و زبده به او نزدیک شد و ضمن قدردانی از او با لحن صادقانه ای گفت: «بسیار معقولانه بود. واقعاً تفکیک یکی از مابقی، اثرات نامطلوبی بر افکار و احساسات سایرین می گذاره. این تواضع شما قابل تحسینه و این تذکر قابل تعمق«.
ریّان تشکر کرد و از پله ها پایین رفت. آن وقت با قدمهایی بلند خود را به انتهای سالن و جبیب رساند. «سلام«.
»سلام«.
»هیچ چیز مثل لحظه ای که دیدمت، خوشحالم نکرد. کی اومدی؟«
»وقتی شروع کردی، وارد سالن شدم. بهت که گفته بودم میام«.
ریان لبخند تشکرآمیزی زد و حبیب دوستانه نگاهش کرد.
حرفهای ساده و بی آلایش ریان، تلنگری به افکار مسئولان زده و تصمیمات اتخاذ شده را زیر سؤال برده بود.
همان طور که چشم به رو به رو داشت از دوستش پرسید: «حمیرا چطوره؟«
»خوبه«.
»جمعه با کوه موافقی؟«
»اگه بتونم، حتماً... نگاه کن با حرفهات چه جنبشی به راه انداختی «!

»امیدوارم«...

هر دو ساکت شدند و به رو به رو خیره. ریّان توانست صورت خانم کریمی را ببیند .او در میان جمعیت کنجکاوانه به دنبال کسی می گشت. ریّان توانست حدس بزند که او با نگاهش چه کسی را جست و جو می کند.
پس از پایان جشن، وقتی با هم از بیمارستان خارج شدند، ریّان تصمیم غیر قابل پیش بینی رامتین را با او در میان گذاشت .
حبیب با تعجب و هیجان بسیار خطاب به او گفت: « و تو هنوز توی رباعیات خیام دنبال لُعبت خیالی می گردی «.
ریّان خنده ریزی کرد .

3

روزهای کوتاه و کم دوام پاییزی در پی شبهای طولانی و خاطره انگیز آن، یکی پس از دیگری می گذشت.

شب خواستگاری رامتین بی شباهت به شب نامزدی نبود. مهمانی باشکوه و خاطره انگیزی ترتیب داده شده و همه چیز از پیش مهیا بود. ظواهر امر نشان می داد که همه چیز به روال عادی پیش می رود. اما اگر کسی آن شب قدرت نفوذ به درون کمال را داشت، می توانست به میزان اندوه و ناراحتی او پی ببرد.
ریّان با تمام توان تلاش کرد تا او رفتاری متعادل داشته باشد، گر چه خیلی هم موفق نبود. نامجو به عنوان هدیهٔ ازدواج، قول سفر اروپا با همهٔ مخارج را داد. این هدیهٔ غیر قابل پیش بینی اولین محرک قوی برای برآشفتگی کمال گردید .
رامتین و شیوا که به شدت تهییج شده بودند، پس از گپی کوتاه و خصوصی، همهٔ مهمانان را با تصمیم خویش غافلگیر نمودند. آنها با شادی غیر قابل وصفی تاریخ ازدواجشان را برای شب آغازین زمستان یعنی شب یلدا پیشنهاد دادند .ریّان می دانست که تحریکات نامجو مبنی بر تعطیلات ژانویه و تحویل سال نوی میلادی، در تصمیم آنان بی تأثیر نبوده. به همین دلیل با اشاره به پدر از او خواست تا ساز مخالفت نزند. کمال هم با خویشتن داری و کنترل اعصاب، از پیشنهاد آنان استقبال و رضایت و آمادگی خویش را اعلام نمود .
واپسین روز پاییزی با سرمای سوزنده ای از راه رسیده بود. ریّان صبح زود بیدار شده بود و با آنکه قصد داشت تمام روز را به استراحت بگذراند، ولی نتوانست .نوعی سردرگمی و بی حوصلگی ابتدای یک احساس غریب گشته بود .

برخاست و بدون هدف راهی خیابان شد. از چند فرعی و اصلی که گذشت، خویش را مقابل بیمارستان دید. آن روز مرخصی داشت و قرار نبود آنجا باشد. ولی با وسوسهٔ غریبی که به جانش افتاده بود، فرمان ماشین را چرخاند و از در نرده ای سبزی که نگهبانان به احترامش گشوده بودند، گذشت و وارد حیاط شد.
به اورژانس که رسید، تلفن همراهش زنگ زد .
»سلام «.
»سلام، حبیب. چطوری؟ روز به خیر «.
»کجایی؟ «
زیر چشمی با نگاهی به دیوار سفید رو به رو و تابلوی پرستاری که اشاره به سکوت می کرد، گفت: «تو بیمارستان «.
حبیب حیرت زده از آن سوی خط گفت: «اونجا چی کار می کنی؟ «
»اومدم یه سری بزنم «.
»مثل همیشه غیر قابل پیش بینی و دور از دسترس هستی«.
ریّان خندید و آهسته گفت: «شب می بینمت. خداحافظ «.
آن وقت به سمت رختکن رفت و پس از تعویض لباس، در مقابل نگاه متعجّب و مشکوک بعضی از دوستان راهی بخش کودکان گردید .
سعیدی، همکاری که به جای او انجام وظیفه می کرد، با دیدن وی با شوخ طبعی و شیطنت گفت: «داماد پشیمون شد یا عروس؟ «
»هیچ کدوم.» و با لبخندی اضافه کرد: «هوا بارونی و سرد بود، و گرنه از وقتم یه جور دیگه استفاده می کردم «.
بودن در محیط کار و کنار همکاران و به خصوص بچّه ها، از هرز رفتن اوقاتش می کاست. در ثانی، برای روزی مثل آن روز که حس و حال کتاب خوانی نداشت و رفتن به کوهستان هم میسّر نبود، سرگرمی ای جالب و فعالیتی ثمربخش و مفید بود. به خصوص که هوای بیرون هم هر لحظه سردتر و بر شدت بارندگی نیز افزوده می شد .
»قصد نداری بری؟ «
با نیم چرخشی، خانم کریمی را مقابل خویش دید. از پنجره فاصله گرفت و با خوشرویی گفت: «چرا، الان می رم «.

خانم کریمی با لبخندی ملایم، سری تکان داد و آهسته خطاب به او گفت: «تو دیگه کی هستی بابا «!
ریّان خندید و به سمت آسانسور رفت. چند دقیقه بعد در رختکن بود. وقتی آخرین دکمهٔ روپوش پرستاری را باز می کرد، نام خودش را شنید که مدام پیج می شد. مکثی کرد، و بعد انگار که انگشت الهام ضربه ای به وی زده باشد، با شتاب دکمه ها را بست و با سرعت از رختکن بیرون آمد و به سمت اطلاعات بخش اورژانس دوید .
در راهرو با دکتر منصوری، کشیک شب، و دکتر هوشمند، که سراسیمه از آسانسور بیرون دویدند، رو به رو شد. «چی شده، آقای دکتر؟ «
دکتر منصوری با ناراحتی گفت: «ظاهراً دو تا سرویس مدرسه موقع بازگشت از گردش علمی به شدّت با هم برخورد کردن. مجروحین و بچّه های زخمی رو دارن می یارن اینجا «!
ریّان مبهوتانه لحظه ای در جا میخکوب شد .
دکتر هوشمند که عصبی و ناراحت به نظر می رسید، معترضانه گفت: «لعنت به پنج شنبه های نحسی مثل این پنج شنبه. هیچ جراحی تو بیمارستان نیست «!
ریّان با زحمت آب دهانش را فرو برد و منتظر تصمیم گیری آنها شد .
دکتر منصوری خطاب به همهٔ آنهایی که با نگرانی منتظر ورود آمبولانسها و مجروحین بودند، گفت: «باید هر کاری از دستمون بر می یاد، بکنیم. آقای مجد، شما و این خانومها وسایل پانسمان و اعمال جراحی سرپایی رو آماده کنین و در صورت لزوم دست به کار بشین. این آقایون هم با برانکارها و چرخها دم در منتظر باشن. دکتر هوشمند و من هم مجروحین رو معاینه می کنیم. به اطلاعات هم خبر دادم تا هر چه سریع تر دکتر مهدوی و یکی دو تا از جراحهای عمومی رو پیدا کنن... خواهش می کنم تا آخرین لحظه ما رو تنها نگذارین «.
ریّان چنان گیج شده بود که مشاعرش درست کار نمی کرد. بی شک صلاح بر این بود که بماند چون به مساعدت و یاری اش نیازمند بودند. وجدان حکم می کرد که بدون چون و چرا بماند، ولی رامتین چه؟ امشب بزرگترین شب زندگی برادرش بود! چگونه او را قانع می کرد؟ بین دو راهی مانده بود که اولین آمبولانس، آژیرکشان جلوی در بزرگ شیشه ای اورژانس توقف کرد. تردید را کنار زد و پس از خاموش کردن تلفن همراه،

با عزمي راسخ به ياري هم قطارانش شتافت.
دكتر شادمان،جراح عمومي،اولين كسي بود كه از بخش مراقبتهاي ويژه پس از عمل به انها پيوست. امبولانسها يكي پس از ديگري از راه مي رسيدند. عمق فاجعه باورنكردني و وحشتناك بود.دهها كودك با دست و پا و سر شكسته، ضجه زنان فرياد مي زدند، تعداد اندكي از انها بيهوش بودند. چند كودك هم دچار شكستگي از ناحيه دنده ها و دو نفر هم پارگي طحال داشتند. فشار و سنگيني كار از يك سو، و ازدحام جمعيتي كه براي كمك به اسيب ديدگان امده بودند از سوي ديگر، از سرعت و نظم در كارها كاسته بود .
ناگهان شايعاتي مبني بر عدم رسيدگي كارگزاران بيمارستان در ميان خانواده مجروحين منتشر شد كه بر تنش و تشنج اوضاع افزود.دكتر مهدوي كه خود را به بيمارستان رسانده بود،مسئوليت اعمال جراحي و سرپرستي تيم پزشكي را براي مداواي مجروحين به عهده گرفته بود .
بوي خون،بوي دارو، و مواد ضدعفوني كننده و ميكروب زدا از هر طرف به مشام مي رسيد.اين بوها به همراه فرياد و فغان بچه ها و ازدحام جمعيت در حياط بيمارستان، دست به دست هم داده بود تا ارامش معمول دربيمارستان از بين رفته و شبي دهشتناك پديد اورد.هركس با همه توان خود بدون فوت وقت تلاش مي كرد تا از درد مجروحين و بي صبري منتظرين بكاهد . لحظات به كندي سپري مي شد.هرچه هوا تاريك تر مي شد، بر تعداد جمعيت نيز افزوده مي شد.مردمي كه از فرط ناراحتي،عنان اختيار را از كف مي دادند و پشت درهاي بسته با فحش و ناسزا جو ناپسند و نامطلوبي را فراهم مي ساختند .
نگهبانان درها كه با شدت و حدت تمام مانع ورود بستگان مجروحين به داخل مي شدند،مورد هجوم يا حتك حرمت اولياء بچه ها قرار مي گرفتند. به رغم توصيه هاي ماموران انتظامي حاضر در بيمارستان، هيچ خانواده اي حاضر به ترك بيمارستان نمي شد .در اين ميان،هجوم خبرنگاران و عكاسان ماجراجو،خود به خود بر اشگفتي و تشنج اوضاع مي افزود و فعاليت دست اندركاران را كند مي ساخت.پخش شايعات وحشتناك و كذب، دامنه ناراميها را بسط مي داد و بر تنشهاي موجود دامن مي زد.خبرنگاران ماجراجو از هر روزنه اي براي ورود به بخشها و تهيه عكس و گزارش استفاده مي كردند تا شايد از كوچكترين شايعه ، داغ ترين خبر را ساخته و تيراژ روزنامه هايشان را بالا ببرند .
ريان ان قدر بخيه زده و ان قدر زخم شستشو داده بود كه تمامي اونيفورمش غرق در لكه هاي خون و پويدون ايوداين بود. همين روپوش خون الود، بر وحشت و اضطراب بچه ها مي افزود.به همين سبب از يك فرصت كوتاه استفاده كرد تا ان را تعويض نمايد. همين كه از راهروي اورژانس خارج شد و به سمت رختكن رفت،برق فلاش دوربيني او را درجا متوقف ساخت. عصباني به سمت خبرنگار هجوم برد. ولي خبرنگار سمج با يك خيز سريع خود را از پنجره باريكي كه از ان به داخل نفوذ كرده بود، بيرون پرت كرد.ريان غرولندكنان به سمت پنجره رفت، ان را بست،و پس از تعويض لباس مجددا به اورژانس برگشت .

سرانجام پس از ساعتها تلاش بي وقفه و فعاليت بي شائبه، از تعداد شصت و چهار نفر كودك،شصت و يك نفر جان سالم به در بردند. ولي سه كودك كه دچار ضربه مغزي و پارگي طحال شده بودند،جان باختند .
سكوت نسبي حاكم بر بخشها، ريان را به خود اورد.ان چنان خسته بود كه انگار روزهاي زيادي را در بيداري گذرانده بود.روي نيمكتي نشست.همچنان باور اين نكته كه شب عروسي رامتين است،برايش سخت مي نمود،خميازه اي كشيد و به ساعتش نگاه كرد.به طور قطع جشن عروسي به پايان رسيده و يا در حال اتمام بود.برخاست.دير رفتن بهتر از هرگز نرفتن بود. خيلي سريع با تعويض لباس از در پشتي، كه از وسط اشپزخانه بيمارستان مي گذشت،عبور كرد و با سرعت سرسام اوري خود را به خانه رساند .
پس از تعويض لباس،خيلي سريع به تالار عروسي كه يك خيابان تا بلوكشان فاصله داشت،رفت. وقتي بدانجا رسيد،از حيرت و شرمساري سر به زير انداخت. مهمانان در حال پراكنده شدن و ترك سالن بودند .
تحمل نگاههاي تند و با معنا سخت بود.با اين وصف، با شرمساري و خجالت به سمت رامتين و شيوا رفت." از صميم قلب تقاضاي عفو و بخشش دارم و با تمام وجود براتون سعادت و خوشبختي رو ارزومندم ".
رامتين كه مانند سايرين از اتفاق ناخوشايند و پيش بيني نشده مطلع شده بود، با لبخند و نگاهي تحسين برانگيز گفت:" اشكالي نداره. با اينكه اين شب ديگه تكرار نمي شه ، ولي من به خاطر خودت، فقط به خاطر خودت،مي بخشمت ".
ان وقت ريان را كه با اغوش باز به سمتش رفته بود،در بغل گرفت. دو برادر صميمانه يكديگر را براي چند لحظه در اغوش نگه داشتند .
ريان در گوش او نجواكنان گفت:"به خاطر اين گذشت و چشم پوشي هميشه مديونتم ".
"بهت افتخار ميكنم ".
وقتي با هم دست مي دادند،شيوا از پشت تور سفيد عروسي گفت:"اقا ريان، با اينكه انتظار ديگه اي از شما داشتم،ولي منم به خاطر رامتين گذشت مي كنم .پس لااقل بياييد تا عكاس نرفته،يه عكسي با هم بگيريم ".
همه چيز خيلي سريع و خيلي راحت تمام شد.ريان هم قبل از انكه مورد اعتراض يا شماتت پدر و طوبي قرار بگيرد،راهي منزل شد و خيلي سريع از فرط خستگي روي تخت افتاد و به خواب سنگين و عميق فرو رفت.

****

با نفسي عميق، هواي سرد اولين روز زمستاني را با اشتياق به درون كشيد. تعداد اندكي عاشق و دوستدار واقعي طبيعت و كوه ان دور و برها پرسه مي زدند.تعدادي هم به همان پياده روي پايين كوه و دشتهاي اطراف اكتفا كرده بودند. گل و لاي حاصل از بارندگي ديروز در اثر برودت هوا،يخ زده و همين امر پياده روي را اسان نموده بود،اما صعود از دامنه تپه ها و كوههاي كم ارتفاع خالي از خطر هم نبود.
ريان پر حرارت و پر علاقه از دامنه يك تپه سنگي بالا مي رفت. نه به سردي هوا و نه به خطر احتمالي سرخوردن يا سقوط، به هيچ چيز نمي انديشيد. تنها به دنبال يك نقطه ساكت و دنج بود. مي خواست به يك باره تمامي خستگي اش را تخليه و خويش را از انرژي لبريز نمايد .
اين سرگرمي، روش جالبي براي رفع خستگي و كسب انرژي بود. تابش ملايم خورشيد و نور شفاف و براق افتاب،هواي سرد را به نسيمي دلپذير مبدل مي ساخت كه ذره ذره در روح و جانش نفوذ مي كرد و ان را گرما و جلا مي بخشيد. لحظه اي توقف كرد. نفس ژرفي كشيد و به پايين كوه و مسيري كه بالا امده بود،نگاه كرد .گرچه دلش مي خواست بالاتر برود،ولي امكانپذير نبود. گل و لاي ميان تخته سنگها پيشروي را دشوارتر مي ساخت .
تخته سنگ بزرگي نظرش را جلب كرد. به طرف ان رفت، به ان تكيه

داد و به آسمان آبی بی لک چشم دوخت آن وقت لبخندی تمام صورت مردانه اش را پوشاند.پلک بر هم نهاد و سرمای دلچسب هوا را با گرمای ملایم آفتاب مخلوط و مزه مزه کرد.بشاش تر از قبل به وجد آمد و نغمه شیرینی را با صدای آهسته سر داد:
شمع و پروانه منم مست میخانه منم
رسوای زمانه منم دیوانه منم دیوانه منم
یار پیمانه منم از خود بیگانه منم
رسوای زمانه منم دیوانه منم
چون باد صبا در گذرم با عشق و جنون همسفرم
شمع شب بی سحرم از خود نبود خبرم
رسوای زمانه منم دیوانه منم
صدای پایی شنید.به همین دلیل ساکت شد و همان طور که نشسته بود،به پشت سر نگاه کرد.پیرمرد خوش

پوش و خوش چهره ای را در دو سه قدمی خویش دید.بی درنگ برخاست و سلام کرد.
"سلام جوان"با تکیه بر عصای آبنوسش که بر ژست و زیبایی اش می افزود،پیش تر آمد و در همان حال گفت "صدای دلنشینی داری."
ریان به نرمی حرکتی کرد و با لبخند ملیحی گفت"متشکرم.بفرمایین"
و با اشاره دست جای خود را به او تعارف کرد.
مرد که از نظر ریان بیش از پنجاه سال سن نداشت،با خوشرویی دعوت او را پذیرفت و روی تخته سنگ نشست.
ریان روبروی او روی سنگ کوچکتری نشست و به عصای کنده کاری شده او نگاه کرد.
"اهل حالی جون،خوشم اومد"
"اختیار دارین قربان"و ناخواسته دستی در موهای آشفته و سیاهش کشید.
مرد چند لحظه نگاهش کرد.بعد اطراف و سپس پایین تپه و دور دستها را از نظر گذراند و با آهنگی حسرت بار گفت:"این روزها کمتر آدمی اهل حال می بینم که دل و دماغ آواز خوندن تو کوه و دشت و دمن رو داشته باشه"و با شوخ طبعی اضافه کرد:"تو هوای سرد،نایاب هم میشه"
آن وقت به ریان دقیق شد و گفت:"دیگه فصل ها هم دل و دماغ انجام وظیفه درست رو ندارن.وگرنه زمستون که نباید این طوری باشه.اون قدیما،این موقع سال تقریبا نیم متر برف روی بلندیها نشسته بود"سپس نفسی با تاسف کشید و با عصا به قوطی خالی نوشابه ای که روی زمین افتاده بود ضربه ای زد.و اضافه کرد:"باید با طبیعت حال داد و حال کرد.وقتی آدمها اینطوری به طبیعت بی رحمی میکنن و سینه نرم و زیبای اونو با زباله زشت و پر می کنن،اونم حق داره اینطوری دل آدمها رو بگیره"
ریان از تمثیل ها و توصیفهای ساده و سلیس او خوشش آمد و خنده ریزی کرد.مهمان ناخوانده و ساده گو بر دلش نشسته بود.
او با نگاهی عمیق و دقیق از روی شانه ریان به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود.انگار که با خود تنها باشد، نرم و آهسته گفت:"واقعا که آدمهای این عصر و زمونه زباله سازی های بی نظیرین.اگه...اگه آدم یه گوش با فرکانس خاصی داشته باشه،شاید بتونه صدای زمین،آه و فغان،و یا گریه و اعتراض اونو بشنوه.واقعا که ما آدمها به زمین بی مهری می کنیم"
ریان در اندیشه بود.چه هم صحبت جالب و چه بحث شیرین و جالب تری.آهسته گفت:"حرفهای شما رو تصدیق می کنم.نکته های ریز،حساس و مهمی رو گوشزد می کنین"
مرد نگاهش می کرد.

ریّان بدون غرض، برای آنکه حرفهایشان ادامه داشته باشد، پرسید: "شما زیاد اینجا می یاین؟ "
"تقریبا همهٔ جمعه ها. حتی اگه بارون و برف بباره. تابستون و زمستون نداره .در واقع، هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه روزهای جمعه، منو از کوه جدا کنه، الا مرگ".
با جملهٔ آخر او، ریّان به طرز شگفت آوری در او خیره شد. برای یک لحظه به درون مخاطب خویش کشیده و سپس بلافاصله از او جدا شد. نجوا کنان زمزمه کرد" :شما فوقالعاده این".
مرد سری به علامت تشکر تکان داد و روزنامه ای را که در جیب بارانی داشت، بیرون کشید و گشود.
ریّان مایل بود که او حرف بزند، ولی نمی توانست او را وادار به این کار کند. پس به نقطه ای چشم دوخت. مهمان ناخوانده دوبار سرش را به طرز مضحکی از بالای روزنامه بالا آورد و به طرز غریبی نگاهش کرد.
ریّان متعجبانه با حرکت آرام سر پرسید: "چی شده؟"
او با تعجبی آمیخته با لبخند، روزنامه را به سمت ریّان برگرداند و پرسید: "این عکس شماس نه؟"
ریّان متحیرانه به عکس خود در روزنامه نگاه کرد. همان عکسی که خبرنگار سمج دیشب از او گرفته بود. چنان غافلگیر شد که دهانش باز ماند.
"راستی که اتفاق هولناکی بود. دیشب همهٔ وقایع رو از اخبار شنیدم، ولی هرگز باور نمیکردم یه نفرو که در جریان واقعه بود، از نزدیک ببینم. نه، این دیگه از اون اتفاقات و حوادث غیر منتظره و بعیده".
ریّان مفتخرانه لبخندی زد و گفت: "در واقع، ملاقات و آشنایی شما هم یه اتفاق جالب و بی نظیر برای من بود".
مرد با خوشرویی و لبخندی نمکین دستش را پیش آورد و گفت: "پس جهت معارفه... بنده ناصح هستم".

ریّان برخاست و دست او را در دست گرفت و محترمانه خویش را معرفی کرد.
ریّان از آشنایی چنین مرد خوش مشرب و خوشرویی به خویش بالید و لبخندی تمام صورتش را پوشاند.

* * *

کار ریّان در بخش کودکان کمی بیشتر از قبل گشته بود. با آنکه چند روزی از تصادف هولناک برخورد سرویسها با هم گذشته بود و تعداد زیادی از بچه ها هم ترخیص شده بودند، با این حال، هنوز جار و جنجال حادثه باقی بود و همچنان نام بیمارستان و زحمات کارکنان آن ورد زبان مردم و خبر اول رسانه ها و تیتر روزنامه ها بود.
ریّان خسته از یک روز پر مشغله، راهی منزل شد که حبیب به او زنگ زد.
"سلام".
"سلام، رفیق نیمه راه. کجایی؟ پیدات نیست"!
"زیر سایهٔ شما. حمیرا چطوره؟"
"خوبه. از احوال پرسیهای شما دوستان، شاداب و سرحاله".
"گرمی نخوری طعنه مزن مستان را".
"دست مریضاد بابا، شب عروسی داداشت چشممون به در سفید شد".
"معذرت میخوام".
حبیب خندید و گفت: "اگه من بودم، نمیبخشیدمت. راستی، ازتازه دو ماه چه خبر؟«
»برای تعطیلات ژانویه رفتن اروپارو بگردن«.
ریّان با عجله گفت:«بعد بهت زنگ میزنم.شارژ باطریم داره تموم«_
و قبل از آنکه جمله اش به انتها برسد،قطع شد.
به محض ورود به خانه،سکوت مرموزی شامه اش را تحریک کرد.پدرش دل آزرده و مکدر کنجی چنبره زده و در خویش فرو رفته بود.با دیدن او،توانست عواقب رفتارش را حدس بزند.پس خویش را با مطالعه روزنامه سرگرم ساخت و تلویزیون را روشن نمود تا سکوت آزاردهنده ی خانه را بشکند.با آنکه شدیدا به خواب نیاز داشت،ولی در انتظار نشست تا به موقع او خویش را تخلیه کند.
انتظارش به درازا نکشید که کمال صبر از کف داد و بدون مقدمه گفت:«تصمیم گرفتم نصف باغ شهر یارو بفروشم تا سرمایه ای در اختیار رامتین بگذارم.دوست ندارم اون با نامجو کار کنه و پا جای اون بگذاره!نمیخوام ویژگیهای اخلاقی و رفتاری اون روی رامتین تاثیر بگذارد«.
ریان سری از استیصال و درماندگی تکان داد.معمای پیچیده ای طراحی میشد.اگر همان لحظه سر کلاف گمشده را پیدا نمکرد تا مدتها در گیر بود.پی پرسید:«اشکال کار کردن اونا با هم چیه؟بابا،چرا نمخواهین قبول کنین که رامتین راه خودش رو انتخاب کرده؟چرا با حربه ی محبت میخواهین تو کار اونا دخالت کنین؟«
کمال که انتظار چنین تعبیر نادرستی را از مقصود خویش نداشت،کمی سرخ شد و ضربان قلبش بالا رفت.با نفسی که به سنگینی آزاد میساخت،گفت:«عجب!من به عنوان یه پدر و از جایگاه یه پدر حق ندارم نگران پسرم باشم و بخوام اونو راهنمایی کنم؟«!
ریان با ملاحضه حال نامساعد و قلب بیمار او با ملایمت گفت:«بابا،راحتش بگذارین.براش تکلیف تعیین نکنین.محض رضای خدا،بدبینی رو کنار بگذارین.این بدبینی و تردید دردسر سازه«.
کمال که با ابراز نگرانی خود،ریّان را در سرکوب بدبینیهای خویش باری کرده بود،سربه زیر انداخت و آهسته گفت:«اگه رامتین دقیقا نمیدونه یا آگاه نیست،تو که خوب میدونی نامجو مارها خورده تا افعی شده«.
با این حرف ریّان تکانی خورده،ولی به روی خود نیاورد.برخواست و گفت:«میروم بخوابم.بابا،شما زیاد فکر منفی نکنین«.
آن روز گذشت و چند روز پس از آن هم باشتابی نه چندان چشمگیر سپری شد.رامتین از سفر بازگشت و بعد از چند روز سری به آنها زد.آن چنان از اوضاع و احوال خویش راضی و خشنود بود که متوجه دلتنگی و دلواپسی پدر نشد.کمال هم طبق سفارش ریّان از ابزار نگرانیها خودداری و از بدبینیهای خویش نسبت به نامجو دم بر نیاورد.
یک شب که ریّان خسته از یک روز پر مشغله به خانه بازگشت،مورد شماتت و سرزنش طوبی قرار گرفت.
طوبی با لحنی حق به جانب خطاب به او گفت:«ریّان،من نگران هر دو تای اونا هستم.نگران رامتین و بلندپروازیها و بی خیالیاش،و نگران بابا که به شدت دلواپس و نگران اونه و دچار بدبینی و اضطراب شده«.
ریّان به زور تبسمی کرد و گفت:«مثل اینکه این نگرانی داره همه گیر میشه.چون منم کم کم دارم نگران شما سه تا میشم.»این را گفت و به کنار پنجره رفت و به دانه های برف که رقص کنان به زمین فرو میریختند،چشم دوخت.
سکوتش نشانگر آن بود که قصد ندارد آن بحث را ادامه یابد.در عوض،همان دم تصمیم گرفت که روز بعد به هر شکل ممکن و

تحت هر شرایطی،سری به کوه بزند.می دانست و یقین داشت دوست نازنینش را زیارت خواهد کرد.
***
ریان با نگاهی به دور و بر خویش از ماشین پیاده شد.سوز زمستانی می وزید.تمامی بلندی ها،دشت ها ی اطراف،و زمینهای پای کوه پوشیده از برف بود.سفیدی یک دستی که انسان را به اثیری میکشاند.باد سردی که از روی زمین پر برف و یخ زده عبور می کرد،پوست را می سوزاند.
یقه ی پالتویش را بالا کشید و به راه افتاد.جمعیت کمی آن طرف دیده می شدند.چند نفری مشغول سرسره بازی و چند نفری با سر و صدا و شیطنت،گلو له های برفی درست میکردندو با جیغ و داد به هم می زدند.ریان آرام و سنگین قدم بر میداشت.تمام حواسش به مردمی بود که در رفت و آمد بودند.به قهوه خانه که رسید،از پنجره نگاهی به داخل آن انداخت و سپس محتاطانه از هره کنار قهوه خانه به پشت آن و از آنجا به جاده ی شنی و یخ زده قدم گذاشت و به سمت رودخانه رفت.
به نظرش کنار رودخانه سرد تر از بقیه ی جا ها بود،ولی با دیدن ناصح که آرام آرام نزدیک می شد،احساس گرما کرد.لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست:"سلام،آقای ناصح".
"سلام آقای مجد.روز برفی زیبای شما به خیر".
"متشکرم".
ناصح به رودخانه نگاه کرد و سرش را با حالت خاصی به آرامی به حرکت در آورد.انگار که به موسیقی دلنشینی گوش می دهد.
ریان میتوانست ارتباطی را که او با طبیعت برقرا میکند،حس کند.دچار نوعی دگرگونی شد.این مرد تاثیر عجیبی بر او داشت،هر بار با او روبه رو می شد،حواس شش گانه اش قوی تر عمل می کرد.صدای او را که شنید،به سرعت برگشت و نگاهش کرد.
"می بینی طبیعت چه راحت تسلیم اراده ی او می شه و عاشقونه به تغییر و تحول تن در می ده.به رقص اون درختهای بید عریان نگاه کن.یه جور سماء،از خود بیخود شدن."با عصا به خروش رودخانه اشاره کرد و افزود:
"موسیقی از این،رقص از اون.عجب شکوهی"!
ریان چنان در حرف های ناصح با عشق به طلاطم در آمده بود که برای لحظه ای زمان و مکان را از یاد برد و دچار خلسه شد.هیچ کس چنان تاثیری بر او نمی گذاشت.مثل تاثیر شمس بر مولانا.می خواست همانجا رو ی برف و یخ بنشیند و با حرارت به سخنان شیوا و تفاسیر خاص او گوش بدهد.انگار مراد خویش را یافته باشد.
ناصح بدون توجه به حالت او ادامه داد:"این پدیده های شگرف طبیعت دست به دست هم می دن تا سمفونی جاوید زندگی رو بسازن.شاید که تلنگری به فطرت ما بزنن.ولی افسوس که ما در خواب غفلتیم و ترنم زیبای زندگی در حال نواخته شدن.هر قطعه ای فقط یک بار نواخته می شه.اگر حظ لازم رو نبردیم،دیگه تکرار نمی شه.درست مثل زمان".
ریان چنان به وجد آمده بود که یک قدم به او نزدیک تر شد.
ناصح با افسوس اضافه کرد:"عصر فراصنعت امروز،بدجور مارو اسیر و گرفتار خودش کرده.ما محور فن آوری شدیم و خودمون بی خبریم".
آن وقت سکوت کرد.سکوتی ژرف و عمیق.همیشه همینطور بود.بعد از چند جمله ی پی در پی سکوتی پرمعنا داشت.
ریان می ترسید که او مانند دفعه ی قبل ناگهان قصد رفتن کند.حدسش درست از آب در آمد.حرکات ناصح نشان از ترک آ«جا و بازگشت داشت.به همین دلیل در معیتش به حرکت در آمد.ناصح با محبت و از روی صمیمیت پرسید:"خب شما چه می کنین؟صدای گرم شما که از برودت هوا پس نکشیده؟"
ریان نتوانست مقاومت کند و خنده ی ریزی کرد.
ریان از دیدن خنده ی زیبای او تبسمی زد و پرسی:"پرستاری هم شغل شریفیه.شغلتون رو دوست دارین؟"
ریان تعجب نکرد ولی جا خورد.بدون تامل پاسخ داد:"من شیفته ی کارم هستم.به جز گشت و گذار در طبیعت هیچ چیز مثل کارم برام لذت بخش نیست".
"عالیه".
ناصح این را گفت و آرام و با احتیاط در میان برف و یخ جلو رفت و با اشاره ای دست طنز آلود پرسید:"یعنی شیفته ی این عشق های زمینی و خونگی نیستی؟"
ریان با دریافت منظور او سری از نفی تکان داد و کمی خجالت کشید.وقتی ریان به اکباتان رسید،هوا گرگ و میش بود.سرمای هوا شدت یافته ولی از ازدحام جمعیت در محوطه کاسته نشده بود.آن چنان از انرژی سرشار و آن قدر سرحال بود که از کنار همسایه های خویش بدون توجه عبور کرد و وارد آسانسور شد.
از دیدن حبیب در خانه خوشحال و متحیر شد.با آنکه راضی نبود ولی آماده می شد تا حبیب را از اکتشاف تازه ی خویش،که همان ناصح بود،آگاه کند.ولی خیلی زود با شوخی حبیب منصرف شد.

"تازگیا سری به ما نمی زنی!حال ما ور نمی پرسی"!
ریان با خنده،شوخی های او را نشنیده گرفت و حال حمیرا را جویا شد.
"خوبه. تو تعریف کن چه خبرا؟"
کمال آن دو را تنها گذاشت و برای تهیه ی شام و گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت.
این کار انگار با تبانی صورت گرفته بود،ریان را مشکوک ساخت.با نگاهی دقیق بر حبیب پرسید:"تو هم از نگرانیهای بی دلیل و تردید های بی موردش باخبر شدی،نه؟"
حبیب با سر پاسخ مثبت داد و پرسید:"یعنی واقعا این همه دلهره و نگرانی بی مورده؟"
ریان با تردید سکوت کرد.
حبیب سیگاری رشن کرد.ریان هم وسوسه ی سیگار کشیدن به جانش افتاد.سیگاری آتش زد و با محبتی برادرانه گفت:"واقعا هواتو کرده بودم.از حمیرا بگو.اوت چطوره؟چرا با خودت نیاوردیش؟"
"اون حالش خوبه.خونه ی مادرشه."و با شیطنت و مزاح افزود:"بچه دار هم نشدیم.قصدش رو هم نداریم"!
آن وقت با نگاهی به پدر او که پشت به آنها در آشپزخانه روبه روی اجاق گاز ایستاده بود،گفت:"ریان پدرت به شدت واهمه داره.نگفت از چی،ولی خوب می دونی اضطراب و نگرانی چقدر براش بده".
ریان گفته اش را تصدیق کرد و افزود:"نمی دونم چطوری از حساسیتش نسبت به رامین کم کنم:.
هر دو در یک زمان به کمال نگاه کردند.هر زو نفر آنها کمال را به شدت دوست داشتند.گرچه حبیب فرزند او نبود،ولی دلبستگی اش به او کمتر از فرزندانش نبود.سالهای درازی بود که حبیب در آن خانه رفت و آمد میکرد.این دوستی ژرف و این رابطه ی صمیمی و این نهال دوستی،در طول

بیست سال و اندی رشد کرده و شکل گرفته بود. حبیب همیشه خود را یکی از اعضای آن خانواده می دانست، گرچه در یک مقطع به اشتباه خود پی برد و ضربه سهمگینی از آن خورد. حجب و حیا و صمیمیت مانع ابراز عشق و علاقه اش به طوبی شد که میوه تلخ آن سکوت را چند سال مزه مزه کرد .
ریّان هم به طور اتفاقی از مکنونات قلبی حبیب آگاه شد و از سر همدردی با او سعی در کتمان آن نمود. از آن زمان، چند سالی می گذشت.
حبیب با شکیبایی راز مهر و موم شده خویش را در گورستان فراموشی دفن کرد و به اصرار ریّان به نامه های پر شور و پر حرارت حمیرا پاسخ داد و سر انجام سه سال پس از ازدواج طوبی، حبیب هم با حمیرا ازدواج کرد. حمیرا دختر دانا و زیرک و در عین حال زیبایی بود. تنها کسی بود که با ابراز علاقه و عشق بی حد و حصرش، توانست تمامی حافظه حبیب را از گذشته ها پاک و خاطرات شیرین و جذابی در آن به یادگار بگذارد.
فصل ۴
روز های سرد زمستانی دوان دوان به خط پایان نزدیک و نزدیک تر می شدند و بوی بهار از دوردستها به مشام می رسید .
ریّان هم زمان با فعالیتهای حساس شغلی خویش، دچار تنشهای آزار دهنده ای می شد که از دلواپسیهای پدر نشئت می گرفت. و تا آن لحظه هرگز نتوانسته بود به طور جدی آن را مهار کند.
در یکی از جمعه های واپسین زمستانی، وقتی خورشید مهربانانه نور و گرمایش را به زمین ارزانی می داشت، برای گریز از این تنشها به دامن طبیعت و کوه پناه برد تا چند ساعتی را در آرامش و سکوت بگذراند و جز به خویش به چیزی نیندیشد.
گرمای دلچسب آفتاب از یک سو، و سکوت و زیبایی کوهستان از سوی دیگر، او را چنان به وجد آورد که خوشحال و خندان همچون کودکان به سمت رودخانه به راه افتاد. می خواست تنشها را در صدای پر خروش رودخانه رها کند. تازه رسیده بود که متوجه ناصح شد. این را از خوش اقبالی خویش دانست. با گامهایی بلند به سمتی که او ایستاده بود، رفت و با گشاده رویی با او سلام و احوالپرسی کرد.
ناصح با خوش خلقی مضاعفی با او دست داد و گفت:« پس هنوز من پیرمرد پر حرف رو فراموش نکردین؟«!
»اختیار دارین، قربان. شکسته نفسی نفرمایین. شما همیشه در خاطر بنده هستین«.
ناصح از جمله زیبا و طولانی او خوشش آمد و لبخندی زد.
ریّان انباشته از حرف بود. مرغ مینای دلش هوس پرگویی داشت. بر خلاف دفعات قبل، مایل بود خودش حرف بزند و ناصح فقط شنونده باش. به همین دلیل گفت »:هوا اون قدر عالی و دلپذیره که آدم رو سر ذوق میاره«.
ناصح از حرف او حسن استفاده را نمود و بی درنگ گفت:« پس بریم یه جای دنج و خلوت گیر بیاریم و یه کم واسه دل ما بخون «.
ریّان مخالفتی نداشت. دیگر با هم راحت بودند و از تعارفهای مرسوم میان مردم بینشان خبری نبود. آنها دو ساعتی باهم بودند. طبق خواسته او، ریّان نغمه شورانگیزی را مستانه زمزمه کرد. بعد از آن ، سری به قهوه خانه زدند. چای نوشیدند و نان و

نیمرو خوردند.
عاقبت درحالی که آثار رضایت از سیمایشان هویدا بود، قرار دیدار بعدی را برای روز عید گذاردند و همچون دو دوست صمیمی با یکدیگر دست داده و خداحافظی کردند.
غروب زیبایی از راه رسیده بود. باران نرم نرمک می بارید که ریّان از بیمارستان بیرون زد. روز پر مشغله ای را پشت سر گذاشته بود. تماشای باران از پشت شیشه اتومبیل و آسمان خاکستری و تیره بیرون، خستگی اش را به آرامی مهار می کرد.
عاشق باران بود. دانه های باران که روی پوستش می نشست، لبخند بر چهره اش می نشاند.
به خانه که رسید، طبق خواسته اطرافیان و با برنامه از پیش تعیین شده آنها، آماده رفتن به مهمانی شد.از قرار آن شب منزل رامتین دعوت داشتند.
طوبی با تدابیر زنانه خاص خویش، پدر و همسرش را برای یک مهمانی باشکوه آماده کرده و با تمهیدات لازم، مقدمات آن را مهیا ساخته بود. وقتی ریان لباس می پوشید، خطاب به او گفت:« خواهش می کنم سریع تر«!
ریان که از آن همه شتاب و فشار در تعجب بود، پرسید:« مگه چه خبره؟ اصلاً این مهمونی مناسبتش چیه؟«!
طوبی همان طور که به ساعتش نگاه می کرد، گفت:« اونا خونه خریدن. تعطیلات عید هم ایران نیستن. به خاطر همین مهمونی دادن«.
ریان ناباورانه از روی شانه نگریستش. نا خودآگاه احساس ناخوشایندی بر ذهنش چنبره زد. نمی خواست برود، ولی قادر نشد مخالفتش را ابراز نماید. یعنی صلاح نبود. نمی خواست بر کج فکریهای پدر بیفزاید و زمینه تردید سایرین را فراهم سازد. از این رو، در سکوت، اوامر طوبی را اطاعت نمود.
مثل همیشه مهندس صحت و طوبی با پراید سفیدشان پیشاپیش آنان می راندند. ریان بی دلیل پرسید:« کیا دعوتن؟«
کمال با خشمی پنهان و لحنی سرد پاسخ داد:« به جز ما، عمو جمال و عمه رویا، حبیب و حمیرا، اطرف اونا بی خبرم«.
ریان نخواست با سئوالات بیشتر او را در ابراز نارضایتیش تحریک نماید. پس تا رسیدن به مقصد سکوت اختیار کرد. اما به محض رسیدن به مقصد، حیرت و نارضایتی پدرش آشکارا گردید. این حیرت تنها در او به وجود نیامد. بلکه همه مهمانان از دیدن آپارتمان شیک و آن همه اثاثیه لوکس، جدید، و مجلل به حیرت افتادند. آن همه ترقی و پیشرفت باور نکردنی آن هم ظرف سه ماه همه را مبهوت ساخته بود.
نامجو هم در برانگیختن حس حسادت و حیر همگان، به خصوص کمال، نقش فعالی را ایفا می نمود. او بدون توجه به نگاههای متعجب بقیه، آخرین شُک را بلافاصله پس از صرف شام به برادر همسرش، کمال، وارد کرد.
با خنده ی بیجا و بی معنایی با صدایی بلند خطاب به رامتین و شیوا گفت: «این هم عیدی شما دو تا قمری عاشق.» آن وقت سوییچ ماکسیمایی را تقدیمشان نمود.
ریان حال عجیبی داشت. بوی ناآشنای مشمئز کننده ای فضای خانه را در برگرفته بود که می آزردش. بوی تزویر و بوی بد خود مطرح کردن. هر چه کرد، نتوانست مقاومت کند. برخاست، به کنار پنجره رفت، و لای آن را باز کرد تا ریه هایش را از هوای تازه و سرد پر کند. خیلی مایل بود آن مکان و مهمانی را به نحوی ترک کند، اما قادر نبود. اگر می رفت، بی شک بر ظنّ و تردید پدرش صحّه می گذارد و کنجکاوی سایرین را بر می انگیخت. اگر می ماند، تاب نمی آورد.
یک نفر به آرامی به شانه اش زد. برگشت. حبیب با محبت پرسید: «حالت خوبه؟«
ریّان با لبخندی فی البداهه، آهسته گفت:«بله«.
حبیب با نگاهش نکته ای را تذکر داد.
ریّان توانست نگاه او را در یابد پس گفت:« بریم بشینیم«.
چند دقیقه پس از آن، ریّان به آرامی نگاهش را بر تک تک مهمانان به گردش درآورد. به راحتی توانست حسادت را در نگاه و چشمان عمه رویا و دخترهایش بخواند. خود برتربینی نامجو و پری به وضوح مشهود بود. غرور شادمانی بی حد و حصر شیوا و رامتین هم از نگاهها پنها نمی ماند. نگاه پرغیظ و غضب پدرش همچون پیکانی آتشین سینه ی نامجو را نشانه رفته بود.
حمیرا، همسر حبیب، زیرکانه حرکات و رفتار همگان را زیر نظر داشت. صحّت با چشمانی دریده و تلاشی بی ثمر در سرکوبی حسادت خویش، موجبات رنجش و آزردگی طوبی را فرهم ساخته بود. طوبی هم دستپاچه و سردرگم بود و با آنکه سعی می کرد رفتاری طبیعی داشته باشد، ولی کاملا غیر عادی رفتار می کرد. جمال و همسرش هم در گفت و گویی صوری و آرام در بی اعتنایی به نامجو نقش بازی می کردند. ریّان فرصت نیافت صورت دیگران را مطالعه کند زیرا حبیب شربتی را به وی تعارف نمود.
»ممنون «.
یک جرعه از شربتش را نوشید و سیگاری آتش زد. مهمانی کسل کننده ای را تحمل می کرد. همان طور که به سیگارش پک می زد، از پشتی حلقه های دود آن به رامتین نگاه کرد. خیلی دلش می خواست او را بیشتر می شناخت. پک دیگری به سیگارش زد و ناخواسته نگاهش را به حرکت در آورد. شیدا، خواهر شیوا، به همراه همسرش کامیاب کلمات نامفهومی را با هم رد و بدل

می کردند. بی خیال و آرام خویش را از آن درگیری فکری و شلوغی جدا کرد. پلکهای سنگینش را روی هم نهاد. در ضمیر خویش، صحرایی آرام و سرسبز را تصور کرد بوی علفهای مرطوب، شامه اش را نوازش می داد. هوای سردی از روی صورتش عبور کرد. چشم گشود. از شلوغی کنار پنجره ی رو به رو تعجب کرد.
حمیرا گفت:« پدرتون«!
به سرعت به ان سو دوید.«چی شده؟«
کمال ضمن عذر خواهی با زحمت گفت:«هیچی. گر گرفته بودم سرم گیج رفت«.
رامتین با محبت پدرش را از پنجره جدا کرد، روی مبلی نشاند، لبخندی به روی او زد و لیوان آبی به دستش داد.
بهانه ای به دست ریّان افتاد. خیلی آهسته از پدرش پرسید:«می خواهین بریم خونه؟«
کمال از سردرد رنج می برد، گفت:«ممنون می شم«.
به این ترتیب، مهمانی دیرگذر آزار دهنده ای که به کندی سپری می شد، به پایان رسید.
***
دو روز پس از آن شب خسته کننده وقتی از بیمارستان به خانه بازگشت، باز با چهره ی درهم و عبوس پدر رو به رو شد. قضد اعتراض نداشت زیرا باعث فوران خشم و اندوهِ او می شد. بنابراین در سکوت باقی ماند، ولی سکوتش مثل همیشه خیلی طول نکشید. زیرا کمال که چشمانش را غضب پر کرده بود، با اعتراض شدیدالحنی به او که وی رو به ازدواج با رامتین و شیوا راضی کرده، حرف را آغاز و با لعنت و نفرین بر نامجو ادامه داد.
ریّان حسابی از حرفهای او جا خورده بود. با این حال، برای آرام کردن او و رفع بحران فکری اش، به دستاویزهای بسیاری متوسل شد. با مهربانی و ملاطفت گفت: بابا جون، اگه رامتین مشکلی داشت و یا از وضع موجود شاکی بود، به من یا شما می گفت. ولی ظاهر امر نشون می ده اون خیلی هم از روند زندگی ش و کسب درآمدش راضیه. پس چرا ما با دخالت بی مورد، خودمون رو از چشم و دل اون بندازیم. از اینا گذشته، نحوه ی زندگی هر کس و نوع درآمد و معشیتش به خودش مربوطه. چرا شما این شک و تردید بی مورد رو کنا نمی گذارین؟ اگه وضع به همین ترتیب پیش بره، اونم مجبوره حالت تدافعی به خودش بگیره از ما هم فاصله. ما نمی تونیم و نباید به خاطر اتفاقی که ممکنه هرگز نیفته، مدام با هم مرافعه داشته باشیم«.
کمال بر آشفته در میان حرفهای او پرید.« تو چی رو داری به من گوشزد می کنی؟«!
ریّان از سر دلسوزی و ترحم خطاب به او گفت:«دارم ازتون میخوام، عاجزانه می خوام، وقتی تنها هستین افکار منفی رو به مغزتون راه ندین. این همه خودتون و منو محاکمه نکنین«.
کمال با بغضی که در گلویش نشسته بود، گفت:«اون بچه ی منه«!
ریّان لبخندی زد و گفت:«البته، ولی مواظب باشین باهاتون مثلِ غریباه ها رفتار نکنه«.
آن روز ریّان با تمام قوا، نگرانی خویش را آینده مجهول رامتین مخفی نگه داشت. واقعیت امر این بود که ریّان هم به بیماری بدبینی و نگرانی پدر مبتلا شده بود. تاخواسته و بی اراده تصاویر هولناکی از آینده ی رامیتن در ضمیرش نقش می بست .
***
بالاخره زمستان سرد با همه سماجتها رخت بربست و رفت و بهار زیبا با هزار غمزه از راه رسید و رخت تو بر تن عریان طبیعت به ارمغان آورد. طبیعت هم تمام زیبایی و دلفریبی خویش را در طبق اخلاص نهاد و دو دستی تقدیم زندگان نمود و شراب لذت را به کام آنها چکاند.
صبح روز عید وقتی آفتاب عالمتاب خنده کنان از پشت کوهها بیرون زد و انوار طلایی خویش را مشت مشت بر زمین افشاند، ریّان از خانه بیرون

زد. هوا از عطر سکرآور بهار لبریز بود.
گل بته هاي سفيد ابر همچون دانه هاي درشت مروارید در گوشه و کنار آسمان پراکنده بود. نسيم عاشقانه بر گونه ها بوسه مي زد و نوروز را شادباش مي گفت.
ريان كه تعمدا شب قبل با پدر به شهريار نرفته بود، آسوده خاطر و سبكبال پس از صرف صبحانه راهي كوهستان شد. از پيش قرار بود كه ريان و ناصح روز عيد را با هم در دل طبيعت بگذرانند. يك پيش نياز مدام قول و قرار روي عيد را به او گوشزد مي نمود و آن خستگي فكري ناشي از درگيريهاي لفظي در خانه و فعاليتهاي شديد شغلي پيش از سال نو بود. ريان به عادت هر سال فقط چهل و هشت ساعت مرخصي گرفته بود. نه قصد سفر داشت و نه برنامه ي خاصي پيش رو. به خصوص كه حبيب هم يك هفته اي به مسافرت رفته بود.
وقتي به مكان هميشگي رسيد و از ماشين پياده شد، چنان از دگرگوني و زيبايي طبيعت به وجد آمد كه به شكل معجزه آسايي خستگي از جسم و روحش پر كشيد. آرام قدم بر مي داشت تا از مناظر زيباي اطراف و نغمه هاي گوش نواز پرندگان حظ وافر ببرد. با نگاهي نوازشگرانه، علفزارهاي سبز يكدست را از نظر مي گذراند و سرخوشانه به طراوت آنها لبخند مي زد. گاهي مي ايستاد، شبنم گياهي را با انگشت مي گرفت و يا با خنده ي زيباي آفتاب مي خنديد.

از همان جايي كه ايستاده بود، چرخي زد و طبيعت پاي كوه را از نظر گذراند .آن همه زيبايي و شكوه ديوانه اش كرد. احساس مي كرد شراب ناب بهار، هر آن او را از مستي به نيستي خواهد كشاند. گنجايش آن همه لذت را نداشت. چشم بست تا حظي را كه از ديده به جانش سرازير شده بود، مزه مزه كند.

»سلام مرد جوان«.

حا خورد. چشم گشود. از ديدن ناصح خرسندانه لبخندي زد. انگار همه چيز براي كاميابي آن روزش مهيا مي شد. قبل از دادن پاسخ گفت:

»گل در بر و مي در كف و معشوق به كام است

سلطان جهانم به چنين روز غلام است.

سلام، عيدتون مبارك.» و دستش را پيش برد.

ناصح گفت: «متشكرم. عيد شما هم مبارك«.

آهنگ كلام ناصح سرد بود ، يا مثل هميشه نفهميد، ولي در عمق نگاه او چيزي ديد كه دلش را لرزند و مستي اش را زايل گرداند.

ناصح با عصا اشاره كرد: «بريم اونجا بشينيم«.

ريان نمي دانست دچار كابوس شده يا واقعيت را مي بيند! مرد افسانه اي و مورد علاقه اش غيرمعمول به نظر مي رسيد. حدس زد از حرفهاي ناب و ماندگار هم خبري نخواهد بود.

از آنجا كه پرستار بود حس كنجكاوي اش فوران كرد. با دقت او را كاويد و با نگاهي پرمهر پرسيد: «حالتون خوبه؟«

ولي ناصح جايي دورتر از آن مكان بود و او را نمي ديد. به همين دليل صدايش را نشنيد.

به آرامي دستش را پيش برد، روي شانه ي او گذارد و پس از تكان ظريفي محتاطانه سوالش را تكرار كرد: «حالتون خوبه آقاي ناصح؟«

نگاه غريب ناصح با نگاه منتظر و پرسشگر او تلاقي پيدا كرد و با زحمت پاسخ داد: «بله، بله آقا خوبم«.

ريان براي اطمينان خاطر با لبخند دلنشيني گفت: «يعني همه چيز رو به راهه؟«

ولي اين بار او با نگاهي كه به هيچ دوخته شده بود، فقط سري تكان داد.

ريان دست به سينه، گاه به او، گاه به مناظر اطراف نگاه مي كرد. بي دليل نگران او بود. حس مي كرد پيشامدي يا اتفاقي رخ داده و يا در شرف وقوع است .شانه اي بالا انداخت. شايد هم كسالت ناصح اين احساس را در او به وجود آورده بود.

يك لحظه همان طور كه نگاهش بر او بود، نگاه ناصح هم چرخيد و بر او افتاد. ريان خيلي دوستانه و خودماني پرسيد: «كجايين؟«!

ناصح آهسته و متفكرانه پاسخ داد: «تو كوچه پي كوچه هاي سي سال پيش خاطره هام پرسه مي زنم«.

ريان كه از پيش لحظه هاي خوش تري را براي آن روز ترسيم كرده بود،آه كوتاهي كشيد.

به ناگاه ناصح برخاست و آهسته گفت: «من مي رم. نمي خوام باعث تكدر خاطر شما بشم. به اميد ديدار«.

ريان در سكوت، مات و متحير رفتن او را نظاره كرد. به يكباره دلش هري فرو ريخت. برخاست تا با او در پايين رفتن از كوه هم قدم شود ولي حادثه رخ داد .خيلي سريع و به شكلي باورنكردني. ناصح بدون تعادل به سمت پايين سر مي خورد .ظاهرا عصا از دستش رها شده بود. با سقوط او به ميان سنگ لاخها ناگهان ريان به همراه فريادي دويد. بي اختيار و بدون احتياط.

چند نفر زودتر از او خود را به ناصح رسانده بودند. بالاي سرش كه رسيد از ديدن صورت خون آلود او دلش به درد آمد. زخم گونه اش چندان شديد نبود ولي آسيب ديدگي دست و پايش جدي بود. ريان شكستگي دست و در رفتگي مچ پا را تشخيص داد. با تلاش بسيار و با كمك چند نفر او رابا احتياط پايين بردند. ريان براي چند دقيقه او را با جمعيت تنها گذاشت و به سمت اتومبيلش دويد. همه چيز خيلي سريع رخ داده بود.

وقتي برگشت بدون دستپاچگي او را سوار ماشين كرد و با سرعت بي سابقه و فزاينده اي به راه افتاد. در راه به هر شكلي بود قفل دهان او را گشود تا علت غمگيني و اندوهش را دريابد.

ناصح با تمام دردي كه از ناحيه آرنج و مچ پا مي كشيد، با بغض نهفته اي اهسته و با ضجه گفت: «اسير روياهايي بودم كه... آه... گاه خيلي واقعي به نظر مي رسن... به خاطر همين يه لحظه جلوي پام رو نديدم و سر خوردم. اصلا متوجه نشدم كه چه جوري عصا از دستم افتاد.» بعد در حالي كه تلاش مي كرد مانع ريزش اشكهاي خود شود، دردمندانه گفت: «نوروز هر سال يادآور تلخ ترين خاطره ي زندگي منه«.

ريان به خوبي مي ديد كه او غير از دردهاي جسمي، تالمي روحي را تحمل مي كند .سكوت كرد و با سرعت و احتياط بيشتري به راه خود ادامه داد.

پس از رسيدن به بيمارستان با كمك همكارانش سريع دست شكسته ي ناصح را گچ گرفت و مچ پاي او را پس از جا انداختن بست و زخم گونه اش را بخيه زد. آن وقت علي رغم تمنا و تقاضاي مفرط ناصح، او را با صندلي چرخدار تا ماشين برد و

سوار كرد. ناصح بارها از او خواست تا به برادر يا برادرزاده اش زنگ بزند ولي ريان نپذيرفت و داوطلب شد تا او را به خانه برساند.

***

خانه ناصح در يكي از محله هاي قديمي تهران در شميران بود. كوچه ي بن بست فراخي كه فقط سه خانه بزرگ در آن قرار داشت. خانه اي كه ناصح به آن اشاره كرده بود در انتهاي كوچه و در بن بست قرار داشت. درخت انجير و تازه سبز شده اي بر در و ديوار خانه سايه افكنده بود.

پيرمرد سرحال و قبراقي در را به روي آنها گشود. ريان به تصور اينكه پدر ناصح باشد با محبت سلام كرد و همراه ناصح با صندلي چرخدار به داخل خانه رفت. حياط بزرگ خانه با نماي آجري و قديمي با درختهاي تنومند و بزرگ و حوض دايره اي شكل پر آب، لبخندي بر لبانش نشاند.

خطاب به ناصح همان طوري كه پيش مي رفت، گفت: «حياط با صفاي شما حسابي آدم رو سر ذوق مياره. واقعا كه با طبع زيباي شما جوره«.

وقتي به پلكاني كه مشرف به ايوان و قسمت اصلي خانه مي شد، رسيد از پيرمرد كه به شدت اظهار نگراني مي كرد خواست تا به او براي بالا بردن ناصح كمك كند. سالن زيباي خانه با دكوراسيون چوبي و ظورف قديمي و زيبا، جلوه ي خاصي داشت كه نظر بيننده را جلب مي كرد. ريان همچنان لبخندي تحسين برانگيز بر لب داشت.

وقتي ناصح را روي كاناپه نشاندند، نفسي تازه كرد و بدون آن كه بنشيند، نگاه دوباره اي به دور تا دور سالن انداخت. بعد نشست و در همان حال از ناصح پرسيد: «حالا چطورين؟«

»خوبم واقعا منو شرمنده ي اخلاق پسنديده ي خودتون كردين«.

»اختيار دارين.» آن وقت فكري از ذهنش گذشت و بي غرضانه گفت: «با توجه به سبك قديمي خونه سخته كه براي تعويض اينسمان هر دو روز يه بار از خونه بيرون برين. بهتره كسي رو پيدا كنين كه بياد خونه و اين كار رو بكنه.« با ايم جمله ي طولاني نگاهي به پيرمرد كه حالا باورش شده بود خدمتگزار خانه است، انداخت.

او با نگراني با صداي آرامي گفت: «حق با شماس«.

ريان از ناصح كه تحت تاثير داروهاي آرام بخش، خواب آلود به نظر مي رسيد سوال كردم: «كسي رو دارين؟«

ناصح با سر پاسخ منفي داد و گفت: «به جز شما در اين گونه موارد كسي رو آشنا ندارم«.

صداي پايي شنيده شد. ريان از روي شانه نگاهي به سمت راست و چند پله كه ظاهرات به اتاقها متصل مي شد، انداخت. دختر جواني، سراسيمه و هراسان به سمتشان دويد. پوست مهتابي صورتش از ترس رنگ پريده بود. بدون نگاه و سلام به ريان كنار ناصح روي زمين، دو زانو نشست. بعد سرش را بالا گرفت و نگاه چشمان پرسشگر و مضطربش را به ريان دوخت.

»سلام خانوم. نگران نباشين. چيزي نيست«.

ولي نگاه وحشت زده و پريشان دختر او او توضيح بيشتري مي خواست.

براي ريان سخت بود كه مستقيم در آن دو بركه ي ناآرام پر آب نگاه كند و با توضيح بيشتر آرامش نمايد. با نگاه گذرايي بر ناصح با لحن ملايمي گفته اش را تكميل كرد. «موقع پايين اومدن از كوه، پاشون سر خورد. خطرناك نيست. باور كنين«.

دختر همچنان معصومانه اشك مي ريخت.

رخوتي به ريان دست داد كه خيال كرد همه چيز را در خواب مي بيند.

ناصح ضمن نوازش سر و موهاي سياه دختر، آرام و شمرده گفت: «درست مي گن. چيزي نيست«.

ريان متوجه خروج خدمتگزار از سالن شد.

ناصح او را خطاب كرد و گفت: «خواهش مي كنم بنشينين آقاي مجد«.

ريان اطاعت كرد و نشست ولي هنوز تحت تاثير موجود عجيب و آرامي كه بي صدا مي گريست و حركات ساده و كودكانه اي داشت، بود.

ناصح شمرده و آرام به او گفت: «برو و بگو به عمو زنگ بزنن«.

دختر نرم و آرام مثل سايه از جلوي چشمان آنها عبور كرد و رفت.

پس از رفتن او، ناصح از جدال با خويش دست برداشت و با دشواري خطاب به ريان گفت: «درخواستي غيرمنطقي دارم كه اميدوارم حمل بر جسارت تلقي نشه.» مكث كرد.

ريان به ياري اش شتافت. «استدعا مي كنم بفرماييين«.

ناصح با شرمندگي اظهار كرد: «همون طور كه گفتين با توجه به سبك خونه... اگه قبول زحمت بفرماييين و خودتون تشريف بياريين ممنون مي شم«.

ريان مخالفتي نداشت. احساس مي كرد مدتهاي مديدي گرفتار آن خانه خواهد شد .رخصت خواست تا مرخص شود ولي ناصح مانع شد. دقايقي بعد خدمتگزار با قهوه و شيريني بازگشت در حالي كه تنها نبود.

ناصح انگار که همان لحظه رسم ادب را یه باد آورده باشد با اشاره دست به او گفت: «این دخترمه، مهربانو«.
ریان با تبسمي دلپذير از شنيدن نام او به نشانه ي آشنايي سري تكان داد. ولي او نگاه بي آلايش و معصوم خويش را به سرعت از او گرفت و به صورت زخمي پدر دوخت.
نيم ساعت بعد، ريان آن خانه ي بزرگ و قديمي و آن خانواده ي كوچك و آرام را ترك كرد.
وقتي به خانه برگشت، از ديدن دلارام و طوبي و مهندس صحت در خانه بسيار خوشحال شد. آنها سرگرمي جالبي براي شكستن سكوت خانه بودند. صحت يك سياست زده به معناي واقعي بود و هر اتفاق ناخوشايند را به سياست و ضعف سياستمداران ربط مي داد. با يك اشاره ي كمال در صفحه ي حوادث روزنامه وارد بحث شد و ديري نپاييد كه با لحني محكوم كننده، قوه ي مجريه و نيروي انتظامي را ضعيف و متهم ساخت. با بالا گرفتن بحث و جدل سياسي بين آن دو، ريان به آرامي تركشان نمود.
در آشپزخانه طوبي ضمن ابراز نگراني نسبت به پدرشان گفت: «تازگي ها عصبي و كم حوصله شده«.
»و البته بيش از اندازه بدبين«.
»آره، راستش رو بخواي گاهي اوقات اين بدبيني به منم سرايت مي كنه. دست خودم نيست ولي«...
ريان خيلي جدي خطاب به او گفت: «ببين طوبي، ديگه آروم آروم داره حوصله ام از بدبيني ها و نگرانيهاي شما سر مي ره... رامتين در كمال صحت و سلامت داره اروپا رو مي گرده و شما اينجا داريد با چنگال بدبيني و نگراني روي لحظه هاي خوش زندگيمون خنج مي كشين«.
طوبي كه از لحن تحكم آميز برادرش جا خورده بود لختي درنگ كرد و بعد مستاصل گفت: «يعني چي؟«
ريان برخاست و ضمن ترك او با خونسردي گفت: «زندگي اون به ما ربطي نداره«.
وقتي به اتاقش رفت، لاي پنجره را باز كرد و روي تخت دراز كشيد.
***
سکوت وهم انگیزي در بخش کودکان حکمفرما بود. ريان به آرامي به همراه پرستار ديگري به اتاق ها سرك مي كشيد .
پس از سركشي به اتاقها و اطمينان از وضعيت مناسب بچه ها، دستي به پشت همكارش زد و ضمن لبخندي ساختگي گفت: «من مي رم پايين. توي اورژانسم. كاري داشتي خبرم كن«.
آن وقت به جاي آسانسور از پله ها راهي اورژانس شد. وقتي به آنجا رسید،ضمن نگاه گذرایی به اتاقها و همکارانی که مشغول انجام وظیفه بودند،به سمت در شیشه ای اورژانس که به حیاط راه داشت،رفت.کنار شمشادهای تازه سبز شده،روی نیمکت سیمانی نشست.آن گاه سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد.
هاله نقره ای رنگ شفافی ماه را احاطه کرده بود.زهره کنی آن طرفتر با لبخند به ماه و زمین چشمک میزد.ریّان دست به سینه همچون بچه های دبستانی به نیمکت تکیه داد و پلکهایش را بر هم نهاد.خوابی در کار نبود و چرت هم نمیزد.فقط میخواست تمرکز کند و ذهنش را بکاود.این حالت از صبح که برای تعویض پانسمان گونه ی ناصح بدانجا رفته بود،تا آن لحظه استمرار یافته بود.آن خانه ی قدیمی و آن خانواده ی جالب تاثیر عجیبی بر وی می گذارد.
پشت پلکهای بسته اش در آن سیاهی مطلق،ساعات و دقایق را به سرعت به عقب کشید.خانه ی با صفا و ساکت ناصح را در ذهن مجسم کرد.وقتی زخم ناصح را شستشو میداد،چشمهای او بسته بود،ولی دو چشم مردابی رنگ با بی قراری حرکات دست او را میپایید.ساکت و بی صدا،انگار که هرگز حرف زدن نیاموخته،یا انگار هرگز زبانی در کام نداشته. چشم گشود،احساس سرما و لرز کرد.تکانی به خویش داد و از جا بلند شد.آنجا در پستوی ذهنش هیچ چیز دیگری برای یادآوری وجود نداشت.
* * *
پنجشنبه ی زیبایی از راه رسید و سپری میشد.هوا نه ابری و نه صاف و یک دست بود.بلکه همچون نقاشی کودکان،کنجی آفتابی و قسمتی بارانی بود.بعضی از جاها هم لکه های سفید و خاکستری ابر زینت بخش آسمان شده بود.از صبح دو بار قوس و قزح در آسمان ظاهر شده و پس از دلربایی به آرامی محو گردیده بود.
هنگامی که ریّان به خانه ناصح رسید،تیغه های طلایی خورشید،ابرها را میراند تا آفتاب همه جا را روشن کند.وارد حیاط خانه که شد،شعاعی از نور از لابه لای برگهای ریز نورس عبور کرد و بر صورتش نشست. نگاه کرد،گنجشکان جیک جیک کنان نغمه ی شادمانی می سرودند.از کنار پله هایی که به زیر زمین مشرف میشد،گذشت و ناخواسته نظری به آنجا انداخت.اتاقی مفروش و چند پشتی توجهش را جلب کرد.ظاهرا مسکونی بود و بی شک به خدمتگزاری تعلق داشت هم اینک او را به بالا هدایت میکرد.ناصح را در انتظار خویش و مشتاق دید.
با خوشرویی پیش رفت و پس از سلام و احوال پرسی با او دست داد.«ببخشید.کارم تو بیمارستان یه خورده طول کشید«.
ناصح همانطور که نشسته بود،گفت:«اختیار دارین«
وجود کسی را پشت سر خود حس کرد.بدون اینکه برگردد،سر چرخاند.دختر ناصح بود که در لباس یاسی رنگ،ساده و بی آلایش پیش می آمد.با نگاهی معصوم و شفاف و لبهایی که به هم چفت شده بود.تمام هیکل ظریف او در چشمان ریّان جا گرفت.«سلام،خانوم«.

او همراه تبسم محوی،سری به علامت پاسخ تکان داد و کنار پدرش نشست.ولی قبل از اینکه ریّان دست به کار شود،به اشاره ی پدرش بیرون رفت.
ریّان با مهارت و دقت بسیار نخهای بخیه را کشید و زخم ترمیم یافته را شستشو داد.تمام کارها را با سکوت و تفکر انجام داد.
پس از پایان کار،ناصح پرسید:«کی منو از شرّ این گچها و باندها نجات می دین؟»
ریّان با محبت و همراه لبخندی گفت: « حالا زوده، عجله نکنین. یه مقدار زمان می بره « .
پس از شستن دستها، نزد ناصح بازگشته بود که مثل دفعه ی قبل خدمتگزار با یک سینی وارد شد. بوی مطبوع چای خیلی سریع به مشامش رسید. ولی قبل از آن، رایحه ی ملایم عطری که دختر ناصح از آن استفاده کرده بود را دریافت کرد .فنجان بزرگ چای را برداشت و نشست. همان طور که چایش را جرعه جرعه می نوشید، به سخنان ناصح گوش می داد یا با سر گفته هایش را تأیید می کرد. گاهی هم لابه لای حرفهای او، بی اختیار به مهربانو، که کنار پدر نشسته بود، نگاه می کرد .
زمانی که از خانه ی ناصح بیرون می زد، خورشید در محاصره ی ابرهای خاکستری رنگ به سمت مغرب می گریخت. وارد خیابان اصلی که شد، باران ریز و لطیفی شروع به باریدن کرد. شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون برد. بعد دست نمدارش را درون موهای سیاهش فرو برد و برای چند لحظه همان جا نگه داشت. در آیینه به چشمان خود نگاه کرد. او که قادر بود نگاهها را بخواند، از تفسیر نگاه غریب خویش عاجز ماند. سیگاری روشن کرد و ناخرسند از خویش راهی خانه شد .نوعی احساس غریب و ناآشنا پشت دیوار دلش و در کوچه پس کوچه های آن به آرامی قدم برمی داشت .

)۵(

ریّان برای آزاد ساختن افکار خویش از تعلّقات غریب، سخت تر از پیش خود را به کار مشغول ساخت. در این اشتغال زایی، پدرش یاور خوبی به حساب می آمد. او هر زمان که ریّان در خانه بود و یا فرصتی برای با هم بودن می یافتند، نارضایتی خویش را از همکاری رامتین و نامجو مطرح و مخالفت شدید خویش را با نگرانی و تشویش آشکار می ساخت.
در تمامی روزها یا شبهایی که این مخالفتها و اعتراضات یک طرفه مطرح می شد، ریّان فقط و فقط استراق سمع می کرد و از هر گونه ابراز عقیده و یا اظهار نظری پرهیز می نمود. تا اینکه یک شب مورد اعتراض پدر قرار گرفت .
پدر با دلخوری و لحن کنایه آمیزی گفت: « مگه من قصه ی هزار و یک شب تعریف می کنم که تو فقط گوش می دی و سیگار می کشی؟ »
ریّان ضمن عذرخواهی گفت: « قول می دم تو اولین فرصت با رامتین صحبت کنم « .
پدرش با اخمی واضح، و لحنی مرموز گفت: « اگه منظور منو خوب فهمیده باشی و بتونی خوب بهش انتقال بدی « .
ریّان بدون رنجش با تبسم کم رنگی ترکش کرد .
یک روز پس از یک کشیک شبانه و یک خواب نسبتاً طولانی، وقتی از خواب بیدار شد، احساس بهتری نسبت به روزهای گذشته داشت. تصمیم گرفت برای چند ساعتی از خانه دور شده و به کوه برود. قصد رفتن که کرد، زنگ خانه به صدا در آمد .
از دیدن حبیب بسیار راضی و خشنود شد .
بی مقدمه و با شوخ طبعی که بسیار کم از آن استفاده می کرد، گفت :
»بدون چون و چرا حالا که تنها هستی، بریم کوه « .
خیلی سریع توانست بی میلی او را دریابد. « چیه، دیر به دیر ما رو مورد لطف و مرحمت خودت قرار می دی؟ حالا هم که اومدی، دمق اومدی « .
حبیب که نشسته بود، سیگاری روشن کرد و سراغ پدرش را گرفت .
»رفته شهریار « .
ریّان که حرکات او را زیر نظر داشت پس از کمی تأمل پرسید: « چیه؟ چرا این قدر به هم ریخته ای؟ «
حبیب با بی حوصلگی جواب داد: « هیچی، چیزی نیست « .
ریّان طوری نشست که درست رو به روی او قرار بگیرد. آن وقت با سماجت دوباره سر به سرش گذاشت: « نمی خوای بگی؟ بگی بهتره ها... چون قیافه ت داره همه چیز رو لو می ده « .
حبیب پک عمیقی به سیگارش زد. وقتی دود آن را بیرون داد، با آهنگی غم زده گفت: « نمی تونم قانعش کنم. وقتی بهانه هاش شروع بشه « .
»وقتی نمی دونم بهانه ش چیه، چطوری می تونم قضاوت کنم؟ «
حبیب از روی ناچاری خنده ی بی مزه ای کرد. « اصلاً نمی دونم چرا اومدم اینجا « !
ریّان هم با خنده جواب داد: « فکر می کنی چون عذب اوغلی هستم، نمی تونم کمکت کنم « .
حبیب با ناراحتی سیگارش را خاموش کرد. « میدونی، حمیرا با همه ی خوبیهاش در یه مورد با من اختلاف و مشکل داره. »

حبیب که ناخواسته سر درد دل را باز کرده بود، از ناچاری ادامه داد: « تازگیها سر یه موضوع، مرتب با من بحث و جدل راه می اندازه « .
»و تو فکر می کنی که اون داره بهانه می گیره و کج خلقی می کنه « .
حبیب تعمداً سکوت کرده بود .
ریّان از روی محبّت اضافه کرد: « همه ی ما گاهی دچار حالتهایی می شیم که احساس می کنیم حق با ماس و طرف مقابلمون ناحق می گه و نادرست فکر می کنه. یا اینکه فکر میکنیم هیچ کسی حالمون رو نمی فهمه، ولی در واقع این طور نیست « .
مکثی کرد و با نگاه دقیقی در چشمان حبیب پس از کمی تعمّق گفت: « گرچه من دقیقاً نمی دونم چه کشمکش فکری ای بین شما دوتاس، اما به یقین می دونم که بهانه های حمیرا نمی تونه بی دلیل باشه. » آن وقت با یک نگاه ژرف به درون چشمهای حبیب نفوذ کرد و گفت: « زندگی یه نواخت همه رو خسته می کنه « .
حبیب نفس عمیقی کشید و با زحمت گفت: « نمی تونم متقاعدش کنم که صرف نظر کنه « .
ریّان متعجبانه پرسید: « از چی؟ «
»اون... اون فقط یه بچه کم داره « .
ریّان با خوشحالی بلافاصله گفت: « خب، بچه دار بشین. زندگیتون از یه نواختی در می یاد « .
حبیب پوزخندی زد و دومین سیگار را با دستپاچگی روشن کرد: « من نمی خوام « !
»غیر منصفانه س. این حق مسلّم اونه... می تونه مادر بشه و تو می خوای این حق رو ازش سلب کنی؟ «
حبیب با حرکات مضاعف از دادن پاسخ طفره می رفت .
ریّان پر حوصله تر از آن بود که از سکوت یا حرکات اضافی او خسته شود. با این حال، چند لحظه منتظر ماند پس از آن مردّدانه پرسید: « تو چرا نمی خوای بچه دار بشی؟ «
حبیب که مدام نگاهش را از او می دزدید، خجالت زده برخاست و تا کنار پنجره رفت و به محوطه ی بیرون و خیابان خیره شد .
ریّان هم برخاست و به دنبالش رفت. کنارش ایستاد و دلسوزانه خطاب به او گفت » :بچه می تونه به زندگیتون آب و رنگی بزنه و اونو براتون دلپذیرتر کنه... و شماها رو به هم وابسته تر. «
از روی شانه به حبیب نگاه کرد، حبیب هم نگاهش می کرد. ریّان جانب احتیاط را رها کرد و با لحن نافذتری کلامش را به انتها رساند: « بچه کوچکترین روزنه های وابستگی ت رو به گذشته قطع می کنه « .
حبیب احساس خفگی می کرد. بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود. منقلب و فروپاشیده به سمت در رفت .
ریّان با محبت به رویش لبخند زد و برای آرامش او با لحن اطمینان بخشی گفت » :حمیرا عمیقاً و به طرز شورانگیزی عاشق تو و زندگیتونه.دیدم که با چه ظرافت و درایتی خونه ی خوشبختی تون رو ساختین. بچه می تونه به این زندگی و خوشبختی مهر تأیید و تثبیت بزنه « .
هنگامی که حبیب از در بیرون می رفت، لحظه ای ایستاد، به ریّان نگاه کرد و لبخندی آمیخته با شرم تحویلش داد .

* * *

هنوز نیم ساعت از آمدن ریّان به خانه نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد.
لیوان شیر را روی میز گذاشت و گوشی تلفن را به دست گرفت.«الو،بفرمایین«.
»سلام آقای مجد،بنده ناصح هستم«.
متعجبانه سلامش را پاسخ داد.
»از اینکه مصدع اوقات شدم،منو ببخشین.با اصرار شمارتون رو از اطلاعات بیمارستان گرفتم«.
»در خدمتم،بفرمایین«.
»خواستم یادآوری کرده باشم که بی صبرانه در انتظار شما برای باز کردن مچ پا هستم«.
ریّان که جا خورده بود و حافظه اش یاری نمی کرد،با زحمت پرسید:«یه ماه شده؟«
»بله،قربان.یه ماه و یه روزه«.
ریّان از دقت و وسواس او خنده اش گرفت.با آنکه مایل بود مخالفت کند،ولی نتوانست.به همین دلیل گفت:«بسیار خب،چند دقیقه دیگه راه می افتم«.
پس از قطع ارتباط،حس غریبی پیدا کرد.نجواهای نامفهومی در گوش دلش می پیچید.
انتهای یک روز بهاری زیبا بود.نسیم خنکی می وزید که بوی اقاقیها را در هوا پراکنده می کرد.هیچ ندانست چگونه خیابانهای شلوغ را طی کرد.وقتی خود را یافت که در خانه ناصح به رویش گشوده شد.زیبایی شگفت انگیز حیاط خانه،در آن تاریک و روشنی هوا،دلش را ربود.سرخوشانه با احساسی دلپذیر از پله ها بالا رفت.

پس از احوالپرسیهای رسمی با او و دخترش ـ دختری که هنوز صدایی از لبانش خارج نشده بود ـ گفت:«کاش تا فردا تحمل می کردین و یه عکس دیگه از پاتون می گرفتیم.اون وقت بازش می کردیم«.
ناصح سرسختانه از موضع مخالفت گفت:«دیگه برای یه ساعت هم نمی تونم این همه باند و گچ و چسب رو تحمل کنم.در ثانی،می دونم که پام خوب شده«.
ریّان لبخندی زد.آرامش زیادی در نگاه و کلامش بود.«بسیار خب،بازش می کنم.اگه احساس ناراحتی داشتین،دوباره می بندمش«.
ریّان مچ پای ناصح را باز کرد و در مورد مراقبت از آن دستوراتی را داد.وقتی کارش به انتها رسید،طبق معمول قهوه و شیرینی برای پذیرایی آماده بود،اما این بار دختر ناصح بود که قهوه را به او تعارف می کرد.قلب ریّان به شدت می تپید.رفتار ساده و حرکات زیبای او،ریّان را زیر و رو می کرد.به همین خاطر بود که قهوه اش را تمام نکرده اجازه رفتن خواست.
»محاله اجازه بدم تشریف ببرین.شام در خدمتتون هستیم.هیچ عذری پذیرفته نیست«.
ریّان مستأصل ماند.زبانش با دروغ آشنا نبود تا به آن متوسل شود.پس با اظهار شرمندگی گفت:«باور کنین نمی تونم بمونم.خواهش می کنم اصرار نکنین«.
ناصح با سماجت بیشتری افزود:«پس چند دقیقه بیشتر بمونین«.
ریّان از روی ناچاری پذیرفت تا حکم ادب را به جا آورده باشد.
ناصح شروع به صحبت کرد،ولی ریّان دچار حواس پرتی شده بود.تنها چیزی را که از حرفهای او می فهمید،این بود که از برادرش حرف می زند.برادری که یقین داشت هرگز ملاقات نخواهد کرد.
وقتی با ناصح خداحافظی کرد،خدمتگزار او را تا دم در مشایعت کرد.با این تفاوت که این بار مهربانو هم همراهشان بود.در یک فرصت مناسب که خدمتگزار چفت در را به عقب می کشید،ریّان به چشمان سبز آبی دختر دقیق شد.چشمان مردابی رنگی که مرموز و آرام بود و نگاهی گیرا و جذاب داشت.
از تلاقی آن نگاه،رخسار مردانه اش گل انداخت.ریّان با همه کس در دنیا روراست بود و بیش از همه با خودش.از بازی تکان دهنده ای که دلش به راه انداخته بود،نمی ترسید،ولی آن را شوخی هم تلقی نمی کرد.این دیدارها دلش را برای آزار او تحریک می کرد و عقلش را نادیده می گرفت.
دختر ناصح تفاوت شگرفی با تمامی دخترانی داشت که تا آن روز دیده یا شناخته بود.این دختر زیبا مثل شب،اسرارآمیز و ساکت بود.حضورش همیشه با شرم همراه و نجابتی مدام بدرقه اش می کرد.ریّان هم آگاهانه و با تمنای دل به سوی همین خصوصیات خاص،به او گرایش پیدا می کرد.آگاه بود این گرایش یک پدیده غیرطبیعی نیست،ولی غیرمنتظره و بعید است.
یک ساعت از ورودش به خانه نگذشته بود که رامتین و شیوا سرزده و بی خبر از راه رسیدند.از این اتفاق غافلگیرانه خوشحال شد و برای دقایقی افکار درهم و برهم را به کنار زد.
این فرصت مناسب که ناخواسته پیش آمده بود،سبب شد تا از او در مورد کسب و کارش بپرسد.
»مثل همیشه پر رونق«.
»خب،خدا را شکر«.
رامتین با اظهار دلتنگی دوباره پرسید:«گفتی بابا کی می یاد؟«
»الان پیداش می شه«.
»قلبش چطوره؟«
»خوبه... اگه عوامل تنش زا نداشته باشه و داروهاش رو به موقع و درست مصرف کنه،مشکلی پیش نمی یاد«.
رامتین از روی بی اطلاعی و جهت مزاح گفت:«من که نباشم،بابا حرص نمی خوره«.
این جمله رامتین،زبان ریّان را برای ناگفته ها گشود.با نگاهی به شیوا که چای دم می کرد،گفت:«تو از زندگی ات راضی هستی؟«
»خیلی«.
»و خوشبختی؟«
»صد البته.این نوع زندگی آزاد و بی دردسر همراه با تفریح و نشاط،آرزوم بود«.
»خیلی خوشحالم.می خواستم بدونم که...»نتوانست حرفش را تمام کند زیرا کمال وارد شد.از دیدن رامتین و شیوا به هیجان آمد که ریّان ترسید.
کمال با بغضی که از شوق و شعف بود،گفت:«یه ماهه که این طرفها نیومدی.مگه نمی دونی که ما پنج شنبه شبها دور هم جمع می شیم.»در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود،افزود:«واسه من فقط همین پنج شنبه شبها مونده«.
رامتین صورت او را بوسید و گفت:«کارم زیاده.در ثانی،نیومدم،ولی زنگ که زدم.بعد از مسافرت هم یه روز اومدم،ولی کسی خونه نبود«.

ریّان معترضانه گفت:«قبلش زنگ می زدی و هماهنگ می کردی.»با این حرف ناخودآگاه دروغ رامتین را افشا کرده بود.
ریّان که در چشمان او خیره شده بود،آهسته گفت:«گاهی هم پیش می یاد.اشکالی نداره«.
رامتین ناباورانه شانه ای بالا انداخت و گفت:«نگفتی چی رو می خواستی بدونی؟«
ریّان دوباره به او و سپس شیوا نگاه کرد و نجواکنان گفت:«هیچی.باشه

برای یه فرصت مناسب دیگه".
آن شب وقتی برای خواب روی تخت دراز کشید و چشم بر هم نهاد، شاپرک خیالش بال بال زنان از پنجره نیمه باز بیرون رفت و در آن سوی شهر در حیاط سرسبز و باصفای یک خانه ی قدیمی به گردش درآمد. وقتی چهره ی دلنشین و آرام دختر ناصح در ضمیرش نقش بست، شاپرک خیال بازگشته وکنج لبانش روی لبخندی نشسته بود.

***

روزی که ریان برای بازکردن گچ دست ناصح رفت، روز نسبتا گرمی در اواسط بهار بود.
ناصح از اول تا آخر کار، مرتب او مهارت در کارش را ستود و چندین بار به طور رسمی از او به خاطر قبول زحمات تشکر و قدردانی کرد. ریان از مزه مزه کردن احساس ظریف و لطیفی که از دیدار آن خانواده به وی دست می داد، خرسند و راضی به نظر می رسید. مشتاقانه پس از اتمام کار در انتظار نشست تا شاید آخرین دیدار از آن خانه و خانواده با خاطره ای خوش و ترسیمی زیبا از موجودی ظریف و مرموز کامل گردد، ولی چند دقیقه از پایان کار نگذشته بود که ندای غریبی، فقدان او را خاطر نشان کرد.
از این آگاهی چنان دلخور و دمق گردید که فی الفور از جا برخاست. ناصح با آن بیان شیوا و دلنشین نتوانست بیش از ده دقیقه او را پس از پایان کار نگه دارد. از این رو، با سپاسگزاری بسیار او را به خدا سپرد و صمیمانه او را به عنوان دوست خود پذیرفت و صادقانه از او درخواست کرد تا باز هم به ملاقتشان بیاید. ریان هیچ پاسخی مبنی بر قبول درخواست او بر زبان نیاورد .آن گاه ناخرسندانه، ناصح و خانه ی زیبای او را ترک کرد.
او با خود تصمیم گرفت اساس جالب و مطبوعش را به عنوان تجربه ی دست اول در صندوق خانه ی دل پنهان سازد و عقل را مامور ساخت تا برای اجتناب از گمراهی، به دل درس فراموشی بیاموزد.

6

ریان همان طور که با مهربانی و لبخند، سرمی را به رگ دست پسربچه ای وصل می کرد، با لحن تسکین با او حرف می زد:"اینجا دوست های زیادی پیدا می کنی .البته تو زیاد هم اینجا نمی مونی".
پسر بچه که سعی می کرد بر ترسش غلبه کندذ، با چندبار پلک زدن مانع ریزش اشک هایش شد و با بغض سرکوب شده ای گفت:" بله، بابام بهم گفته".
"خب، حالا دستهات رو تکون نده. باشه؟"
"باشه".
وقتی اسم خود را شنید که دوبار پیچ شد، لبخندی به روی بیمار کوچولو و شجاعش زد و گفت:" با من کار دارن. می رم و برمی گردم. اون وقت راجع به فیلمی که گفتی با هم صحبت می کنیم. قبوله؟"
"قبوله".
ریان با عجله از آن اتاق خارج و تا اطلاعات بخش کودکان دوید .
"چی شده؟"
"پایین توی اورژانس باهات کار دارن".
خیلی سریع به طرف آسانسور رفت و سوار شد. چند لحظه بعد، در حالی که دستانش در جیب بود، از آسانسور پیاده و به سمت معاینه رفت. خانم کریمی مشغول شست و شوی زخم های کتف یک مرد بود.
"کی با من کار داره؟"
به جای او، دکتر شایان از پشت سر گفت:"آقای مجد، یه آقا تو اتاق جراحی سرپایی نشسته و منتظر شماس تا زخم مریضشون رو بخیه کنین. معاینه اش کردم .خوشبختانه به عصب دست آسیبی نرسیده".
ریان کنجکاوانه از آنجا بیرون آمد تا به اتاق اعمال جراحی سرپایی برود. از دیدن ناصح در آستانه در حیرت کرد. ناصح با تکیه بر عصا، بی تابانه در انتظارش ایستاده بود.

"سلام، آقای ناصح." و هم زمان به درونن اتاق سرک کشید.
از دیدن مهربانو که روی یک صندلی نشسته بود، برقی از سرتاسر وجودش عبور کرد. ناباورانه پرسید:"چی شده؟"!
حالا هر دو در اتاق و نزدیک او بودند.
"اون قدر سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد که نمی دونم چی بگم"!
ریان گاز استریلی که روی زخم دست بود، به آرامی برداشت. جراحت نسبتا عمیقی بود .پارگی روی کف دست بود. نگاهش را به آرامی از روی زخم بالا برد و به چشم های بی نظیری دوخت که دو ماه تمام در خاطرش به دنبال آن می گشت. در دل خطاب به او گفت:مطمئن بودم که دوباره می بینمت. آن وقت بلندتر از او پرسید:" چه طور اتفاق افتاد؟"
صاحب آن چشم های مرموز سبزآبی ساکت و صامت ایستاده ونگاهش در حریر ظریفی از اشک به او دوخته شده بود.
ناصح که انگار موظف بود همه ی سوال ها را خود پاسخ بدهد، با لحن درد آلودی گفت:" شیشه ی یه میز قدیمی این بلارو سرش آورد. لعنت به من و همه چیزهای قدیمی اون خونه".
ریان به ناصح اشاره کرد تا بنشیند. آن وقت وسایل را آماده کرد و روی سه پایه ی استیل گردان رو به روی مهربانو نشست.
دوباره به چشمان او نگاه کرد و گفت: "خب، آماده ای؟"
و او با حرکت سر پاسخ مثبت داد.
ریان دست به کار شد. سوزن بخیه را برداشت و با دقت نخ را از سوراخ آن رد کرد .بعد با احتیاط کامل دست ظریف او را گرفت. با این عمل، فانوس خردش در گردباد اشتیاق خاموش گردید و قلبش دیوانه وار بنای تپیدن گذارد. می رفت تپیدن گذارد. می رفت تا از ضعف پس بیفتد که نگا معصوم و دردمند مهربانو تلنگری بر احساس وظیفه اش زد. عرق شرم بر پیشانی و شقیقه اش نشست. دست مهربانو را روی تخت گذاشت و با دقت و همت بسیار شروع کرد. دوازده بخیه ی ریز و منظم در یک مسیر، زخم دست را جمع و به هم چسباند.
پس ازآن، زخم را با دقت پانسمان کرد و همچون پرستاری دلسوز پرسید:"درد که نداره؟"
باز مهربانو با حرکت سر پاسخ منفی داد. در نگاهش هیچ اثری از گلایه و درد نبود. ریان حدس می زد که تشکری هم در میان نباشد.
درست پیش بینی کرده بود. به جای او، ناصح بود که از عمق جان سپاسگزاری کرد.
ریان در صورت و نگاه مهربانو صبر و نازی آمیخته به هم می دید که دیوانه اش می کرد. به همین دلیل، با زرنگی و جاه طلبی خاصی گفت: "هر دو روز یه بار زخم، شستشو و پانسمان، عوض بشه".
قبل از آنکه ناصح عکس العملی نشان بدهد، انگار که ذهن او را خوانده

باشد خیلی راحت گفت:«من خودم برای تعویض پانسمان می یام«.

آن وقت با نگاه معنی داری به او و دخترش، تبسم کنان از اتاق بیرون رفت.

آن شب به قدر یک سال گذشت و دور روز پس از آن به درازای یک عمر.

ریان زمانی انتهای آن را ادراک نمود که خویش را در خانهٔ ناصح و روبه روی مهربانو دید. طبق معمول اشاره سر تنها پاسخ سلامش بود. این بار مکدرانه به او چشم دوخت. نگاهی معترضانه به سکوت شگفت آور او.

ناصح طبق معمول با یک طَبَق تشکر و سپاس، با تکیه بر عصا تا آخر کار ناظر اعمالش بود. وقتی کارش به انتها رسید، برای حُسن ختام سپاسهای خویش بدون مقدمه گفت:«دخترم، نمی تونه با زبون ازتون تشکر کنه. چون لاله، ولی مراتب سپاس و قدردانی بی اندازهٔ منو بپذیرین«.

ریّان قادر به تکلم نبود. مانند انسان طلسم شده ای روبه روی مهربانو ایستاده بود و بدون پلک زدن نگاهش می کرد. نیمی از پیکرش یخ زده بود و نیمی دیگر در آتش می سوخت. لهیب آن آتش، زبان و چشمهایش را می سوزاند. چطور نتوانسته بود مشکل او را دریابد.

صدای ناصح کمی از حرارت او کاست وقتی گفت:«ولی می شنوه«.

نگاه ریّان به سمت خدمتگزار که نزدیک مهربانو ایستاده بود، چرخید. با زحمت یک لیوان آب تقاضا کرد.

وقتی آب را نوشید، دوباره به چشمانی که از شفافیت و معصومیت می درخشید، نگاه کرد و آه کوتاهی کشید. قلبش زخم عمیقی برداشته بود. زخمی بس عمیق تر و دردناک تر از زخم مهربانو.

خیلی سریع آن خانهٔ افسون شده را ترک و راهی خیابانها شد. چقدر راند و کجا رفت، هیچ ندانست. وقتی خویش را در محوطه سرسبزی خارج شهر دید، مبهوتانه اطراف را از نظر گذراند. خورشید غمگین و محزون به سمت کوهها می رفت. طبیعت و هرچه بود، در نظرش سیاه و سپید دیده می شد. هوا سنگین و خفه کننده شده بود.

روی علفزارهای مرطوب نشست. توان مقابله با نیروی عظیمی را که در وجودش سر به طغیان نهاده بود، مشت گره کرده اش را با خشم به زمین کوبید. مثل این بود که با احساسش و یا با تقدیرش به جنگ برخاسته بود. دست آخر، با دلخوری از تقدیر و بازی ناجوانمردانهٔ او راهی منزل شد-با آنکه می بایست به بیمارستان می رفت.

وقتی به خانه رسید، یک قرص آرام بخش بلعید و به اتاقش پناه برد و در تاریکی سرشب با ذهنی خسته و افکاری پریشان به خوابی عمیق فرورفت.

***

ریّان چند لحظه به گوشی تلفن نگاه کرد بعد ناراحت و متأسف رو گرداند و از جا برخاست. دروغ نگفته بود که بیمار است، ولی بیمار حقیقی هم نبود. در واقع، فرایند جدیدی که او را متحول ساخته بود، رفتار و کردارش را تحت الشعاع قرار داده بود.

ریّان وحشت داشت که این تحول بر عملکرد شغلی و ارائه خدمتش تأثیر بگذارد. به همین دلیل هم بود که به بیمارستان زنگ زد و تقاضای مرخصی نمود. می خواست فکر کند. تصمیم داشت عقل و دل را روبه روی هم بنشاند و کار را یک سره کند .البته شک داشت که بتواند.

روز گذشته هیچ نتیجه ای از فکر کردن عایدش نگشته بود. وجدان هم که دست بردار نبود و مدام او را به خاطر وقت کشی محاکمه می کرد. ریّان از کشمکش درونی خویش به ستوه آمده و ظاهری همچون بیماران پیدا کرده بود.

کمال و طوبی هم به خیال آنکه بیمار است، با جان و دل پرستاری و مراقبت از او را به عهده گرفته بودند. این مراقبتهای بی مورد و افراطی ناراحتش می ساخت .تنها چیزی که می خواست، سکوت و تنهایی بود. هیچ کس از اندوه او باخبر نبود .کمال با همهٔ زیرکی و ذکاوتی که از آن برخوردار بود، نتوانست علت کسالت و بی حوصلگی پسرش را دریابد و از اندوه روحی او سر در بیاورد.

ریّان رو به پنجره روی تخت دراز کشیده و به آسمان صاف و بی لک نگاه می کرد و آرام آرام به سیگارش پک می زد. هرگز فکر نمی کرد چیزی ارزش و بهای آن را داشته باشد تا از کارش بزند و این از همه بیشتر می آزردش.

صدای زنگ تلفن را که شنید، بی اعتنا به آن همان طور رو به پنجره و نگاه به آسمان باقی ماند.

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و طوبی وارد شد. با آهنگ مادر مآبانه ای خطاب به او گفت:«ریّان جون، تلفن با شما کار داره«!

به همان حالت که دراز کشیده بود، پرسید:«کیه؟«

»نپرسیدم. گوشی رو بردار.» این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

ریّان غلتی زد و با اکراه گوشی را از روی قلاب آن برداشت.«بله؟«

»سلام، آقای مجد«.

نیاز به معرفی نبود. صدای ناصح را خوب می شناخت. یک آن تصمیم گرفت ارتباط را قطع کند، ولی منصرف شد. «سلام، روزتون به خیر«.

»خیلی متشکرم. بلا دور. ان شاءالله... به بیمارستان زنگ زدم، گفتن ناخوشین. وظیفه دونستم زنگی بزنم و جویای احوالتون بشم«.

»محبت کردین«.

ناصح تأملی کرد، بعد شرمسارانه به حرف درآمد و گفت:«امروز می بایست پانسمان دست دخترم عوض می شد.» نتوانست آنچه در دل دارد به زبان آورد، ولی ریّان منظور او را درک کرد.

»آقای ناصح، متأسفانه من نمی تونم بیام، ولی کار سختی نیست. خودتون هم می تونین این کارو بکنین«.

»بله...بله«...

سکوتی طولانی و با معنا در ارتباط به وجود آمد. ریّان پیشانی اش را با دست مالید و مغلوب و بازنده با زحمت گفت:«ولی چهارشنبه برای کشیدن بخیه ها می یام«.

ناصح مثل همیشه با یک سپاسگزاری خداحافظی نمود.

ریّان پس از قطع ارتباط، آه عمیقی کشید. مشاعرش درست کار نمی کرد.

***

سه شنبه هوا ابری بود، ولی بارشی در کار نبود. باد می وزید، ولی خنک نبود، بلکه داغ و نفسگیر بود. ریّان به دیدار حبیب می رفت. چهرهٔ فکورش غمگین به نظر می رسید. عنکبوت ناامیدی بر قلب و ذهنش جا خوش کرده تا بر ناتوانی اش صحه بگذارد. آهی کشید و به سیگارش پک زد. آهسته برای دل فسردهٔ خویش زمزمه کرد:

چرا افسرده حالی ایدل ایدل / مدام اندر خیالی ایدل ایدل

برو گنجی نشین شکر خداکن

که شاید کام یابی ایدل ایدل

حبیب در خانه تنها بود. وقتی او را دید، یکه خورد. پریشانی و به هم ریختگی ریّان نشان از آشفتگی درونی داشت.

»چه عجب یاد ما کردی؟«

»من همیشه به یادت هستم. حمیرا کجاس؟«

حبیب با یک لیوان شربت از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت، روبه رویش نشست، و پاسخ داد»:خونه مادرش«!

»حالش خوبه؟«

حبیب طور خاصی گفت:«نه زیاد«!

ریّان ابرو در هم کشیده و کنجکاوانه پرسید:«چرا؟«

حبیب با تبسم مرموز و مبهمی گفت:«حالا که به حق مسلمش رسیده، دچار سردرد و تهوع شده. و البته به شدت اعصاب خرد کن«!

ریّان با همهٔ دلتنگی که داشت، لبخندی زد.«خوشحالم«.

حبیب با کنایه گفت:«معلومه. تو ماه گذشته حتی یه بار هم سری به ما نزدی و سراغی از ما نگرفتی!» بعد همان طور که لیوان شربت را به دست او می داد، اضافه کرد:«دریغ از یه زنگ«.

ریّان آهی کشید. «معذرت می خوام. به شدت درگیری فکری داشتم«.

حبیب با شیطنت گفت:«دست خوش بابا، حالا درگیری فکری یاد ما رو از خاطرت بیرون می کنه«.

ریّان سری تکان داد و جرعه ای از شربتش را نوشید.

چشمان غم زدهٔ او، حبیب را کنجکاو کرد:«چیه؟ این چه درگیری فکریه که این جوری تو رو به هم ریخته؟«

ریّان پاسخ نداد. نیامده بود تا خویش را تخلیه کند. بلکه هدفش تنها دیدار او و جویا شدن از احوال او بود.

حبیب با سماجت دلسوزانه دوباره پرسید:«چیه، ریّان؟ وقتی من تو رو

توي خصوصي ترين مشكل زندگيم محرم ميدونم، تو چرا ناراحتي تو از من پنهون ميكني؟ «
ريان داشت به ستوه مي آمد، اما همچنان در سكوت ماند و سوال او را بي پاسخ گذارد .
جبيب با احتياط پرسيد: «راجع به متينه؟» ريان تبسم بي رنگي زد و با سر پاسخ منفي داد .
»هيچ وقت اين طوري نديده بودمت. چرا درب و داغوني؟ «
ريان نگاه ژرف و پردردي بر او انداخت و پک ديگري به سيگارش زد .
حبيب با ترديدي مبهم پرسيد: «بدجوري دلت رو درگير كردي، نه؟ «
حبيب درست به هدف زده بود. حالت تأييد در چشمان ريان ديده شد. مأيوسانه گفت: «نميدونم چطوري با خودم كنار بيام «.
حبيب كه هنوز به درستي باورش نشده بود پاي دخترش در ميان باشد، گفت: «بايد دختر فوق العاده اي باشه كه تونسته توجه تو رو به خودش جلب كنه «.
وقتي ريان عكس العملي نشان نداد، سوال كرد: «مشكلي هست؟ «
ريان لب پايينش را گاز گرفت و حرفي نزد. در نتيجه پرسش حبيب بي جواب ماند .
حبيب با لبخند و لحن تشويق آميز گفت :

»مشكلي نيست كه آسان نشود

مرد خواهم كه هراسان نشود«

ريان نرم نرمک راضي ميشد تا سفره دل بگشايد و از جالب ترين واقعه زندگي اش سخن بگويد كه زنگ تلفن آهنگ اخطار نواخت. وقتي حبيب گوشي را به دست گرفت، ريان بي درنگ از تصميم خود منصرف شد. وقتي صحبت حبيب كمي به درازا كشيد از فرصت استفاده كرد و از جا برخاست .
حبيب با اشاره از او خواست تا منتظر بماند، ولي ريان بي قرارتر از آن بود كه بنشيند. به همين سبب با اشاره سر از دوستش خداحافظي كرد. حبيب به دنبالش دويد و بازويش را گرفت ولي فايده نداشت، ريان قصد رفتن داشت .

***

چهارشنبه روز زيبا و تقريبا گرمي بود. گل بته هاي كوچک و سفيد ابر به صورت پراكنده در آسمان ظاهر ميشدند و نسيم ملايمي ميوزيد .
ريانن ه شاد بود نه غمگين. با حقيقتي نهفته، رفتاري متين و نجابتي شايسته وارد حياط خانه ناصح شد. درخت انجير جلوي در و درخت بزرگ و قطور شاه توت وسط حياط چنان پر برگ شده بودند كه مانند چتري حياط بزرگ خانه را زير پوشش قرار داده و سايبان خنكي را پديد آورده بودند. كنج حياط، كنار ديوار بلندي كه در واقع ديوار پشتي خانه همسايه محسوب ميشد، بيد مجنون و جواني با وزش نسيم ميرقصيد. ريان نه مجذوب سرسبزي و زيبايي حياط خانه شد و نه به جيک جيک پرنده ها توجه كرد. همه جا را بي تفاوت از نظر گذراند و از پله ها بالا رفت .
وارد سالن كه شد اولين كسي كه توجهش را جلب كرد دختر ناصح، مهربانو بود .رنگ سبز لباسش با رنگ چشمانش همخواني داشت. وقتي مودبانه ايستاد و با اشاره به او سلام داد، قلب در سينه ريان فشرده شد. وقتي با ناصح دست داد تمام حواسش به دختر او بود .
همه وسايل از پيش مهيا بود. پس بدون معطلي به سراغ مهربانو رفت. او هم دست كوچک و ظريفش را پيش آورد. ريان از نگاه به چشمان افسونگر او پرهيز كرد و به آرامي مشغول كار شد. در تمام مدتي كه بخيه ها را ميكشيد به شدت مراقب خويش بود تا مرتكب خطايي نشود. ميدانست اگر ناصح در چشمانش دقيق شود، بي قراري اش برملا خواهد شد. به خصوص كه خدمتگزار هم كاملا نزديک مهربانو ايستاده و حركات او را زير نظر داشت .
وقتي كار كشيدن بخيه ها به اتمام رسيد و زخم براي آخرين بار شست و شو شد، ناصح بي خبر از احساس او با لحن تحسين

آميزي گفت: «اون واقعا صبوره «.
با اين حرف ريان بي طاقت شد. نگاه مشتاقش را به آرامي بالا برد و براي چند ثانيه به نگاه مهربانو دوخت و در دل گفت: و ... واقعا بي نظير .
آن وقت خود را پس كشيد تا وسايل كار را جمع آوري كند. متوجه شد كه پيرمرد خدمتگزار خيلي راحت سر مهربانو را به سينه چسباند و غرق بوسه كرد. اين حركت سبب حيرت ريان شد. زيرچشمي به ناصح نگريست. از بي خيالي او بدنش داغ شد .
نوعي خشم آني وجودش را در بر گرفت. دلش ميخواست مشت محكمي حواله چانه پيرمرد كند كه ناصح خطاب به او پرسيد:
«شربت آماده س؟ «
آن وقت خود به سمت انتهاي سالن و صندوق چوبي تزيين شده اي كه در آنجا قرار داشت، رفت. ريان از اين فرصت مناسب استفاده كرد و نگاه پرمعنا و عميقي به مهربانو انداخت. چشمان قشنگ او با مژگان برگشته، بيني خوش تراش و دهان خوش تركيب و بي كلامش در آن صورت ظريف .
مهربانو هم بي اختيار نگاهش كرد. ريان همچون شمع در برابر حرارت نگاه او آب شد .كيفش را به دست گرفت و كلمه خداحافظي را بلند ادا كرد و به سمت در خروجي حركت كرد .
»آقاي مجد خواهش ميكنم تشريف داشته باشين «.
ريان صداي ناصح را شنيد، مكث كرد. از روي شانه نگاهش كرد و ناتوان گفت: «به خدا قادر نيستم بموم، خداحافظ.» و به راه افتاد .
ناصح از صندوق جدا شد و به دنبالش دويد. ريان از پله ها سرازير شده و از كنار پله هايي كه به زيرزمين مشرف ميشد، گذشت. چشمش به پيرزني افتاد كه از آن پايين نگاهش ميكرد .
بدون سلام بر سرعت قدمهايش افزود. به در سبز آهني رسيد ولي هنوز چفت در را به عقب نكشيده بود كه صداي پايي شنيد. مهربانو بود كه دوان دوان خود را به او رساند. دستش به چفت در و پاهايش به زمين چسبيد. مهربانو در يک قدمي او ايستاد. جثه ظريفش با آن قد متوسط، درست تا شانه ريان ميرسيد. ريان آزادانه در دشت سبز چشمان او به گردش درآمد. دو دست مهربانو براي اهداي بسته اي پيش آمد .
ريان نگاه بي قرار و بي تابش را از صورت او به بسته كوچكي كه در دستانش قرار داشت سوق داد و باز به چشمان بي نظير او نگاه كرد. نگاهي ژرف و نافذ با معنايي خاص. از تلاقي آن نگاه طولاني، رمقش به انتها و دلش به لرزه درآمد .زمزمه كنان پرسيد: «اين چيه؟ «
مهربانو بدون اطلاع از تمايلات او با ذوق كودكانه اي، ناز و لبخند را در هم آميخت و همراه بسته تقديمش كرد .
ريان از درون شعله ميكشيد. نجواكنان و پرحرارت نام زيباي او را بر زبان آورد» :مهربانو.» اين نواي عاشقانه ضعيف، هزار حرف و راز نگفته را فرياد ميزد .
»بسيار ناقابله، آقاي مجد. دستش رو رد نكنين «.
ريان به ناصح كه بالاي پله ها ايستاده و اين جمله را به جاي دخترش ادا نمود، نگاه كرد. با دستي مرتعش بسته را از ميان دستان مهربانو برداشت، تشكركرد و برق آسا از در بيرون رفت. عشق ويرانگر در صحراي دلش خيمه به پا كرده، عقل را به اسارت گرفته و اراده را متواري ساخته بود. با سرعت فوق العاده اي از كوچه و پس كوچه ها گذشت و از خيابانهاي خلوت و كم ازدوحام عبور كرد و وارد اتوبان شد تا از شهر بيرون بزند. هيچ نميدانست به كدام سو ميرود .
وقتي به پارک جنگلي چيتگر رسيد وارد آن شد و خيابان باريک و خلوتي پيدا كرد .پياده شد و با سرعت و با قدرت تمام شروع به دويدن كرد. آن قدر دويد تا توانش به انتها رسيد و خستگي وجودش را در بر گرفت. وقتي به خانه برگشت، هنوز صداي دست افشاني و پايكوبي بر پا بود. سرش همانند كوهي بر گردنش سنگيني ميكرد. به اتاقش رفت. روي تخت دراز كشيد و بسته را زير بالش گذاشت .
نيروي عظيم عشق، اداره، شعور، وظيفه، تعهد و همه و همه را به باد تمسخر گرفته بود. ريان به هيچ چيز جز بي تابي و اشتياق خويش نمي انديشيد .

***

ريان با يک تكان غيرعادي از خواب پريد. انگار كابوس هولناكي ديده باشد .نفس زنان در جا نشست. تاريكي و سكوت وهم انگيزي اتاق را فرا گرفته بود .دست دراز كرد و چراغ كوچک كنار تخت را روشن نمود. وقتي به خود آمد، وسوسه شديدي به جانش افتاد تا هديه مهربانو را باز كند .
با دستي بسته را از زير پايش بيرون كشيد، نگاهش كرد و با دقت خاصي كاغذ رنگي روي بسته را باز كرد. داخل جعبه كوچک ساعت

ظریف و گران قیمتی قرار داشت.چشمانش را بست تا صحنه ی دریافت آن را در ذهن تداعی کند.نگاه و حرکات دلنواز مهربان و زیبایی استثنایی منحصر به فردش را که به یاد آورد،ضربان قلبش نامنظم گردید.هرگز تا آن روز،که بیست ونه سال از زندگیش می گذشت،دچار چنین دگرگونی عظیمی نشده بود.تا آن زمان هرگز این چنین خویش را ناشکیبا نشناخته بود.نمی دانست از آن به بعد چگونه با لحظه ها کنار بیاید.

از پشت پلک های بسته،عبور شایه ای را حس کرد.بدون تمایل چشم گشود.«آ...سلام،بابا،شمایین؟ »

»سلام.چیه،ریّان؟«

»هیچی،بابا...هیچی.»آهنگ صدایش زنگ دار بود.

»چرا این طور آشفته ای؟چرا این طوری بهم ریختی؟«

با درماندگی گفت:«چیزی نیست«.

کمال با تحکم و تغیر گفت:«به من نگو هیچی.چون باورم نمیشه.تازگیها مدام تو خودتی.پژمرده و دمقی،سرکار نمی ری.اگرم بری،اگرم بری،زود برمیگردی.پای چشمهات گود افتاده...به من بگو چت شده؟«

ریّان همراه با آه عمیقی،تکرار کرد:«هیچی«.

کمال ناگهان عصبانی شد:«هیچی!یادم نمیاد تا حالا با کفش و لباس خوابیده باشی.به خودت نگاه کن«!

ریّان برای اینکه از دام ظنّ او بگریزد،گفت:«یه خستگی مفرط روحیه«.

کمال برآشفت.در حالی که انگشتش را به سمت او نشانه می رفت،خروشید:«تو دیگه منو بازی نده،ریّان.اون یکی به اندازه ی کافی مخل آرامشم شده.آخه،شماها چرا این جوری شدین.چرابا من که پدرتونم،راحت نیستین؟چرا باور نمی کنین که ممکنه بتونم کمکتون کنم«!

ریّان خجالت کشید.بلند شد و با اظهار شرمندگی برای آرام کردن او گفت:«به خدا هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداره.موضوع سر یه مریض بود«.

کمال دست بردار نبود.با کنجکاوی گفت:«مریض خاصی بود یا مریضی خاصی داشت؟«

ریّان به رغم درد تبسمی زد.«مریض خاصی بود.حالا بریم،بابا.من گرسنمه«.

ریّان آن شب حال مساعدی نداشت.راه می رفت،ولی انگار بین زمین و هوا معلق بود.حرف می زد،در حالی که حواسش جای دیگری بود.

عاقبت وقتی دوباره تنها شد،مستغرق اندیشه،گوشه ای نشست.هدیه ی مهربانو را در دست گرفت و خاطره دریافت آن را بارها و بارها در ذهن مرور کرد.حس غریب و ناشناخته ای مثل پیله در بر گرفته بودش.حسی فراتر از حس ششم،حسی که در او بارقه امید پدید می آورد.نوعی تمرکز روحانی که دل را به خدا وصل و شعاعی از وصل دلش را لبریز از نور می کرد.

ریّان خودش را به عشق مطلق او سپرد.چاره ای جز این نداشت.اگر او را رها می کرد،ناامیدی احاطه اش می کرد.به همین دلیل هدیه مهربانو را کنجی نهاد.همان طور که مهر او را در خزانه دل پنهان کرد و امیدوارانه منتظر گذشت زمان شد.

****

روزها و شبهای بی شماری از آن شب سخت،غمگینانه گذشت.با گذشت زمان،ریّان آرام آرام خویش را از دام اندیشه های دروغ و دیوانه کننده رها و با تلاش و تلقین بسیار به وضعیت طبیعی باز گرداند.

گرچه به ظاهر همه چیز به روال عادی پیش می رفت،اما در واقع این گونه نبود.او دیگر آن انسان صبور سابق نبود.دیگر همانند قبل تحمل غرولندهای بی حد و حصر پدرش را نداشت.مدام از شنیدن درد دل های او،که بی شباهت به یک قصه تکراری نبود،دچار سردرد می شد و یا در مقام اعتراض بر می آمد.انگار از صبر و بردباری اش کاسته می شد.

یک شب که تازه به خانه آمده بود،پدرش بدون توجه به خستگی او، سر صحبت را باز و از بحث و مشاجره آن روزش با رامتین گفت.

ناگهان ریّان عنان اختیار از کف داد.صدایش را بالا برد و گفت:«بس کن،بابا.دست از سر رامتین بردار.دست از سر من بردار.هرکس هر جور که دوست داره زندگی می کنه.به خدا دیگه خسته شدم.چرا هر شب همین بحث رو پیش می کشین و اونو روی اعصاب من می کوبین.این ذره بین بد بینی رو کنار بگذارین«.

کمال نادم و مغلوب در حیرت،بدون پلک زدن به او چشم دوخت.

مجری تلویزیون با خنده ای تصنعی اعلام برنامه می کرد.ریّان با خشم تلویزیون را خاموش و به حالت قهر پدرش و خانه را ترک کرد.

دوساعتی در محوطه پایین از این سو به آن سو و از آنجا با ظاهری نامناسب و موهایی درهم به پارک شهرک رفت.شب خسته کننده و کسل آوری بود و زمان دیر می گذشت.ریّان با لحظه ها در افتاده و از کندی گذر زمان شاکی بود.انگار از پیش معجزه ای را پیش بینی کرده بود که رخ نداده بود.وقتی خستگی،جسمش را احاطه کرد به خانه برگشت.از دیدن چهرهٔ ماتم زده و عبوس پدر،خجالت کشید.از اینکه مدام به خاطر رامتین مرافعه داشتند،متأثر بود.

بعد از آن با صداقتی واضح گفت:«ببخشین،بابا.معذرت می خوام«.
کمال دلشکسته و غمگین از روی شانه نگاهش کرد و گفت:«رامتین داره پدر می شه.نمی تونم بی تفاوت باشم«!
ریّان به او نزدیک تر شد و گفت:«بابا،قبول کنین که رامتین نمی خواد زیر چتر حمایت شما باشه«.
کمال سری تکان داد و آهی کشید.
فصل ۷
تابستان با گرمای سوزنده ای طی طریق می کرد.گوی آتشین خورشید روزها،جان و نفس زمین را می گرفت و شبها،تب دار و خفه کننده سپری می شد.
ریّان پس از مدتها فرصتی یافته و آسوده خاطر به دامان طبیعت و کوه پناه برده بود.صبح خیلی زود از خانه بیرون زده و قول داده بود قبل از غروب آفتاب در خانه باشد و هیچ گونه عذری مبنی بر خستگی بر زبان نیاورد.طوبی خیلی جدی هشدار داده بود:«نشه شب عروسیا.به موقع می یای تا با هم بریم«.وقتی از کوه پایین می آمد،از انرژی لبریز و از سرمستی سرریز بود.اما همچنان چشمان کنجکاوش به امیدی واهی اطراف را زیر نظر داشت.گرچه به یقین می دانست او نخواهد آمد زیرا به خوبی آگاه بود ناصح مرد بسیار محتاطی است و تا مدتها ریسک نخواهد کرد.چند دقیقه کنار رودخانه ایستاد و به صدای خروش رودخانه و

حرکت آن چشم دوخت. به محض آنکه یاد و خاطره ناصح و مهربانو در ضمیرش نقش بست، دلتنگی شدیدی به سراغش آمد. دلتنگی آزار دهنده ای که آثارش به وضوح در سیمایش مشاهده می شد.
اگر کسی درون او را می کاوید، به خوبی در میافت که با مهارت نقش بازی می کند. آهی کشید، بر خاست و با نگاهی به ساعت شتابان و با قدم هایی بلند به سمتی که ماشینش را پارک کرده بود، رفت. تا طبق قراری که بدون تمایل گذاشته بود، در خانه حاضر باشد .
وقتی رسید، بدون فوت وقت به حمام رفت و به جای آب گرم مطبوع، زیر دوش آب سرد قرار گرفت تا به اعصاب و ذهن تحریک شده اش طراوت ببخشد. وقتی به همراه سایرین به راه افتاد، حال بهتری پیدا کرده بود. نیاز نبود سئوال کند، به خوبی می دانست که دعوت رسمی رامتین از اقوام علت خاصی همچون جابه جایی دارد با یک گودبای پارتی برای سفر به اروپا. پس نه کنجکاوی کرد و نه حس کنجکاوی و تردید دیگران را تحریک.
وقتی به مقصد رسیدند، برای اولین بار ریان هم چنان دچار تردید شد که ناخواسته آن را عیان نمود. منزل جدید رامتین، محرکی قوی برای برانگیختن حسادت و ظن و گمان منفی درمیهمانان گردید .
ریان مدام رامتین را زیر نظر داشت. از مطالعه آثار رضایت در سیمای او متاسف بود و از مشاهده رفتار او حرص می خورد. چاره ای نداشت، با آنکه سبک و سیاقش با آن گونه مهمانیها جور نبود، اما می بایست می ماند. شاید از روی جاه طلبی بود که می خواست سر از کار برادرش در آورد. شاید هم مترصد فرصتی بود تا به او بفهماند وصله ناجور آن جماعت است. به خصوص که در مهمانی آن شب تعدادی مهمان خاص هم حضور داشتند، مهمانانی که از نظر ریان رفتار و کرداری غیر معمول داشته و مرموز به نظر می رسیدند .
با این حال، نامجو به شدت با آنها در آمیخته و راحت به نظر می رسید. ظواهر امر نشان می داد که از متمولین خاص و یا افرادی با نفوذ باشند. با این وصف، ریان شک داشت انسانهایی سالم و صالح باشند. می توانست افکار شیطانی بعضی از آنان را از طریق نگاه بخواند. مردان آن جمع نگاهی حریصانه بر زنان حاضر در مهمانی داشته و زنانشان فتانگانی خبره جلوه می کردند. ریان چنان مشکوکانه آن جمعرا زیر نظر گرفته بود که توجه سایرین را به سمت خویش معطوف ساخت.
ناگاه رامتین با دست بر اشنه اش زد و گفت:« کجایی؟«
ریان دست از مطالعه چهره آنان برداشت و به رامتین، که مرموزانه بر وی نظر داشت، نگاه کرد.«همین جا» بدون توجه به سر درد آنی که به آن دچار شده بود، لبخندی زد و پرسید:« همه چیز رو به راهه؟«
رامتین با غرور پاسخ مثبت داد. چشمان سرخ و گونه های بر افروخته اش نشان از خستگی داشت یا مصرف الکل. ریان نفهمید. زیرا او رفت تا به شیوا بپیوندد.
شیوا در کنار شیدا و همسرش کامیاب در قسمت دیگری از پذیرایی نشسته بودند .ریان با دست شقیقه اش را به آرامی ماساژ داد. سر دردش لحظه به لحظه شدیدتر می شد. برای اجتناب از اندیشیدن به آن، افکارش را به سمتی دیگر سوق داد .خاطره دل پسندی که عصر آن روز در ذهنش جا خوش کرده بود. هراز گاهی تصویری دلپذیر و مطبوع را جلوی چشمانش به تماشا می گذاشت.
اندیشیدن به خاطرات دلپذیر، به مراتب آرام بخش تر و جالب تر از بر قراری ارتباط با اشخاص مرموز آن مهمانی بود. درثانی، سردرد را از یادش می برد. پس به شاپرک خیالش اجازه پرواز داد تا به حیاط سرسبز وقدیمی خانه ی مورد علاقه اش برود.ریّان،مهربانو را روی مبل خالی روبه رو تصور کرد.نگاه ملایم اودر آن چهره ی معصوم،بسیار دل پسند بود.از تصور آن چهره ی جذاب و خیالی تبسّمی زد و حرکتی غیرارادی نمود.به ناگاه چیزی حایل میان او و مهمانی خیالی اش شد.

»بفرمایین«.

صدای پیش خدمت بود که بستنی تعارف می کرد.

»مرسی.»ظرف بستنی را برداشت.خنکای آن را از کانال دست به سوی قلب گرگرفته اش فرستاد و دوباره به مبل خالی روبه رو نظر گذرایی انداخت.

آن وقت به پدرش نگاه کرد.بی شک غمگین تر از او،کمال بود که حضوری کم فروغ داشت.درست برعکس نامجو.صحت هم از مهمانی لذت وافی را می برد.او به شدت با مهمانان گرم گرفته و آرام آرام خود را به مهمانان خاصی که در انتهای سالن پذیرایی می شدند،پیوند می زد.

مهمانی که به یک پارتی اروپایی شباهت داشت،با رقص شیدا و کامیاب پر سروصداتر شد.کم کم چند زوج جوان دیگر که ظاهراً از دوستان شیدا بودند به آنها پیوستند.

هوس کشیدن سیگار به جان ریّان افتاد.دلش می خواست در یک جای خلوت و دنج سیگاری دود کند.به همین دلیل برخاست و از وسط آسپزخانه ی زیبا گذشت و پا به ایوان بلند و باریک بیرون گذاشت.بدون آنکه چراغی روشن کند،روی صندلی فلزی سفیدی نشست.تهران از آنجا که او نشسته بود،جلوه و زیبایی چشم نوازی داشت.

سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.یاد مهربانو دست بردارنبود.مدام در خاطرش پررنگ تر می شد.دلتنگی زیاد از شکیبایی و طاقتش کاست.درآن میان هوس،میدان تاخت و تاز گرفت و به عقل تیپا زد و آن را از صدر نشینی به زیر افکند.بدون تعمق،تلفن همراهش را از جیب درآورده و شماره ی ناصح را گرفت.صدای ظریف دخترانه ای از آن سوی خط شنیده شد.ریّان به گوشهای خود شک کرد.نفس محبوس شده اش را آزاد کرد.مشکوکانه به گوشی و شماره روی صفحه خیره شد که صدای طوبی واضح تر و سریع تر در گوشش پیچید.

»نمی آی تو؟می خوان شام بیارن«.

ناباورانه ارتباط را قطع و به سیگارش نگاه کرد.تنها فیلتر خالی آن در دستش باقی مانده بود.

بی اراده به همراه خواهرش به درون رفت.درحالی که در درونش غوغایی به پا شده بود،مقدار ناچیزی غذا کشید و به آرامی و با زحمت مشغول خوردن آن شد که کامیاب،همسر شیدا بدون سابقه ی قبلی شوخی بی مزّه و بی ربطی با او کرد.ریّان از شوخی بیجای او جاخورد،ولی وانمود کرد نشنیده است زیرا بدحالی اورا از مصرف الکل دانست.درعوض،از قاطی شدن بیش از حد و دور از انتظار صحت با مهمانان خاص و مشکوک نامجو حیرت کرد و تا حدودی ناراحت هم شد.صحت به شیوه ای ناپسند

خودرا به آن جمع نزدیک تر می کرد.آن طور که از ظاهر امر پیدا بود،از آشنایی با آنها به خصوص زنان حاضر در آن جمع بسیار راضی و خشنود به نظر می رسید.

طوبی که حسادت زنانه اش تحریک شده بود،مثل یک ماده گربه وحشی نگاهش می کرد.چشمانش از خشم تنگ شده بود.بااین همه،وقتی نگاه ریّان را بر خویش دید،خونسردی را نقش بازی کرد.مهمانی با روند خاص خویش پیش می رفت و ریّان بی حوصله به نظر می رسید.

»از بودن توچنین ضیافتی خوشحال نیستی،نه؟«

ریّان با تعجب به رامتین نگاه کرد و خود را جابه جا نمود تا به او جا بدهد.

در همان حال گفت:«چرا این حرف رو زدی؟«

رامتین شانه ای بالا انداخت و گفت:«برای اینکه با خصوصیات اخلاقی ت آشنام.درثانی،خیلی کسل به نظرمی رسی«!

ریّان با اطمینان گفت:«به مهمونی مربوط نمی شه،گرچه این جور مهمونیها یا به قول تو ضیافتها با روحیات من سازگار نیست«.

رامتین درصورت ونگاه صادق برادش دقیق شد.بالبخند محبت آمیزی آهسته گفت:«تو فوق العاده ای،ریّان.صورت و سیرتت یکیه«.

ریّان از صداقتی که در لحن و کلام او بود،خوشش آمد.دستش را روی دست بزرگ و انگشتان درشت برادرش قرار داد و با مصلحت اندیشی گفت:«بهت توصیه می کنم مواظب خودت باشی«.

***

ریّان همان طور که با تلفن همراهش مشغول صحبت بود،شتابان از راهروی اورژانس گذشت.با آنکه حواسش به حرفهای پدر بود،ولی متلک دکتر شکوری را که آشکارا به زبان آورده بود،شنید«اینم دیگه اون آدم قدیم نیست«.

ریّان بدون اهمیت به جمله ی او،با گامهایی بلندتر از در شیشه ای اورژانس بیرون رفت.«خب،چرا این کاررو کردی،بابا؟«

صدای مرتعش و لرزان کمال از آن سوی خط شنیده شد.«اون داره با پای خودش به قعر جهنم سقوط می کنه«.

ریّان با لحن معترضانه ای گفت:«این چه حرفیه؟این تردید بی مورد،مثل مار به ذهن و فکر شما پیچیده.به خدا این تردید دردسر ساز میشه و بینتون فاصله می اندازه«.

صدای پرخاش گرانه و بلند پدر گوشش را آزرد.«هروقت مخالفت کردم،سرزنشم کردی.دخالت کردم،محکومم کردی.وحالا که آگاهش کردم،این طوری تهدیدم می کنی«!

ریّان از استیصال سری تکان داد و چند لحظه سکوت کرد.بعد با درماندگی گفت:«چی بگم،بابا!»می دانست که حق با پدرش می باشد.بااین حال،جرئت نکرد حرفی بزند.

پدرش با لحن بدآهنگی گفت:«خوب می دونی چی باید بگی،ولی نمی گی.خداحافظ«.

ریّان چند لحظه همان جا در حیاط بیمارستان ایستاد.گرمای هوا آزاردهنده بود.لحظات،جان او را در آن شب طاقت فرسا به لب رسانده بود.

عادت نداشتن به این گونه دغدغه های فکری و جدلهای خانوادگی که روزبه روز جدی تر می شد،وحشت زده اش می کرد.

صبح روز بعد که به خانه رفت،اثری از پدرش ندید.چون فصل برداشت میوه بود،حدس زد که می بایست برای انجام امور مربوط به آن به شهریار رفته باشد.حالتی بین راحتی و ناراحتی داشت.حالتی خاص؛آمیخته ای از آن دو.دوش گرفت و زیر خنکای دلچسب فن روی تخت دراز کشید.

قبل از آنکه به خواب رود،نیروی فوق العاده ای احاطه اش نمود.نیروی مرموزی که فکر و ذهنش را به تسخیر درآورد.بعد از آنکه قوایش را ستاند،بی حال رهایش ساخت.فرصت نکرد تا آنچه حافظه اش را مشغول ساخته بود،مرور کند.کشش غیرارادی خواب درنوردیدش.پلکهای

سنگینش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت.
گرسنگی و قار و قور معده بود که بیدارش کرد.بوی غذا شامه اش را به شدت تحریک کرده بود.برخاست و تا آشپزخانه رفت.چهره ی درهم پدر بر اشتهایش تاثیر گذارد و از شدت آن کاست.از بدگمانی خسته شده بود.پس به اتاقش بازگشت و به دنبال فکری که در ذهنش جرقه زد،لباس پوشید تا از خانه بیرون برود.صرف غذا در محیطی آرام.هنوز کاملا به پارکینگ نرسیده بود که تلفن همراهش زنگ زد."بله"
"سلام"
"سلام،حبیب".
"امشب کشیکی؟"
"نه،چطور مگه؟"
"پس میام دنبالت،بریم یه جای خوش آب و هوا.ماشین نیار".
ریّان مکثی کرد.اشکالی نمی دید.به همین علت از گفته ی او استقبال کرد.
"ورودی اکباتان منتظرتم".
"بسیار خب،خداحافظ".

نیم ساعت بعد حبیب به همراه حمیرا از راه رسید.
حبیب بدون مقدمه و با شوخ طبعی گفت:"می ریم یه جای مشت و خوش آب و هوا که حمیرا کشف کرده".
ریّان لبخندی زد و به حمیرا که چشمانش از برق رضایت می درخشید،نگاه کرد."حالا این جای دنج کجاس؟"
"تو لواسون.تازه باز شده.یه باغ بزرگ رو به رستوران سنتی تبدیل کردن.سبکش خیلی جالبه،غذاشم عالیه".
ریّان خرسندانه به صندلی ماشین تکیه زد.با آنکه هوس سیگار کرده بود ولی به خاطر حمیرا منصرف شد.
ریّان با دیدن باغ زبان به تحسین گشود.حق با حبیب بود.مکان دنج و زیبایی بود.تختهای چوبی بسیاری در گوشه و کنار باغ زیر درختها گذاشته بودند.سایبان هر تخت،یک درخت بود.از هر درخت یک شمعدان زیبا و یک قفس سفید با دو مرغ عشق آویزان بود.جوی باریکی از آب زلال از کنار هر تخت می گذشت.در شمعدانهایی که روی تنه ی درختها تعبیه شده بود،یک شمع داخل حباب شیشه ای می سوخت.نور باغ،ملایم و هوا،مطوبع بود.
"اعتراف می کنم که جای بی نظیریه".
حبیب خرسندانه لبخندی زد و به حمیرا نگاه کرد.
حمیرا زودتر از آن دو از تخت بالا رفته و کنجی نشسته بود.حبیب کنار ریّان روی لبه ی تخت نشست و از روی شانه به او نگاه کرد و آهسته گفت:"خیلی افسرده به نظر میای و خیلی هم لاغر شدی".
ریّان لبخندی زد که مزه ی تلخی داشت.
"وانمود نکن همه چیز رو به راهه.واسه اینکه بهتر ازخودت می شناسمت".
ریّان آه سردی کشید و آرام شروع به حرف زدن کرد.
"داستم از خونه و غر زدن بابام فرار می کردم که زنگ زدی".
"هنوز تموم نشده؟"
"نه فکر می کنم شدتم پیدا کرده.دیگه آرامش لازم و کافی رو برای کار و زندگی ندارم"!
حبیب نفس عمیقی کشید.از روی خیرخواهی و با صلاح اندیشی گفت:
"چند روز برین مسافرت.هم واسه تو و هم برای بابات خوبه".
ریّان اظهار بی میلی کرد.
حبیب به چاره اندیشی پرداخت.
"پدرت مرد عاقل و دوراندیشیه،باید بدونی این حساسیت در وهله ی اول سلامت خودش رو به خاطره می اندازه".
"شانه ای بالا انداخت و با لحن مرددی گفت:"البته نحوه ی زندگی و ترقی غیرمعمول نامجو و رامتین همه رو به شک انداخته".
ریّان عاجزانه سری تکان داد.حرفی برای گفتن نداشت.
وقتی غذا را آوردند،هر دو،دستها را در آب زلال جوی شستند و ازتخت بالا رفتند.غذای لذیذ و کاملی بود که به همراه موزیک ملایم در آرامش صرف کردند.پس از صرف شام،ریّان به طور شگفت آوری به مرغ عشقها خیره شد و بسیار آرام و عمیق به سیگارش پک زد.
حبیب که متوجه او بود،خیلی آهسته طوری که حمیرا نشنود،پرسید:"مشکل خودت رو چیکار کردی؟"
ریبان از پشت هاله ی ظریف دود سیگار نگریستش و تبسمی حزن انگیز بر لب آورد.
"باهاش حرف زدی؟"
ریّان زهرخندی زد.توانایی تکلم نداشت.حبیب اصرار ورزید.
ریّان با ناامیدی گفت:"نشد.نشدنیه".
"چرا؟"
ریّان سری تکان داد و آه سوزناکی کشید.
حبیب مردانه و با اکراه پرسید:"نامزد داره؟"
ریّان با سر پاسخ منفی داد.
"یعنی عاشق کسی شدی که دست نیافتنیه.نکنه لا به لای شعرهای خیام پیداش کردی؟"و خندید.
ریّان تبسم اندوه باری زد.حبیب از حالت صورت و نحوه ی گفتار او دریافت که مایل نیست بیشتر از آن ادامه بدهد.
*****
ریّان با ملاطفت و به نرمی دو قطره اشکی را که از گونه ی طوبی جاری بود،پاک کرد.طوبی با سرسختی خویش را کنترل می کرد تا گریه اش با آه و ناله نباشد.گرچه آرزو داشت با فریاد و فغان خویش را تخلیه و از آلام درونی اش بکاهد.
ریّان از شنیدن گفته های باور نکردنی او متاثر و ناراحت شد.با قلبی مالامال از اندوه گفت:"گریه نکن.تو رو به خدا گریه نکن".
طوبی که قادر به کنترل اشکهای خود نبود،با بغض شکسته ای افزود:"باورم نمی شد.فکر می کردم ازشرکای شرکت باشه.بعد

وسواس و تردید مثل خوره به جونم افتاد.با پیگیری زیاد و بر حسب تصادف،متوجه این قضیه شدم و پیشش برملا کردم.اونم با وقاحت همه چی رو انکار کرد و خواست تو کارهاش دخالت نکنم."اشکش طغیان کرد و در همان حال گفت:"ریّان نمی تونم.نمی تونم تحمل کنم".

"حالا مطمئنی ظن و گمانی در میون نیست؟"

طوبی که از خشم می سوخت،کف دستانش را به هم سایید و گفت:

"صد در صد مطمئنم.صحت،غرور من و دلارام رو زیر پایش له کرد.اون ما رو نابود کرد".

ریّان بی طاقت از جا بلند شد.اندوهگین و خشمگین تا انتهای پذیرایی رفت و برگشت و دوباره رو به روی طوبی نشست."اصلا و ابدا باور نمی شه که مهندس مرتکب چنین خطایی شده".

طوبی با دلی شکسته و نگاهی بی فروغ به گلهای قالی خیره شده بود.

ریّان همانطور که خاکستر سیگارش را در زیرسیگارش می ریخت،زیرچشمی او را نگاه کرد و آرام و با ملاحظه پرسید:"حالا اون زن،کیه؟"طوبی با بیچارگی اظهار بی اطلاعی کرد.

ریّان نمی خواست بر تشنج روحی او بیافزاید و با سوالات زجرآور بیازاردش و بر عواطفش لطمه بزند.خواهرش،زن از خودگذشته،مهربان و زحمت کشی بود.ولی ریّان از مدتها قبل می دانست که ساده زیستی و ساده اندیشی او کار دستش خواهد داد.

آهی کشید و گفت:"نمی تونم عجولانه تصمیم بگیرم و پیش داوری کنم.ولی شاید همه ی اینها که گفتی یه سوءتفاهم باشه و اون فقط و فقط به خاطر اینکه مسلط به زبان انگلیسیه با اون خانوم رابطه داشه باشه.منظورم یه رابطه ی شغلیه".

طوبی مغموم و معترض با نگاهی توهین آمیز خطاب به او گفت:"این مثبت اندیشی و مثبت نگری تو،آدم رو دیوونه می کنه،یعنی من خرم که نفهمم اطرافم چی می گذره"!

ریّان بلند شد.مدتها بود که خود را وقف مشکلات این و آن نموده بود،ولی حالا اینگونه سلوکش زیر سوال رفته و مورد انتقاد قرار گرفته بود.وقتی به سمت در خروجی می رفت،طوبی با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود،گفت:

"فعلا به بابا چیزی نگو.به قدر کافی واسه رامتین درگیری فکری داره."همراه آه پردردی.

دلسوزانه اضافه کرد:"قلب سالمی هم که نداره".

ریّان نگاهش می کرد.طوبی روی مبلی چمباتمه زده و با نگاه،نقطه ی نامعلومی را می کاوید.با دلی مملو از غمنامه های ناگفته،خواهر و خواهرزاده اش را تنها گذاشت .

غروب دلتنگ و بغض آوری بود. با افکاری مغشوش و خسته، راهی بیمارستان شد، در حالی که خویش را در گردابی از مشکلات غوطه ور می دید.

***

رامتین با ماکسیمای نقره ای رنگ و شیک خود مقابل پای ریان توقف کرد. ریّان مؤدبانه سلام کرد و سوار شد.

»سلام آق ریّان«.

ریّان نگاه معنی داری به او کرد و با زحمت جلوی خنده اش را گرفت.

»حرف زدنت عوض شده«.

رامتین خنده ریزی کرد و با فشار به پدال گاز به راه افتاد.

ریّان به حکم ادب پرسید: «شیوا چطوره؟«

»خوبِ خوب.» بعد همراه خنده ی بی مزه ای بدون مقدمه گفت: «دخترهای طنّاز امروزی وقتی خواسته هاشون برآورده بشه، همیشه خوبن«.

ریّان از آهنگ جمله ی او بدش آمد. با این حال، به روی خود نیاورد. «پس واقعا خوشبخت و راضی هستی؟«

رامتین بدون اینکه نگاهش کند، پاسخ داد: «شدیدا احساس رضایت می کنم«.

ریّان همان طور که نگاهش به ترافیک و تردد کند اتومبیلها بود، با محبت برادرانه ای گفت: «یه خورده بذل محبت کن و بیشتر به ما سر بزن«.

لبان رامتین جمع شد و خنده از روی آن محو گردید. با لحن شکوه آمیزی گفت: «هر وقت می یام، پند و اندرز بارم می شه. تازگیها که تهدیدم باهاشه.» شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: «نیام بهتره. بابا راحت تره«.

رامتین بی ربط نمی گفت. ریّان به آنچه در ذهنش می گذشت، اندیشید. نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. وقتی رامتین به یک فرعی خلوت پیچید، از سرعتش کاست .آن وقت به ریّان که هنوز با خود درگیر بود، نظر انداخت. «چیه؟ بدجوری تو فکری«!

ریّان ناگزیر به حرف آمد. «راستش، می خواستم راجع به صحت باهات حرف بزنم«.

رامتین از روی شانه نیم نگاه دیگری به او انداخت و اجازه نداد که ریّان حرفش را کامل کند. با تغییری ناگهانی گفت: «وقتی پای تلفن گفتی، می خوای راجع به طوبی باهام حرف بزنی، فهمیدم در رابطه با اون کثافته«!
ریّان مبهوتانه نگاهش کرد. حدس زد رامتین از اسرار بسیاری آگاه باشد. نامطمئن پرسید: «تو چی می دونی؟«
رامتین خیلی جدی با خشم و نفرت گفت: «خیلی از آدمها با زرنگی ماهرانه ای سیرت پلیدشون رو زیر نقاب و القاب گوناگون پنهون می کنن و ظاهر محجوب و نجیبی به خودشون می گیرن. اونا می تونن سالهای سال نقش بازی کنن و مترصد فرصتی بمونن تا پوست بندازن. اون وقت ماهیت پلیدشون رو به تماشا بگذارن«.
زبان در کام ریّان خشکیده بود.
رامتین به همان مقدار بسنده نکرد و افزود: «اون کثافت هم گرگ درنده ای بود که سالها لباس میش پوشیده بود. ریّان جون، در حال حاضر تحصیلات و مدرک خیلی ملاک نیست. آدمیّت شرطه«.
صدای خشک و رگه دار رامتین، ریّان را شوکه کرده بود. همه ی آنچه طوبی گفته بود، با حرفهای رامتین جفت و جور در می آمد.

باور کردن آنکه مردی مانند صحت به آن شکل مسخ شده باشد یا دارای ذات پلیدی باشد، ریان را متحیر ساخته بود. با زحمت پرسید:« تو اینارو از کجا می دونی؟«
رامتین سری از تاسف تکان داد و پشت چراغ قرمزی توقف کرد.
پسر بچه ای با ظاهر ژولیده و چندش آور با یک قوطی ویک مشت زغال گداخته به ماشین آنها نزدیک شد و برای جلب رضایت راننده، مشتی اسپند روی زغالها ریخت. رامتین شیشه ماشین را پایین داد و با چهره ی برافروخته، چند فحش و ناسزا نثار پسر بچه کرد و او را به عقب هل داد.
ریان متعجب از رفتار ناپسند و گفتار ناشایست او، با اعتراض گفت:« تو چته؟ این چه رفتاری بود که با اون بچه کردی؟«
رامتین با غیظ گفت:« این تکدی گری مظلوم پروریه. پرورش مظلومهایی که گذشت ایام اونارو به ظلمهای خون آشامی تبدیل می کنه.» انگشتش را به سمت ریان اشاره رفت و با غضب اضافه کرد:« اینارو ول کنی خرخره منو و تو رو می جون«.
ریان ازپیدایش آن همه آثار بلوغ و رشد و قساوت در رامتین به حیرت افتاده بود. تشویشی ناگهانی وجودش را در بر گرفت. چند لحظه سکوت کرد و با کنترل اعصاب به هم ریخته ی خویش، سوالش را تکرار نمود:« نگفتی تو از کجا می دونستی که صحت از جلد خودش بیرون اومده؟«
رامتین در حالی که دنده را عوض می کرد، با نفرت دندانهایش را به هم فشرد، ولی پاسخی نداد.
ریان حس کرد که او تعمداً از دادن پاسخ طفره می رود. بنابراین همچنان نگاهش را به نیم رخ او ثابت نگه داشت.
ثانیه ها به سختی می گذشت. عاقبت رامتین تسلیم شد. با نظر گذرایی به او و نثار ناسزایی به صحت به حرف در آمد.« از همون شبی که تو خونه ی ما با اون زنها سر صحبت رو باز کرد«!
درک کردنش برای ریان دشوار بود. به همین دلیل ناباورانه گفت:«چی؟«
رامتین آزادانه و راحت اضافه کرد:« آره، جونم. اون سگ صفت مستعد بود و مترصد فرصت«!
با آنکه ریان گنجایش تنش و تعجب بیشتر ازآن را نداشت، ولی لازم می دید بیشتر بداند. از این رو، با وحشت پرسید:« مگه اونا کی بودن؟» رامتین با بی اعتنایی شانه ای بالا انداخت و گفت:« دوستهای نامجو«.
ریان به شدت برآشفته شد و گفت:« تو می دونستی و کاری نکردی! بهش گوشزد نکردی؟«
رامتین بی تفاوت ابرو و شانه اش را بالا انداخت.
ریان احساس خفقان داشت و نیازمند فریاد زدن و گریختن، ولی خیلی آهسته گفت:« حالا چی می شه؟«
رامتین خیلی معمولی پاسخ داد:« هیچی، طوبی باید به فکر طلاق باشه«!
ریان نگران و مضطرب پرسید:« خودتون رو درگیر چه کارهایی کردین«!
رامتین با نگاه گذرایی به او، محبت برادرانه اش را دریافت و گفت:« نگران من نباش. مطمئن باش خودم رو درگیر هیچ خلافی نمی کنم«.
ولی ریان نگران بود. نوعی نگرانی آزار دهنده که خفه اش می کرد بانگ زد.« نگه دار! نگه دار«!
رامتین با تعجب گفت:« بیرون هوا گرم و خفه کننده س«.
ریان با صدای بغض آلودی گفت:« ولی بهتر از هوای تو ماشینه. اینجا غیرت و شرف آدم یخ می زنه«.
رامتین با لحن نیشداری گفت:« باید چی کار می کردم؟ به دست و پای صحت می افتادم که به فکر زن و بچه ش باشه«!
ریان پیاده شد. در حالی که از دو حس خشونت ووحشت می لرزید.
فصل ۸
ریان همان طور که چشم به مناظر پای کوه داشت، متغرق اندیشه بود. ماه گذشته، روزها و شبهای بسیاری را در افکار هولناک

دست و پا زده بود. با ملاحظه حال نامساعد پدر و کنترل اوضاع و جو ناآرام خانه، از ابراز عر گونه عقیده و نظر تنش زا نزد پدر و خواهرش جلوگیری کرده بود.
باد پاییزی، گرد و غبار زیادی را به هوا بلند کرده و فضای کوهستان را خاک آلود نموده بود. ریان که آنجا را برای فرار از اغتشاشات فکری برگزیده بود، دستی در موهای پریشانش کرد و به شرق و غرب آسمان نظر کرد.
»بیخود نگاه نکن. از ابر و بارندگی خبری نیست«.
ریان به حبیب که این جمله را بر زبان آورده بود، نگاه کرد آن وقت نفس عمیق کشید و دستانش را باز و از پشت، روی زانوان خویش قرار داد. پلکهایش را به آرامی روی هم نهاد و خود را بدن حرکت نگه داشت.
»تمرکز می گیری؟«
ریان بدون آنکه چشم باز کند، با همان حالت گفت:« کاش می تونستم برای چند لحظه با یه تفکر روحانی، ذهنم رو از افکار سنگین خالی کنم«.
حبیب که نگاهش بر او بود، پرسید:« کم آوردی، رفیق«!
»بدون اغراق بگم، آره کم آوردم.» آن وقت چشم باز کرد، آهی کشید، و از سر درد دل گفت:« می دونی، صبر و تحملم به آخر رسیده.» مکثی کرد و دوباره گفت »:راستش با اینکه به حرفی که می زنم اعتقاد چندانی ندارم. ولی باور کن چشم شور روزگار آرامشم رو بر هم زده«.
»ها... ها ببین کی داره از چرخ و فلک گله می کنه«.
ریان که می اندیشید هنوز تخلیه کامل نشده است با دلخوری پرسید:« تو بودی، نمی پریدی؟ حدود یه ساله که زندگیمون این رو به اون رو شده. اون قدر از بدبینی و بدگمانی شنیدم که عاقبت به طور واقعی زیر سایه ش قرار گرفتم. آروم آروم داره باورم می شه که اتفاقات شومی در شرف وقوعه. زندگی طوبی به کلی نابود شده. اوضاع قلب پدرم نامساعدتر از قبل شده. رامتین تو غرقاب جاه طلبی افتاده و شرافتش رنگ باخته. و من که از این همه ذهنیت ناجور دچار سردرگمی شدم. بازتاب این همه مسائل، طیف گسترده ای داره که کار منو تحت الشعاع قرار داده. باورم شده که نمی تونم اون آدم قبلی باشم«.
حبیب با ناباوری گفت:« والله چی بگم؟ راجع به رامتین این طوری فکر نمی کردم. اون جوون باهوش و جسور و پاکی بود«.
ریان زهر خندی زد و دردآلود گفت:« فلسفه هاش برای گرایش به پلیدی منو به شک انداخته. لابد خودش هم مستعد این نوع تغییر بوده. اون با یه تحول کذایی به انسان دیگه ای مبدل شده. این صعود باورنکردنی، سقوط دهشناکی دنبالشه !نمی دونم برای این صعود از شونه های چه کسی استفاده می کنن.» و با لحن دردآلودی در خاتمه گفت:« واسه هممون حوادث و اتفاقات ناخوشایند و غیر مترقبه ای رو پیش بینی می کنم«.
»من خیلی نگران بابات هستم. نمی تونم و نمی خوام تصور بدی واسه ی اون داشته باشم. اما«...
ریان از احساس واقعی او آگاه بود. آهسته گفت:« می دونم، ولی نمی دونم چی کار باید بکنم«!
اولین دانه های باران همراه طوفان پاییزی به شیشه ها خورد و صدای رعد مهیبی دوباره فضا را شکافت..
ریان کتابچه ی کوچک رباعیات خیام را روی تخت رها کرد و به کنار پنجره رفت. هوای عجیبی بود.
طوفان هولناکی از راه رسیده بود. باد و باران، غرش رعد و درخشش برق از هر طرف. انگار خشم خدا بود که می دید. چفت پنجره را محکم و به ساعتش نگاه کرد .از تاخیر طولانی پدر، دلهره به سراغش آمد. با صدای کرکننده ی رعد دیگری به سرعت چرخیده و دوباره به آسمان نگاه کرد. برق مثل تیغ دو دم از هر سو به ابرها یورش می برد و فضا را می شکافاند.
باران لحظه به لحظه شدیدتر و هوا تاریک تر می شد.
با قطع برق، تاریکی و سیاهی غریبی داخل خانه و فضای بیرون را فرا گرفت. باز از پنجره به محوطه ی پایین نگاه کرد.
طوفان پاییزی با شدت و حدت تمام درختان را با بی رحمی پیچ و تاب می داد و شاخه های بسیاری را می شکست.
همراه رعد نفسگیر دیگری، صدای بسته شدن در آپارتمان را شنید. به سرعت از اتاق بیرون آمد و فندکش را روشن کرد.« اه. بابا دیر کردین!» و به سمت چراغهای روشنایی گاز سوز رفت و آنها روشن کرد .

-به خاطر طوفان مجبور شدم چند جا وایسم.
-مگه کجا بودین؟
-شهریار. با جمال تو باغ بودیم که باد شروع شد. باور نمی کردم ظرف دو سه ساعت این طور به یه فاجعه تبدیل بشه.
همان طور که لباسش را عوض می کرد، غرولندکنان گفت: حالا امسال داره از در و دیوار برام می باره، کج خلقی طبیعتم روش.
-چطور؟
-کلی از درختهای جوون رو شکوند، با اینکه مثل حالا هم شدید نشده بود. لابد حالا جهنمی به پا کرده!

ریّان برای دلداری او گفت: فدای سرت، بشین چایی بیارم.
کمال نشست و با غصه گفت: نابودی باغ فدای سرم، نابودی زندگی بچه هام چی؟
برگشت و نگاهی به ریّان که با سینی پیش می آمد، انداخت.
-طوبی زنگ نزد؟
-نه.
ریّان برای مهار دلهره های او حرف را به طوفان برگرداند.
شام در سکوت صرف شد و کمال خیلی زود پس از خوردن دارو به خواب رفت.
وقتی دوباره تنها شد، چراغ روشنایی گازی را خاموش و به اتاق خود رفت که تلفن همراهش زنگ زد.
-سلام، ریّان.
-سلام، طوبی. چطوری؟
لحن سرد و مردهٔ طوبی از بی روحی زندگی اش خبر می داد.
-دلارام چطوره؟
-بد نیست.
طوبی با آهنگ بی جانی گفت: صحت زنگ زده بود.
-که چی؟
-مثل دفعات قبل از یه تحول بزرگ حرف می زد. وقتی گفتم تقاضای طلاق دادم، بهم گفت احمق. گفت صبر داشته باشم که می خواد با یه تحول بزرگ زندگی م رو زیر و رو کنه.
ریّان با اینکه از درون او خبر داشت، گفت: هنوز قصد نداری جریان رو به بابا بگی؟
صدای طوبی بغض آلود شد .
-نمی دونم، ولی ظاهراً مجبورم.
-آره، اون به شدت کنجکاوی می کنه. مدام سراغ صحت رو می گیره. فکر کنم به بهانه هایی که تحویلش دادی، شک کرده.
صدای آهِ طوبی را که شنید، گفت: اون آدرسی، تلفنی، نداد؟
-نه.
ریّان دلش برای او سوخت و گفت: نمی دونم که چی کار باید برات بکنم! چطوری کمکت بکنم؟
توانست گریهٔ بی صدای خواهرش را حس کند. سعی کرد اندوهش را تخفیف دهد .
-خواهش می کنم گریه نکن.
طوبی پس از چند لحظه سکوت، با خودداری سراغ رامتین را گرفت.
-خیلی وقته که به من زنگ نزده، ولی گویا به بابا زنگ زده و حالش رو پرسیده.
پس از قطع ارتباط، با اندوه بسیار روی تخت دراز کشید.

* * *

ریّان مؤدب و موقر در هاله ای از شرم رو به روی دکتر مهدوی، رئیس بیمارستان، و دکتر نایب، جراح عمومی، نشسته بود.
دست به سینه با نفسهایی آرام و شمرده .از همان بدو ورود، با یک نگاه عمیق و ژرف انگار که ذهن آنها را خوانده باشد، توانست تا حدودی علت آن دعوت را حدس بزند. به همین دلیل خویش را برای یک سرزنش دوستانه آماده کرد.
دکتر مهدوی و دکتر نایب نگاهی رد و بدل کردند. آن گاه دکتر مهدوی همراه نگاه پدرانه ای با لبخند گفت: سخت کوشی مداوم شما در چند سال گذشته به همراه رأفت و عطوفتی که نشانگر شخصیت و روح والای شما بوده، سبب شد تا امروز نه از جایگاه رئیس، بلکه با دیدگاه مودّت و محبت به خودم این اجازه رو بدم و بپرسم به چه دلیل در ارائه خدماتتون کما فی السابق عمل نمی کنین؟
انگار دنیا را به سر ریّان کوبیدند. از شرم و خجالت، سرخ و گوشهایش، سنگین شد .لب گشود، اما صدا در گلویش شکست و حرفی از آن خارج نشد.
دکتر نایب که سخت مجذوب خصوصیات اخلاقی او بود، خیلی خودمانی گفت: برای ما هم سخت بود که از شما در مورد غیبتها و تأخیرهاتون سؤال کنیم، ولی اینو به حساب حسن نیت ما قرار بدین. چون واقعاً نگرانیم که مبادا مشکلی پیش اومده!
ریّان از مدتها پیش حدس زده بود که روزی فرا خواهد رسید که مورد بازخواست قرار بگیرد. از این رو، با شرمندگی اظهار کرد: قصورم رو در ارائه خدمات قبول می کنم، ولی این قصور غیرعمد و تحت تأثیر مشکلاتیه که خواهش می کنم در موردش چیزی نپرسین.

دکتر مهدوی و دکتر نایب نگاهی رد و بدل کردند و پس از آن به چشمان ریّان، که از برق صداقت می درخشید، نگاه کردند.
-بسیار خب.
-از اینکه محترمانه ضعف و کم کاری م رو گوشزد کردین، متشکرم.
دکتر مهدوی از آن همه صفا و انعطاف خوشش آمد و با لحنی محترمانه گفت: آقای مجد، اگه امروز فرصتی دست داد تا با صراحت با شما صحبت کنیم، صرفاً قصد و نیت کمک درمیون بود، نه اشکال تراشی و یا یادآوری شرح وظایف.
ریّان با درکی واقع بینانه، عمق و جان کلام آنها را دریافت کرد. ضمن عذرخواهی برخاست و پس از تشکر، با سر تعظیم کوتاهی نمود. آن گاه با کسب اجازه بیرون رفت و دکتر مهدوی و دکتر نایب را مشکوک باقی گذارد.
کم کم ریّان با تردید راجع به خویش قضاوت می کرد. خودش را مرد ضعیف و ناتوانی محاسبه می کرد. گاهی هم خویش را به باد تمسخر می گرفت که هر لحظه از اوقاتش را به بررسی مسائل و مشکلات یک نفر سپری می کند و دست آخر بی نتیجه و بی ثمر رهایش می کند.
در واقع، او نمی دانست با مشکل خواهر و خواهرزاده اش چه کند. چون از واقعیت امر به درستی آگاه نبود راضی نمی شد با قضاوت ناعادلانه ای حکم صادر نماید .نمی دانست چگونه رامتین را از راهی که می رفت، باز دارد. نمی توانست از خشم و نفرت پدرش نسبت به نامجو بکاهد یا وضع بحرانی قلب او را به وضوح برایش تشریح کند. نمی توانست با کنجکاویهای آزاردهندهٔ اطرافیان و کج اندیشی همکاران، کنار بیاید. از همهٔ اینها گذشته، نمی دانست چگونه دل بهانه گیرش را آرام نماید .
وقتی رامتین زنگ زد، نگاهی شکرآمیز از روی غریزه به آسمان افکند و با لحنی شادمان پرسید: کجایی؟
-تو خونه. منتظر تو!
-جدی! منم الان وارد شهرک شدم تا چند دقیقه دیگه اونجام.
خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکند به خانه رسید.
-سلام. سلام. چه عجب!
-سلام، آق ریّان. چطوری؟
نگاه با معنایی به برادرش انداخت.
ریّان کدورت را از دلش زدوده بود. او را بوسید و بعد با شیوا احوالپرسی کرد و گفت: باور کنین همین امروز بود که آرزو کردم ای کاش شمارو می دیدم.
-این از محبت شماس.
ریّان برای چند لحظه احساس خوشحالی و شعف پیدا کرد. زیرچشمی با نگاهی به پدر دعا کرد که این شادمانی زایل نگردد.
رامتین بی خبر از حال آن دو، خیلی معمولی گفت: باور کن به قدری گرفتار بودم و مشغله داشتم که وقت سر زدن به شمارو نداشتم.
کمال ابرو در هم کشید و طلب کارانه گفت: چرا؟ چه مشغله ای که فرصت زنگ زدن به مارو هم نداشتی؟
-دنبال خونه بودم. آخه دوباره مجبور شدیم خونه رو عوض کنیم.
ریّان مرددانه در انتظار توضیح بیشتر او بود.
-آقای نامجو خونه ش رو عوض کرد و تو برج قو یه آپارتمان خوشگل خرید. از ما هم خواست که همسایشون بشیم.
وقتی حرف می زد، لحن گفتارش سبکسرانه بود.
کمال که قادر به کنترل اعصاب خویش نبود، طعنه زنان گفت: شما که مدام جا عوض می کنین یا اروپا رو می گردین. کی کار می کنین که این همه درآمد دارین؟
رامتین از کنایهٔ مجهولی که در حرفهای پدرش بود، رنجید و با لحن خشکی صراحتاً سؤال کرد: ما باید برای کارهایی که می کنیم به شما حساب پس بدیم؟
کمال عصبانی شد و در همان حال گفت: منظورم این نبود که تو برداشت کردی. ولی درآمدی که از افسونگری به دست بیاد، بی برکته!
ریّان متوجه تغییر چهره و چشم غرّه شیوا به پدرش شد. با حسن نیت برای پر کردن شکاف بین آن دو با لبخندی ظاهری گفت: از حرفهای هم سوء برداشت نکنین.
کمال با لحن تند و تهاجمی، در حالی که انگشتش به رامتین اشاره می رفت، گفت :مبادا برای ترقی و پیشرفت خودت از شونه های این و اون استفاده کنی. که اگر زیر پات رو خالی کنن، بدجوری زمین می خوری.
ریّان با سر گفتهٔ پدرش را تأیید نمود. او نکتهٔ حساسی را متذکر شده بود.
رامتین فریاد زد: آه... واقعاً که... شما کِی تمومش می کنین؟
ناگهان کمال عنان اختیار از کف داد. خواست تا با فریادی او را ساکت کند.
رامتین هم صدایش را بالا برد و فریاد او را با فریاد بلندتری سرکوب کرد و به این ترتیب مشاجرهٔ شدیدی بین آن دو درگرفت.

ریّان از افتضاحی که به آن سرعت رخ داده بود، به هم ریخت. خواست تا اقدامی بکند، ولی فرصت نشد. بناگاه رامتین که ظاهراً به شدت دلخور شده بود از جا برخاست و شیوا هم به تبعیت از او بلند شد.
با دیدن اخم و قهر آنها، کمال خشمی را که مانند گردباد احاطه اش کرده بود، مهار کرد و با لحن ملایم و نادمی گفت: رامتین، بفهم که واسه چی این طور گر گرفتم و عصبانی شدم.
ریّان که از برخورد خصمانه آن دو غافلگیر شده بود، به دنبال رامتین و شیوا دوید تا آنها را از رفتن بازدارد، ولی فایده نداشت.
رامتین و شیوا با یک خداحافظی سرد و بی روح او و خانه را ترک کردند.
ریّان ناامید و مستأصل به پدرش نگاه کرد و با تأسف بسیار گفت: نباید با حرفهاتون اونو تحریک می کردین که این طور بهتون حمله کنه و به این شکل و با حالت قهر از اینجا بره.
و افزود: فکر نمی کنم دیگه برگردن!

* * *

دستی شانهٔ ریّان را به آرامی تکان داد و او بدون آنکه چشم باز کند، دستش را به نرمی بالا برد و کوشید دستی را که روی شانه اش بود، بگیرد و در دست خویش نگه دارد.
با نجوایی نامفهوم زمزمه کرد: آه، مهربانو. هنوز خواب می دید.
-ریّان! ریّان!
با زحمت پلکهایش را گشود. آه، بابا. چیزی شده؟
-مگه صدای زنگ ساعت رو نمی شنوی! پاشو، دیرت نشه!
-مرسی بابا.
در جا نشست. کم کم اکسیر خوابی که دیده بود، بی اثر می شد.
پدرش از اتاق بیرون رفت.
رغبتش برای رفتن به محل کار به مراتب کمتر از قبل بود. گویا دست او نبود که این تمایل در وجودش رو به کاستی می رفت.
هرچه زمان به جلو می رفت، او خسته تر و درمانده تر می گشت.
شب قبل را تا پاسی از شب با طوبی گذرانده بود. گریه های مفرط او و بهانه های کودکانهٔ دلارام تمامی نداشت. عاقب برای گریز از بی تابیهای آن دو، بدحالی پدر را بهانه کرده و تنهایشان گذاشته بود.
به ابرهای تیرهٔ باران زا که پهنهٔ آسمان را پوشانده بودند، نگاهی انداخت و از تخت پایین رفت. چشمش به ساعت مچی ای که مهربانو هدیه داده بود، افتاد .ضعف بر وجودش مستولی گشت. خستگی و دلتنگی محاصره اش کرده بودند. اراده کرد تا از عشق مطلق و ذات بی همتای خدا نیرو بگیرد. روی زمین، دو زانو به حالت عبادت کنندگان نشست و چشمها را بست و قلبش را دو دستی تقدیم خدا نمود. به زبان دل پس از ستایش از او استمداد طلبید.
مجدداً صدای پدر برخاست. رشتهٔ ارتباطش با صدای پدر که آهنگ تأکید داشت، گسیخته شد.
-ریّان، زود باش. دیرت شده. باید زودتر راه بیفتی!
بعد از نفس عمیقی از جا بلند شد .
دو روز بعد، پس از یک کشیک شبانهٔ خسته کننده، وارد خانه شد. از سکوت وهم انگیز خانه دریافت پدرش حضور ندارد. آن چنان خسته بود که بدون حمام کردن به رختخواب رفت. بی آنکه به یادداشتی که روی میز بود نگاهی بیندازد.
دو ساعتی از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شد. بی درنگ دوش گرفت و برای خودش چای درست کرد. وقتی برای تعویض لباس مجدداً به اتاق برگشت، به طور اتفاقی چشمش به یادداشت پدر افتاد. لازم نبود تمام یادداشت را بخواند زیرا اسم ناصح هوش و حواسش را یک جا به دست گرفت. سیگار را از لبش جدا کرد و نگاه مشتاق و بی قرارش را به سطر دوم سراند.
آقایی به نام ناصح زنگ زد و گفت که بهش زنگ بزنی
ظاهراً شارژ تلفن همراهت تموم شده. چون منم زنگ زدم،
ولی نتونستم باهات صحبت کنم.
ریّان دود سیگار را به همراه نفس محبوس شده اش به سرعت آزاد کرد و ناباورانه تبسمی زد و به صفحهٔ تلفن همراهش نگاه کرد.
هیچ کس جز خود او نمی دانست که در پس چهرهٔ غمزده و اعصاب کوفته اش چه قلب عاشق و شوریده ای دارد.
همان طور که شماره ناصح را می گرفت، به خویش می اندیشید.
-الو، سلام.
-سلام، بفرمایین.

-بنده مجد هستم. آقای ناصح تشریف دارن؟
-بله، گوشی خدمتتون باشه.
ریّان یکپارچه انتظار بود و اشتیاق. در همان لحظه کوتاه، ریتم ضربان قلبش به هم ریخت.
-سلام، آقای مجد.
-سلام، روز بارانی و زیبای شما به خیر، قربان.
-متقابلاً. چرا یادی از ما نمی کنین و حالی از ما نمی پرسین؟
ریّان لبخند شوق آلودی زد.
-اختیار دارین.
-ببینم، هنوز دل و دماغ کوه رفتن و حال کردن با طبیعت رو دارین یا از طبیعت دل کندین؟
-نه خیر، محاله.
-پس فردا صبح جای همیشگی.
ریّان نیم نگاهی به آسمان خاکستری و باران ریز و یک دستی که می بارید، انداخت و گفت: تو این هوا!
-حالش تو همینه. لباس گرم می پوشیم و حوالی رودخونه قدم می زنیم. در ثانی، هوای پاییز متغیره. ممکنه فردا هوا آفتابی و دلچسب باشه!
-بسیار خب، می بینمتون.
متعاقب فکری که بسان صاعقه از ذهنش گذشت، گفت: شما ماشین نیارین. می یام دنبالتون.
-پیشنهاد خوبیه. قبول می کنم.
پس از خداحافظی و قطع ارتباط بود که متوجه دگرگونی شگفت آور خویش شد. احساس خوشایند و گرم کننده ای به وجودش می وزید. مثل نسیمی که بر خاکستر زغالهای برافروخته بوزد و حرارت و سرخی زغالها را شفاف تر نمایان سازد.
زنگ تلفن تلنگری بر احساسش زد و حرارت بدنش را فرو نشاند .
-بله.
-سلام، ریّان.
-سلام، بابا. کجایین؟
-پیش طوبی. اون حالش خوب نیست، می تونی بیای اینجا؟
ریّان آهنگ التماس را از نحوه گفتار او تشخیص داد .
-اتفاقی افتاده؟
-تو که می دونی! پس بیا.
لحن سرد و کنایه آمیز پدرش گویای همه چیز بود.
-الان راه می افتم.
ریّان رو به روی طوبی نشسته بود. طوبی مغموم سر در گریبان داشت. شکستگی قلب و جراحت غرورش کاملاً مشهود بود. دفعتاً مقاومت از کف داد و با آنکه سابقه نداشت. کلمهٔ رکیکی حوالهٔ صحت نمود.
ریّان پرسید: چرا قاضی درخواست طلاق رو رد کرد؟
-گفت باید زوج حضور داشته باشه.
پدرش خشمگین بانگ زد: نگفتی که اون بی انصاف با یکی دیگه گم و گور شده؟
-چرا. ادلهٔ منو برای درخواست طلاق کافی ندونست.
-لعنتی!
این بار کمال با لحنی محکم و با اطمینانی کامل گفت: بعد از سه بار اخطار کتبی و عدم حضور اون، خود دادگاه تصمیم می گیره. البته اگه ما حرفهامون رو با مدرک و سند ثابت کنیم.
ریّان آه عمیقی کشید، پکی به سیگارش زد، و به دلارام نگاه کرد.
طوبی که از رفتار ناجوانمردانهٔ شوهرش ضربهٔ سهمناکی خورده بود، عصبی و متشنج بود و هر چند لحظه یک بار به طور غیرارادی دچار رعشه می شد .
ریّان از داخل جیب خود قرص آرام بخشی درآورد و به سمت خواهرش گرفت .
-بیا اینو بخور. گنجایش روحی تو بالا می بره و می تونی راحت بخوابی. شبها یکی بخور.
طوبی بدون هیچ سؤالی قرص را گرفت و بدون آب بلعید.
ریّان لیوان آب را به دستش داد. حرف نمی زد. نمی خواست با پند و نصیحت بی موقع، غرورش را بیش از آن لته لته کند.

کمال خشمگینانه با چهره ای برافروخته گفت: خیانت و رذالتش رو بی جواب نمی گذارم.
ریّان با اشارهٔ نگاه از او خواست تا سکوت کند. اگر چه به یقین می دانست او ساکت نخواهد شد.
-همهٔ آتیشها از گور اون نامجو دراومد. این مردک هم گول زرق و برق زندگی اونو خورد و تو دام دوستهای هرزهٔ اون افتاد. از حالا چنین سرنوشت شومی رو برای رامتین هم پیش بینی می کنم.
ریّان طاقت نیاورد .
-بابا، الان موقع ش نیست. هر دوتاتون باید استراحت کنین.
کمال از شدت عصبانیت فوران کرده بود و تنگی نفس آزارش می داد، دم فرو بست و ساکت شد.
ریّان آن قدر آنجا ماند تا تک تک آنها به خواب رفتند. آن وقت در انتهای شب از خلوت خیابانها استفاده کرد و سریع تر از همیشه راهی خانه گشت.
وقتی روی تخت افتاد، چشمان میشی رنگش لبریز از غمشادی بود. یاد سیمای غمزدهٔ طوبی دلش را پر درد می ساخت. در مقابل رویای دیدار مهربانو، همچون ستارهٔ روشنی در تاریکی ذهنش سوسو می زد.
به خانهٔ ناصح که رسید، آخرین تکه های کوچک ابر در اثر تابش آفتاب محو شد و روشنایی غریبی به یک باره شهر را فراگرفت. بعد از فشردن زنگ، خیلی طول نکشید که ناصح از در بیرون آمد و در را پشت سر خویش بست. ریّان حتی فرصت نگاه به داخل حیاط را پیدا نکرد.
هوای کوه سرد و حوالی رودخانه بسیار برّنده بود. برگهای زرد و نارنجی و ارغوانی در همه جا پراکنده بود و لا به لای سنگلاخهای کنار رودخانه، بیشتر از جاهای دیگر. بیدهای عریان، مستانه با وزش باد می رقصیدند. آرامش و سکوتی دل انگیز همه جا را در بر گرفته بود. تنها صدای زوزهٔ باد بود که در گوشها می پیچید.
ناصح شال پشمی بلندی را به دور گردن پیچیده بود که نیمی از صورتش را هم پوشانده بود .در طول راه خیلی حرف زده بود، ولی در آن لحظه ساکت بود و به جریان آب و صدای برخورد آن به سنگها خیره بود.
ریّان پس از دقایقی سکوت، با لبخندی از رضایت گفت: واقعاً به این تفریح نیاز داشتم. مدتها بود که مشکلات این فرصت رو ازم گرفته بودن!
ناصح از پشت شالی که دور گردن و دهانش بسته بود با زحمت پرسید: چه مشکلاتی؟
ریّان که غافلگیر شده بود، به چشمان کنجکاو و پرسشگر ناصح نگاه کرد.
-گرفتاریهای پیش بینی نشده و غیرقابل تصور.
ریّان خودش را محکم تر به صخره چسباند. ناصح به نیم رخ متفکر او چشم دوخت .ریّان هم نگاهش کرد. نگاهی افسونگرانه و حافظه خوانانه. دریافت که ناصح قصد دارد از وی بیشتر بداند، شاید نگاه و چهرهٔ فکورش این کنجکاوی را در او برانگیخته بود.
به سمت رودخانه که چرخید، صدای ناصح به گوشش خورد: شدیداً گرفتار شدین، نه؟
ریّان بهت زده نگریستش.
-دل مشغولی جدیدی که فرصت گشت و گذارو ازتون گرفته تا فقط به اون برسین.
ریّان پاسخی نداد. گفتار ناصح چندان بی ربط نبود. اگر مشکلات حاد پدید نمی آمد، به احتمال زیاد یاد مهربانو بهترین و برترین دل مشغولی بود.
با حرکت سر پاسخ منفی داد و گفت: نه از نوع مثبتش، گرفتاریهای حاد خانوادگی. مشکلات غیرمترقبه و ظاهراً لاینحل.
ناصح سری تکان داد و ساکت شد. چند دقیقهٔ بعد در اثر وزش باد احساس سرما کردند .به قهوه خانه پناه بردند. هر کدام دو لیوان چای نوشیدند تا حسابی گرم شوند .آن وقت به قصد بازگشت از قهوه خانه بیرون زدند.
خورشید غروب می کرد. شاید لطیف ترین غروب پاییزی بود که ریّان می دید. سایه ها پررمز و راز به نظر می رسیدند و قیافه ها هنوز مرئی و قابل تشخیص بودند .
ناصح را که به منزل رساند، به احترام او پیاده شد و چند قدمی همراهی اش کرد .زمانی که خدمتگزار در را به روی ناصح گشود، ریّان در جا خشکید. مهربانو به پیشواز پدر آمده بود یا او؟
مهربانو آمیزه ای از ادب، مهر، و غرور بود. کنار در ایستاده و محترمانه با سر به او سلام گفت. سلامش با لبخند گرمی همراه بود که روح از کالبد ریّان جدا ساخت. دل، عقل را به شدت پس زد و اوراق آداب را به آتش کشید. طوری که اشتیاقش آشکار گشت. بدون توجه به سایرین، چند قدم به سمت او پیش رفت. ناصح با تردید نگاهش کرد. سپس از گوشه چشم نگاهی به دخترش انداخت و به داخل رفت.

www.dl-roman.ir برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید.

-الو، بفرمایین.
-سلام، ریّان.
-سلام، حبیب، چطوری؟ کجایی؟
-خوبم. تو کجایی؟
-تو یه پیتزا فروشی.
-خوردی یا سفارش دادی؟
-دارن می یارن.
-خیلی سریع بیا خونهٔ ما!
-چرا؟ الو! الو!
ولی صدا قطع و وصل می شد و ریّان چیزی نمی فهمید. برخاست، جعبهٔ پیتزا را گرفت و بیرون رفت.
درست از لحظه ای که حبیب زنگ زده بود، ریّان حال بدی پیدا کرده بود. نوعی تشویش شدید به همراه دلهره ای آزاردهنده که لذت و شادمانی دو روز گذشته را به یک باره محو و نابود ساخته بود. رخوتی مطبوع از درخشش نگاه مهربانو عایدش گشته بود که چهل و هشت ساعت قبل را با حظی وافر به سر برده بود.
-سلام، حبیب.
قبل از آنکه پاسخ او را بشنود، نگاه نگران او را دید که لحن مرموزی همراهی اش می کرد.
-سلام. بشین. چایی آماده س.
ریّان تغییر محسوسی در رفتار او می دید که با ذائقه اش جور درنمی آمد. مشکوکانه پرسید: حمیرا کو؟
صدای مرتعش او را شنید.
-خونهٔ مادرشه. حالشم خوبه. حال هردوتاشون خوبه.
ریّان از توضیح کامل او دریافت که موضوع به خانوادهٔ او ربط ندارد.
وقتی حبیب با سینی چای برگشت، بی درنگ گفت: تعریف می کنی یا می خوای از خماری و حال گیری ما لذت ببری!
حبیب نگاه مرموزانه اش را از او دزدید و در گفتن آنچه قصدش را داشت تعلل کرد.
ریان همچنان در انتظار بود.
عاقبت حبیب لبش را لیسید و پس از یک نفس عمیق گفت: امروز از یکی از بچه ها که تو حراست ادارهٔ آگاهیه، چیزهایی شنیدم که از حیرت و وحشت سرم رو به دیوار کوبیدم. اون، تو کار ترجمه س. نمی دونم چطور شد که قضیهٔ به این حساسی رو پیش من برملا کرد.
ریّان کم کم حوصله اش سر می رفت.
-جون به لبمون کردی. حرفت رو بزن.
-باورم نمی شد. اون قدر هولناکه که سر آدم سوت می کشه.
سیگاری روشن کرد و با صدای مرتعش گفت: یه باند بزرگ رو به دام انداختن که...
توضیح آنچه قصد گفتنش را داشت سخت می نمود.
-که دخترها و زنهای خیابانی رو به بعضی از شیخ نشینهای اطراف خلیج می فروختن.
ریّان با چشمانی گشاد و متعجب گفت: خب، که چی!
-با کمال تأسف...
مکث کرد، سرش را به زیر انداخت، و آهسته گفت: مهندس صحت هم تو اون باند دستگیر شده.
ریّان مثل اینکه مار نیشش زده باشد، به حبیب زل زد. و با نفسی که به سختی بالا می آمد، گفت: حبیب، چی داری می گی!
حبیب سری با رقت تکان داد و با زحمت گفت: منم مثل تو دیوونه شدم وقتی فهمیدم. اون کثافتها چه کار شرم آوری می کردن.
چهرهٔ ریّان را غمی سنگین در برگرفت و ترسی موهوم به جانش رسوخ کرد. نشست تا از نگاه حبیب صحت و سقم خبر را بخواند. تردیدی در کار نبود. ناراحتی و پریشانی حبیب کمتر از خود او نبود.
-این خبر هنوز به طور رسمی افشا نشده. اگه به گوش روزنامه های جنجال آفرین برسه، خدا می دونه چه افتضاحی بالا می یاد.
ریّان مبهوتانه به نقطه ای خیره ماند. بیشتر از آنکه خشمگین باشد، غصه دار بود. رنگش مثل گچ سفید شده و دستانش می لرزید.
حبیب از حال او ناراحت شد و شرمسارانه گفت: معذرت می خوام. واقعاً مستحق توبیخم.
نگاه رقت بار ریّان به صورت حبیب ثابت بود. با استیصال گفت: تقریباً اطمینان داشتم که تو کار خلاف باشن، اما فکر نمی

کردم به یه همچین ذلتی تن داده باشن. مثل اینکه دنیارو به سرم کوبیدی! حالا نگرانی من از بابت رامتین تشدید شد.
حبیب سری از بی اطلاعی و تعجب تکان داد و پرسید: چطور؟
-رامتین می گفت، صحبت با زنی رابطه برقرار کرده که از دوستان نامجوئه و آشنایی اونا تو خونهٔ رامتین بوده.
حبیب سری از تأسف تکان داد.
ریّان دوباره جهت اطمینان پرسید: گفتی این خبرهارو از کی شنیدی؟
-از یه سروان تو ادارهٔ آگاهی. از دوستهای بیژنه که تو کار ترجمه با هم هستن. رو اعتمادی که به بیژن داشت، پیش من سر صحبت رو باز کرد و مطالبی رو گفت و کپی اطلاعات و عکسها را نشونمون داد.
ریّان از سردرد رنج می برد. تلاش می کرد به حوادث و اتفاقات احتمالی آینده نیندیشد. اما شدت ضربه ای که به اعصاب و غرورش خورده بود، کم نبود. با دردمندی گفت: انتظار چنین خبرهایی رو نداشتم. اصلاً. اصلاً.
حبیب مدام سرش را از ناراحتی تکان می داد.
ریّان با سردرگمی خاصی بلند شد. هیچ نمی دانست چه کند. با ناامیدی گفت: دیگه هیچی از ما نمی مونه. حیثیت و شرف و آبرومون زیر سؤال می ره!
بعد با همان حال زار و غروری ویران به سمت در حرکت کرد. قادر به ماندن نبود، همان طور که قادر به تحمل کردن نبود.
حبیب برای ماندن او تأکیدی نکرد. در ویرانی کمتر از او نبود.
آن شب، ریّان، کشیک بود. و با آنکه از تعادل و تمایل کافی برخوردار نبود، با این وصف، عدول از وظیفه آن هم بدون اطلاع قبلی و هماهنگی صحیح نبود. با همان ناراحتی و پریشانی وارد اورژانس شد. با اولین کسی که رو به رو شد، خانم کریمی، همکار دقیق و کاوشگرش بود.
-چی شده؟ حالت خوب نیست؟
نتوانست تظاهر به معمولی بودن بکند اظهار کرد: چیزی نیست؟
-بدجوری درب و داغون به نظر می رسی؟
-باور کنین چیزی نیست.
خانم کریمی ابرو درهم کشید و همچون مادری دلسوزانه گفت: بهتره بری پیش دکتر داخلی تا یه نگاهی بهت بندازه. رنگ و روت پریده!
ریّان برای اینکه خویش را از کنجکاویهای او برهاند، گفت: «باشه، چشم.» و رفت.
شب دیر گذر و سختی بود و سخت تر از آن انجام وظایف محوله بود. با همهٔ تمهیداتی که کرد، قادر نشد قوایش را به طور صددرصد متمرکز کار کند. سؤالات بی شماری در ذهنش طراحی می شد که وحشت زده اش می کرد. به هر شکل ممکن که بود تا نزدیک سحر دوام آورد. پس از آن، مأیوس و مغلوب افکار سنگین، بخش کودکان را ترک و به محوطه حیاط رفت.
سکوت و تاریکی بر همه جا حکمفرما بود. از کنار شمشادهای یخ زده گذشت و به حیاط اصلی رفت. کادر خدماتی بیمارستان مشغول نظافت بودند. چند نفری برگهای خشک و جارو می زدند و تعدادی هم کیسه های بزرگ مخصوص زباله را از گوشه و کنار حیاط و یا بخشها در کنجی تلنبار می کردند تا کمپرسی مخصوص زباله از راه برسد. ریّان ترجیح می داد ساعتها در آن سرما بایستد و به آن کارها با علاقه بنگرد، ولی دقیقه ای گفته های حبیب را به یاد نیاورد. هیچ ندانست چقدر آن اطراف گشت زد. اما هنگامی که به آسمان و به افق شرق نظر انداخت، روشنایی کم رنگی که سیاهی شب را می تاراند، مشاهده کرد.

* * *

ریّان با نوازش دستهای کوچک و مرمرین دلارام، علی رغم میل واقعی اش بیدار شد .با این حال، نمی خواست چشمهایش را بگشاید. می دانست بلافاصله افکار سنگین به طرفش هجوم خواهند آورد .
-سلام، دایی جون. چشمهات رو باز کن. باز کن.
ریّان به اصرار او، ولی با بی میلی چشمانش را باز کرد.
-سلام، عزیزم، خوبی؟
دلارام با غمزهٔ کودکانه ای گفت: خوبم، ولی مامان نه! اون خوب نیست.
هنوز دراز کشیده بود. با یک حرکت دلارام را بلند کرد و روی سینه خواباند و مهربانانه در گوشش گفت: فرشته کوچولوی من!
بعد موهای نرم و صاف دلارام را از روی صورت و سینه کنار زد و با نگاه به چشمان پاک و معصوم او گفت: دنیای آدم بزرگها با دنیای رویایی، سفید، و قشنگ شما بچه ها فرق داره.
-یعنی چی؟
-یعنی بعضیها می تونن اونو از قشنگی دربیارن، جوری که بقیه از اون لذت نبرن.

دلارام سرش را از زیر بازوان او بیرون کشید و با ابرویی درهم پرسید: مثل بابا که دنیای مامان رو خراب کرده؟
ریّان چند لحظه با تعجب به دهان کوچک و لبهای سرخ او خیره شد . بعد از آن گفت: آره... آره تقریباً.
بعد بینی کوچک او را با دست فشرد و گفت: تو خیلی خیلی بلایی، مگه نه؟
دلارام خندید و از بغل او گریخت. زیر پای او، پایین تخت ایستاد و التماس کنان گفت: دایی، بیا بازی کنیم. هیچ کس با من بازی نمی کنه. بیا دیگه.
ریّان به ناچار تسلیم شد. این جنب و جوش برای پاره کردن تارهای عنکبوتی افکار سنگین بهانهٔ خوبی بود. با تظاهر به خوش حالی از تخت بیرون جست و او را دنبال کرد.
خیلی زود از بازی خسته شدند.
-من خیلی گرسنمه. بریم ببینیم مامانت چی درست کرده؟
طوبی مشغول خشک کردن ظروف بود. ریّان از چهرهٔ درهم و اخم آلود او با آن شانه های افتاده ناراحت شد.
-سلام، خانوم خانومها. چیزی برای خوردن داریم؟
-سلام. بشین تا غذات رو گرم کنم.
ریّان متوجه ارتعاش صدای او شد. همان طور که دست دلارام را در دست داشت، وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.
چند لحظه در سکوت وانمود کرد که منتظر غذاست، ولی در واقع با خویش کلنجار می رفت. پدرش در خانه نبود. ظاهراً بهترین فرصت بود برای گفتن آنچه در سینه داشت.
بالاخره وقتی طوبی بشقاب پر از غذا را جلویش گذاشت، با لکنت گفت: اِ... طوبی... بهتره بشینی. می خوام یه چیزی رو بهت بگم، ولی باید مقاوم باشی.
طوبی نشست و همراه زهرخندی گفت: کارمون از نصیحت گذشته.
-نصیحتی در کار نیست.
مکثی کرد و افزود: یه چیزهایی شنیدم.
طوبی ابروانش را به نشانهٔ تعجب بالا برد و سرش را به علامت پرسش تکان داد.
ریّان تلاش می کرد نگاهش را از چشمان او دور نگه دارد. با آنکه گرسنه بود، از بوی غذا دلش آشوب شد. غذا را کنار زد و با احتیاط گفت: راستش، صحت خودش رو بدجوری گرفتار کرده!
طوبی با دهانی نیمه باز به دهان برادرش خیره شده بود.
-در واقع، احساس می کنم رامتین هم درگیر باشه.
طوبی گیج و شگفت زده شد و تا حدودی هم ترسید. با زحمت پرسید: چی کار کردن؟!
ریّان شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد: دقیقاً نمی دونم. اما ظاهراً تو کار کثیفی دخالت داشتن. یه کار چندش آور و زشت!
طوبی می لرزید.
-البته رامتین رو نمی دونم. فقط یه حدسه که اونم دخیل باشه، ولی صحت...
طوبی با تغیر از جا بلند شد و فوت بلندی کرد. با خشم و اندوه گفت: آتیشی داره جیگرم رو می سوزونه که از لهیب اون چشمهام گر گرفته و دود از کله م بلند شده. نمی دونم، نمی دونم، چه گناهی کرده بودم که این طوری عقوبت شدم.
ریّان از جا برخاست. بدون نگاه به دلارام به سمت خواهرش رفت و لیوان آب را به دستش داد.
-نمی دونم. من هم نمی دونم. صحت تربیت شدهٔ یه خونوادهٔ سنتی و مذهبی بود. به سختی می شه باور کرد که...
طوبی دستش را بالا برد تا برادرش را از ادامه کلام باز دارد .
-هیچی نگو ریّان. هیچی نگو...
ریان برگشت و سرجایش نشست. احساس گرسنگی می کرد و معده اش از ضربات عصبی تکان می خورد. با این حال، تمایلی به خوردن نداشت. دوباره از جا بلند شد و به سمت ایوان کوچک آشپزخانه رفت. در شیشه ای را باز کرد و بیرون رفت. باران ریز و آرامی می بارید. همان جا زیر چتر غم ایستاد و به بارش باران خیره شد تا طوبی آرام بگیرد.

* * *

ریّان با بی حوصلگی روزنامه را روی میز پرت کرد و نفس محبوس شده اش را به سنگینی آزاد ساخت.
خوشبختانه هنوز خبر هولناکی را که حبیب افشا کرده بود، درج نشده بود. چند روز گذشته، زیر فشار مضاعف تنشهای عصبی، از خواب و خوراک افتاده بود. هنگام برخورد با پدر در خانه و رویارویی با همکاران در محیط کار، تمام همتش را به کار انداخته بود تا ناآرامیهای درونی اش برملا نگردد.
طوبی هم با همه اندوهی که به دوش می کشید، جانب احتیاط را نگه داشته و با مهارت، رفتاری معمولی را نقش بازی می کرد.

مجدداً خم شد و از سر وسواس روزنامه را از روی میز برداشت و مقابل صورت گرفت .صدای تلفن همراه را که شنید، دلش هری فرو ریخت، به امید اینکه رامتین باشد به سرعت آن را برداشت. از جا بلند شد و دکمه ارتباط را فشرد.
-بله، بفرمایین.
-سلام.
با همین یک کلمه توانست صدای ناصح را تشخیص بدهد.
-سلام، آقای ناصح. حالتون چطوره؟
-به مرحمت شما، عالی.
-بسیار خب. چه عجب یاد ما کردین؟
وارد اتاق که شد، در را پشت سرش بست و به کنار پنجره رفت. خاطرات خوش در ذهنش ظهور می کرد.
-بالاخره بندهٔ بی مقدار و بازنشست کردن. البته زودتر از موقعش .
تبسمی ظریف لبهای شنونده را مزین کرد .
-خب، بهتون تبریک می گم.
-دوستان بهتر از جان، بزمی درویشانه رو برای بنده ترتیب دادن و شب شعر کوچکی برام برپا کردن. به یاد شما افتادم و زنگ زدم که اگه مایل باشین تشریف بیارین و بنده رو مفتخر کنین.
ریّان در بهت و وجد صامت مانده بود.
-افتخار می دین؟
پرسش ناصح آهنگ تردید به همراه داشت.
ریّان در آن بحبوحهٔ حساس و در آن آشفتگی خاطر، بدون تأمل پذیرفت و گفت: مایهٔ فخر و مباهات منه که به چنین بزمی دعوت شدم. چه موقع؟
-امشب.
-حتماً می یام.
پس از قطع ارتباط، عقل معترضانه مقابلش ایستاد و سیاههٔ گرفتاریها و مشکلات را به رخش کشید، ولی وجدان به حریف تاخت. گناهی در کار نبود. این فرصت را تقدیر، دو دستی تقدیمش نموده بود. می بایست پشت غمها را به خاک می مالید .از اتاق بیرون آمد و به سمت حمام رفت. احساسی خوشایند و لطیف ذره ذره به جانش نفوذ می کرد که بر بنیه اش می افزود.
وقتی لباس می پوشید، طوبی با ناخوشایندی گفت: واقعاً می خوای بری؟
-نمی تونم نرم. نمی تونم.

* * *

حیاط خانهٔ ناصح همچون مادری منتظر، لبخندزنان آغوشش را برای او گشوده بود. از کنار درخت پیر و تنومند انجیر که گذشت، ناخودآگاه چشمش به خانهٔ خدمتگزار افتاد. دو چشم با نگاهی غریب در صورتی پرچین و چروک به بالا و به خود او خیره بود.
بی اختیار توقف کرد و با صدایی ملایم سلام کرد. پیرزن با سر اشاره ای کرد. چشم ریّان به صندلی چرخداری که پیرزن روی آن نشسته بود، افتاد.
-بفرمایین، آقای مجد. بفرمایین، آقای ناصح منتظرن!
ریّان به خدمتگزار که روی پلهٔ سوم متوقف شده بود، نگاه کرد و گفت: «چشم، اومدم.» و به راه افتاد.
روی آخرین پله که رسید، نوای ملایم و دلنشین نی و تنبور به گوشش خورد. لبخندی که کنج لبش نشست از تپش قلبش نکاست.
وقتی داخل شد، ناصح به استقبالش آمد. ریّان پس از احوالپرسی گرمی با او به دایرهٔ زیبایی از اهل دل که دور هم جمع شده و هم نوایی می کردند، نگاه کرد .تعداد مهمانان از بیست نفر تجاوز نمی کرد. ریّان خیلی زود متوجه حضور برادر ناصح و پسرش شد. همراه میزبان برای عرض ادب به سمتشان رفت.
مراسم معارفه چند دقیقه ای طول کشید. ریّان به شدت تحت تأثیر آن فضای دل انگیز قرار گرفته بود. با اشتیاق بو کشید. بوی توتون با اسانس هلو و عطرهای مختلف مردانه همهٔ سالن را پر کرده بود. وقتی دوباره نوای دلنشین تنبور و نی درآمد، تمامی اندوه و غم ریّان به آرامی همچون حباب معلق در هوا یکی یکی از بین رفت. انگار هرگز ذهنی مشغول و فکری مغشوش نداشته. همه چیز مهیای یک شب به یاد ماندنی بود.
ناصح با فشار ملایمی به بازوی او، آهسته گفت: خیلی خوشحال و مسرورم کردین که تشریف آوردین.
ریّان هم با لبخند شیرینی گفت: مایهٔ افتخار و سعادت من بود که دعوت شدم.

آن وقت دوباره به صورت دوست داشتنی و نورانی پیرمردی که تنبور می زد چشم دوخت. تا حدودی باورش شده بود که از زیارت مهربانو محروم خواهد ماند.

-حال دارین چیزی برامون بخونین؟

درخواست صادقانه ای بود که خالصانه بر زبان جاری شده بود. نگاه دلنشین ناصح با لبخندی دلپذیر همراه بود. با ملاطفت پاسخ داد: ... چشم... با کمال میل.

آن وقت منتظر ماند و در فرصتی مناسب و با اشارهٔ ناصح آرام آرام شروع به زمزمه کرد و این ترانه را درستی با همان نحوهٔ اجرای استاد شهرام ناظری خواند.

-دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد

به زیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

نه هر لعلی شکر بارد،

نه هر چشمی نظر دارد،

نه هر بحری گوهر دارد.

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نوای روح انگیز تار و نی، صدای گوش نواز ریّان را همراهی کرد. در این میان، آنهایی که از صدای خوب و دلنشین برخوردار بودند، پاره ای از ابیات را برای هماهنگی با او هم نوایی می کردند.

شب زیبا و خاطره انگیزی سپری می شد. ریّان از راحتی خویش در آن جمع خرسند و از لذت و شادی لبریز بود. گاهی هم پروانهٔ خیالش بال بال زنان به کنج و کنار خانه سرک می کشید تا شاید نشانی از دختر صاحب خانه بیابد .

غذا که کباب و دوغ و ریحان بود، از بیرون آورده شد. ناصح فکر همه چیز را کرده بود؛ زیرا خدمتگزار به تنهایی از عهدهٔ همه کارها برنمی آمد.

ریّان کمک و یاری او را می ستود. او مخلصانه اوامر ناصح را اجراء می نمود.

پس از صرف شام، ریّان برخاست تا برای شستن دستها برود. از سویی، گرمای سالن آزارش می داد. دمای سالن برای مسن ترها کافی بود، ولی او را کلافه می کرد.

به سمت انتهای سالن رفت و نزدیک پله هایی که به اتاقها متصل می شد، بی اختیار توقف کرد. رایحهٔ ملایمی از پشت سر به مشامش خورد که آشنا بود. بوی توتون با اسانس هلو و سیگار و ادکلنهای مردانه نبود. نه، یک عطر ملایم زنانه بود .همان طور که ایستاده بود، سربرگرداند و از روی شانه نگاهی به عقب انداخت .پشت گلدان بزرگ نخل زینتی، مهربانو همچون سایه پیش می آمد .ریّان متوجه دختر جوانی که با او قدم برمی داشت، نبود. در واقع، در آن لحظه هیچ کس را نمی دید. انگار همه چیز و همه کس در هاله ای از مه، محو و نامرئی می شدند و تنها مهربانو بود که واقعی تر از همیشه پیش می آمد .چشمان سبز آبی مردابی اش نگاهی ژرف و بامعنا داشت. ریّان عاجزانه همان طور ایستاد.

-سلام، آقا. اجازه می دین؟

ریّان به سرعت برق به خود آمد.

دختری که همراه مهربانو بود و صدایی نازک داشت، تکرار کرد: اجازه می دین؟

-متوجه نشدم.

-اجازه می دین. می خواهیم بریم بالا.

ریّان نگاه تحسین برانگیزش را از مهربانو برداشت و گفت: آه، ببخشین.

خود را کنار کشید و گفت: بفرمایین.

دو دختر از پله ها بالا رفتند. نگاه نوازشگرانهٔ ریّان مهربانو را بدرقه می کرد. ناگهان او ایستاد. برگشت و نگاه چشمان معصومش را به نگاه ریّان وصل کرد و لبخند دلفریبی زد. از حرارت آن نگاه، شعاعی از نور از وجود ریّان گذشت و احساس وجدآمیز و فوق العاده ای به وی دست داد.

مهربانو لب گشود، شاید که معجزه ای رخ بدهد و حرفی بزند، ولی قادر نشد. ناگهان همچون یاس ظریفی پژمرده شد. قلب ریّان از دیدن آن صحنه به درد آمد و سر بر سینه اش افتاد.

-آه، اینجایین. چیزی می خواستین؟

ریّان به پله ها نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود. انگار هرگز کسی آنجا نبوده. آن وقت به سیمای پرمهر و عطوفت ناصح نظر افکند و با احترام گفت: نه خیر. نه، می خواستم برم یه آبی به صورتم بزنم.

تأخیر بیشتر جایز نبود. اگر همان جا می ایستاد، صدای طبل گونهٔ قلبش کوس رسوایی اش را می نواخت.

وقتی برگشت، متظاهرانه وانمود کرد که همچون دقایقی قبل در آرامش غوطه ور است، ولی در واقع این گونه نبود. درونش به

تلاطم افتاده بود و موج عظیمی از تمنا با بی قراری بر ساحل سینه اش می کوفت.
وقتی اولین گروه مهمانان خداحافظی کردند و رفتند، ریّان فرصت را مغتنم شمرد .از جا بلند شد و دستش را برای خداحافظی، صمیمانه به سمت ناصح دراز کرد.
-آرزوی تندرستی و شادابی برای شما در ایام بازنشستگی دارم.
ناصح هم با محبت دستش را فشرد و از او تشکر کرد.
به حیاط که رسید، یقهٔ بارانی اش را بالا کشید و بر سرعت قدمهایش افزود. آثار رضایت در سیمایش کاملاً مشهود بود. به همان مقدار هم قانع بود. می توانست تا مدتها با آن خاطرهٔ خوش سر کند. آهسته، نجواکنان با خود گفت: باید منتظر یه فرصت مناسب باشم.
پس با همان سرمستی به راه افتاد، ولی سرحالی اش خیلی دوام نداشت. به محض ورود به شهرک اکباتان، افکار درهم و برهم، ذهنش را احاطه کرد و او را آشفته نمود. تاریکی مطلق شهرک، گواه قطع برق بود. ساختمانهای بلند همچون هیولاهایی مخوف بر بیچارگی اش نیشخند می زدند. دلش می خواست برای گریز از ناملایمات به نقطه ای دور و خلوت پناه ببرد و ساعتها بی وقفه به یک خاطرهٔ خوش بیندیشد.

10

بالاخره خبر تکان دهنده قاچاق دختران فراری به مرزهای خارجی و فروش آنان به شیخ نشینهای اطراف خلیج در روزنامه ها به چاپ رسید. خبرها به طور اجمال شرح ماوقع و چگونگی دستگیری باند مخوف و مخرب قاچاقچیان زنان معروف به... را منتشر کرده و اسامی تعدادی از دستگیر شدگان را به انضمام تصاویر آنان به چاپ رسانده بود.
ریّان از لحظه ای که خبرها را خوانده و تصاویر را مشاهده کرده بود، به شدت ناراحت و عصبی بود. از اینکه آن گونه به گرداب حقارت افتاده بود، رنج می برد. هرچه می کرد، نمی توانست از بند پاهای اختاپوس ناامیدی و گرفتاری برهد. به هر طرف که رو می کرد، مشکلی می دید که ناخواسته گوشه ای از آن به خود او برمی گشت.
چگونه می توانست نسبت به طوبی و دلارام، که از فرط تنهایی و غصه پژمرده شده بودند، بی تفاوت باشد. چطور خود را در مقابل پدر و بیماری حاد و مزمن او بی خیال نشان می داد. نمی دانست به چه طریق رامتین را بیابد و او را از منجلاب بدنامی بیرون بکشد و چطور سرش را با غرور بالا نگه دارد و خودش را دلباختهٔ مهربانو معرفی نماید.
پک عمیقی به سیگارش زد و روزنامه را با غیظ روی میز پرتاب کرد. باز خم شد و با عصبانیت روزنامه را تا زد تا عبارت آن را نبیند. انگار حروف و کلمات آن، اهانت و ناسزا بارش می کردند .
حبیب با اندوه سری تکان داد و گفت: کاش حقیقت نداشت. باور کردنش برام خیلی سخته. و سخت تر از اون، فکر کردن به عکس العملیه که بابات نشون بده.
ریّان آه سوزناکی کشید و گفت: اوضاع نابسامانیه. مستأصل موندم! بر باد رفتن آبرو و حیثیتی چندین ساله و تزلزل اعتماد به نفسی پر پیمانه. به خاطر حماقت و جاه طلبی این چند نفر.
زنگ تلفن همراه، دو دوست را در جا تکان داد. خواست تا خاموشش کند، ولی انگشت الهام تلنگری بر او زد. بی درنگ ارتباط را برقرار کرد.
-سلام، ریّان...
از حیرت و خشم سرخ شد.
-رامتین!
حبیب با چشمانی گشاد در جا نیم خیز شد.
رامتین با صدایی آرام، سرد، و مرموز گفت: شماها چطورین؟
ریّان با خشم خروشید: تو کجایی، لعنتی؟
حبیب به قصد اعتراض بازوی او را فشرد و نگاه ملامت باری بر او انداخت.
ریّان با زحمت، مجدداً پرسید: کجایی تو؟
-زنگ زدم بهت بگم...
رامتین شروع کرد، ولی نتوانست تمام کند. لحن مأیوسانه اش مرتعش بود.
ریّان با نفرتی که از صدایش آشکار بود، گفت: تو هم دخالت داشتی؟
-نه. نباید به من بدبین باشی!
ریّان از آهنگ محافظه کارانهٔ کلام او، خشمش فوران کرد. با لحن تهدیدآمیزی گفت: امیدوارم راست گفته باشی، رامتین!
رامتین محتاطانه گفت: بابا چیزی نفهمه ها!

ریّان بدون اعتنا به حرف او پرسید: چطوری می خوای ثابت کنی؟
رامتین با کنایه و لحن گزنده ای گفت: دادگاه تشکیل دادی؟
ریّان تحملش را از دست می داد. نمی دانست چرا او کتمان کاری می کند.
-من از همه چیز خبر دارم. یعنی در واقع، مچتون باز شده.
-به من ربطی نداشت.
ریّان از آن همه وقاحت مشمئزکننده عاصی شد تا چشمانش را بست، شنید: خداحافظ!
به یک باره وحشت تمام وجودش را فراگرفت .
-رامتین... رامتین! الو...
ولی ارتباط قطع شده بود. مأیوس و مستأصل برجا میخکوب شد.
حبیب تحت تأثیر نگاه مظلوم و بی پناه او بلند شد و از روی همدردی گفت: خودت را کنترل کن. به اعصابت مسلط باش .
مکثی کرد و پرسید: نگفت کجاس؟
ریّان با سر پاسخ منفی داد و دردمندانه گفت: حالا چی کار کنم؟ این ضربهٔ هولناک فکرم رو از کار انداخته.
حبیب دلسوزانه مثل یک برادر شانه اش را فشرد و با محبت گفت: برو یه آبی به صورتت بزن، بعد با هم می ریم خونتون!
ریّان نفس نفس زنان گفت: شک ندارم بابا یه چیزهایی فهمیده. شامهٔ تیز پدرانه اش از روزی که فروشگاه نامجو رو پلمپ کردن، تحریک شده. در حرفهایش، نگرانی محسوس بود.
-به هر حال، می فهمه و باید حقایق رو بدونه. منتهی نباید عجله کرد.
ریّان مشت گره کرده اش را در هوا بر هیچ کوفت و به سمت دستشویی رفت. دقایقی بعد، هر دو با چهره ای درهم و فکور به طرف اکباتان به راه افتادند.
در آن لحظه، ریّان به مشکلات و مصائبی که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می شد، می اندیشید. و حبیب به ریّان.
ریّان جوانی حساس و پر عاطفه با روحیه ای لطیف بود و از حس مسئولیت پذیری بالایی برخوردار. گرچه به حکم جبر در آن مقطع گرفتار بلا شده و به مسئولیت و خدمت پشت پا زده بود. حبیب می دانست این از همه بیشتر ریّان را می آزارد.
-نمی دونم چرا اون طوری بهش پرخاش کردم. شاید اگر تند نمی رفتم، می گفت کجاس.
نگاه دردآلودی به حبیب که با عطوفت می نگریستش، انداخت و افزود: شیوا حامله س. اون چطوری می خواد با یه زن باردار پنهون بمونه؟
حبیب پاسخی نداشت.
به محض ورود به خانه، ماجرا آغاز شد. کمال از دیدن آن دو با چهره های درهم و عبوس، مخصوصاً در آن ساعت روز، شامه اش تحریک شده و کمی ترسید. بی درنگ پرسید: چی شده؟ چرا این موقع روز برگشتی خونه؟
پاسخ به سؤال او برای ریّان دشوار بود. به همین دلیل، رو به حبیب کرد .
حبیب هم بلافاصله جواب داد: حالش خوب نبود، آقای مجد. گفتم بریم خونه!
کمال هشیارانه خطاب به او پرسید: مگه شما بیمارستان بودین؟
حبیب کم نیاورد. بی درنگ گفت: بله. رفته بودم بیمارستان باهاش کار داشتم، دیدم حالش گرفته س. اومدیم خونه.
کمال زیرکانه آن دو را می پایید. ریّان که مانند آتش زیر خاکستر بود و به نسیمی برای برافروختن نیاز داشت، با خویشتن داری از جا بلند شد و تظاهر کرد که سردرد دارد.
طوبی که از همان بدو ورودشان متوجه بدحالی برادرش شده بود، خویش را در آشپزخانه به بهانهٔ تهیه غذا و چای سرگرم ساخته بود.
کمال آه پردرد و ژرفی کشید. درونش مانند یک دریای طوفانی، متلاطم و ناآرام بود .همان طور که چهرهٔ درهم و مشوش آن دو را نظاره می کرد، گفت: تیر شیطون خوشبختی و سعادت خونوادهٔ منو نشونه رفته!
سیمایش هنگام ادای این جمله رقت بار بود.
حبیب برای آرام ساختن او از روی صمیمیت گفت: این قدر سخت نگیرین، آقای مجد. چیزی نشده.
کمال خشمگین و غمگین در انتظار بود. ریّان قرصی را با آب بلعید و دوباره به جای خویش بازگشت.
پدرش با لحنی قاطع پرسید: می گی چی شده یا می خوای منو از پا دربیاری؟
ریّان با آرامشی ساختگی پس از دو پک عمیق به سیگارش، آهسته گفت: هیچی، بابا. چرا این قدر سماجت می کنین؟
کمال که می رفت صبر از کف بدهد، جدی تر از پیش اظهار کرد: به من بگو. خیلی روشن و واضح. مثل همیشه که هیچ چیزو از هم پنهون نداشتیم.
ریّان از همان جا که نشسته بود به طوبی و شانه های لرزان او نگاه کرد .
کمال خروشید: اون چیه که هی مزه مزه می کنی و قورتش می دی؟

ریّان مغلوب و شکست خورده به حرف درآمد .
-دلهامون داره وسعت پیدا می کنه. درست به اندازهٔ غمهامون.
کمال لابه کنان به التماس افتاد.
-دلم تو سینه ترکید. بگو چی شده؟
دستهای مردانه اش به شدت می لرزید.
ظاهراً مقاومت و پنهان کاری بی فایده بود. در هر حال، دیر یا زود همه چیز برملا می شد. پس افشای شمّه ای از ماوقع بی ضرر به نظر می رسید. پس شروع به صحبت کرد. وقتی زبان به حقایق تلخ گشود، بدون اراده دریچهٔ سینه اش باز و ناگفته های تلخ و عذاب آور از آن به بیرون فوران کرد.
کمال از شنیدن حقایق به آن تلخی از حرص و هراس به لرزه افتاد و تقریباً بی حال و با چشمانی فراخ روی مبل وارفت. ریّان و حبیب سراسیمه از جا جستند. طوبی وحشت زده و گریان از آشپزخانه بیرون دوید و دلارام متوحش جیغ کشید. ریّان با لعنت بر خویش وسایلش را برداشت و به سرعت فشار و نبض پدرش را گرفت. پس از آن و با شتاب به سراغ داروهای او رفت و یک قرص گلیسیرین زیر زبان او قرار داد و خیلی آرام او را روی مبل خواباند.
آن وقت لحظه به لحظه فشار و نبض او را تحت کنترل گرفت. بعد از تزریق یک آرامبخش، دمای اتاق را کمی پایین آورد و منتظر ماند. دقایقی بعد، کمال تا حدودی حال طبیعی خود را به دست آورد، ولی تحت تأثیر دارو، چشمهایش بسته بود.
ریّان پشیمان و نادم به حبیب نگاه کرد و گفت: فعلاً که حالش بهتره، ولی اگه تنش ادامه داشته باشه و نتونه خودش رو از زیر فشارهای فکری و روحی خلاص کنه، دچار دردسر می شیم.
طوبی ملتمسانه و با بغض گفت: خب، ببریمش بیمارستان تا تحت نظر باشه.
حبیب گفت: موافقم. نگه داشتنش تو خونه و با این شرایط، ریسکه.
ریّان مخالفتی نکرد، ولی گفت: فعلاً که تحت تأثیر داروئه و خوابیده.
در واقع، کمال خواب نبود. فقط تحت تأثیر مخدر موجود در آمپول، خمار و بین خواب و بیداری پلک بر هم داشت.
ریّان از استیصال، دستها را پشت سر به هم قلاب کرد، سرش را به آن تکیه داد، و به سقف خیره شد. نمی توانست افکار آشفته و پریشان ذهنش را مرتب نماید. در واقع، از پیش بینی حوادثی که در ذهنش رنگ می گرفت وحشت در جانش رسوخ می کرد. از تصور حوادثی که امکان وقوع آنها می رفت، لرزی به خود داد و آه جانسوزی کشید.
نیم ساعت بعد، وقتی کمال واقعاً به خواب رفت، حبیب هم علی رغم تمایل درونی اش و با تماس حمیرا آنها را ترک کرد. ولی قول داد در صورت امکان بازگردد.
پس از رفتن او، ریّان که از درون شعله می کشید، از شدت خستگی روی کف اتاق دراز کشید. از تازیانه های بی عدالتی جسم و روحش مصدوم بود. زیر لب با خود نجوا کرد: انصاف نیست. واقعاً انصاف نیست. غرور مردانه و بغض تنهایی اش ترک برداشت وقتی طوبی را مقابل خویش دید، آشکارا بغضش را فرو خورد و اشکش را مهار کرد.
-ریّان، بیا این قهوه رو بخور. غلیظه، حالت رو جا می یاره.
به چشمان میشی و آکنده از درد خواهرش نگاه کرد.
-مرسی.
طوبی لحظه ای برادرش و ویرانی او را نگریست. بعد بدون حرف یا حرکتی مضاعف، بیرون رفت.
ریّان سیگاری روشن کرد. فنجان قهوه را به دست گرفت و کنار پنجره رفت. برخورد دانه های باران با شیشه او را به یاد فصل پاییز انداخت. فراموش کرده بود چه روزی است. فقط می دانست پدرش شرایط مناسبی ندارد و می بایست هرچه زودتر او را به بیمارستان ببرد. سردرگم بود. نمی دانست چطور از دام مشکلات بگریزد .چون مطمئن نبود از پس آن همه مصائب به تنهایی برآید. بی اختیار دست بر شانه های خویش نهاد. و به آرامی مالش داد. انگار که خویش را برای تحمل بارهای سنگین آماده می کرد.
قهوه اش را نوشید و پنجره را گشود. برخورد هوای سرد به همراه دانه های باران، مثل یک دست غیبی تکانش داد و به خود آوردش. پکی به سیگارش زد و دود آن را به آرامی بیرون فرستاد. با تمرکزی آرام، افکار مشوش و محرک مانند اشباح سرگردان از دریچهٔ ذهنش گذشتند و از پنجره باز به بیرون، و از آنجا به همراه دانه های باران به زمین فرو ریختند. صورتش را پیش تر برد تا در آن فراموشی آنی گم شود.
وقتی احساس سرما کرد، بدون آنکه پنجره را ببندد، برگشت. فنجان خالی را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. نفهمید چگونه و چه وقت قدم به عالم خواب گذاشت و چقدر خوابید که با صدای زنگ در از جا پرید.
برخاست. در آستانه در اتاق بود که حبیب وارد شد. سلام کرد و مستقیم به طرف او آمد.
-چرا حمیرا را نیاوردی؟
-مادرش اومده بود دیدنش. راستی، بابات چطوره؟

-فعلاً که آرومه و خوابیده. ولی به احتمال قوی این آرامش کم دوومه. فردا می برمش بیمارستان.
آهی کشید و افزود: باید ببرم دکترش ببیندش. اوضاع نامناسبی رو پیش بینی می کنم.
با هم به انتهای پذیرایی رفتند و رو به روی هم نشستند.
-خیلی ممنون که اومدی.
حبیب لبخند پرمهری زد و گفت: باید قوی تر از این حرفها باشی به عنوان ستون این خونواده باید محکم باشی.
این بار ریّان لبخندی زد که ته مزهٔ تلخی داشت .
-باورم نمی شه، حبیب!
-چی رو؟
-که برادر و شوهر خواهرم بند مردانگی و غیرت رو به آب داده باشن و به چنین کار مستهجنی دست زده باشن.
-راستش، من از اینکه مهندس صحت خودش رو قاطی این گروه کرد، بیشتر حیرت زده و ناراحتم.
ریّان با لحن تأسف باری در تأیید گفتهٔ دوستش گفت: آره، تعجب هم داره. اون از یه خونوادهٔ اصیل و سنتی بود. نمی دونم چه در باغ سبزی نشونش دادن که به دین و آیین پشت و پا زد.
حبیب با اندوهی عیان گفت: واقعاً شما مستحقش نبودین. پدرت مرد فهیم و با شرافتیه، خواهرت هم شایسته چنین تقدیر شومی نبود.
به صورت دوستش نگاه کرد و به راحتی و با یقین اظهار کرد: به صداقت و شرافت تو هم که قسم می خورم.
ریّان همان طور که به کنجی خیره بود، دردآلود گفت: همهٔ اینا که گفتی، با نکبتی که اونا بالا آوردن، زیر سؤال رفته!
حبیب با لحن اطمینان بخشی خطاب به او گفت: کسی رو به خاطر خطای برادر یا دامادش محکوم نمی کنن.
ریّان در سکوتی معنادار فرو رفت و صورتش را هالهٔ مرموزی در بر گرفت. چند لحظه بعد، آهسته انگار که با خویش تنها باشد، گفت: اون بزرگ با عظمت باید بهم انرژی و مقاومت بده.
حبیب ساکت بود، اما نگران او. دلش به حال ریّان می سوخت. مدتها بود که قصد داشت با او حرف بزند، ولی هرگز فرصت مناسبی دست نداده بود. با احتیاط و با ملاحظه برای اینکه او را از صدف تنهایی و اندوه به درآورد، پرسید: از این قیافه ای که گرفتی، بیا بیرون و از خودت حرف بزن!
ریّان وانمود کرد که منظور او را نفهمیده.
-خوب می دونی از چی حرف می زنم.
ریّان سیگاری روشن کرد و متفکرانه پکی به آن زد.
-بهتره راجع بهش حرف نزنیم.
-چرا؟
ریّان انگار که در ماوراء سیر می کرد.
-هیچی.
بعد بدون اختیار و بدون توجه به حضور دوستش، دستش را تکیه گاه سر قرار داد و آهسته زیر لب گفت: بگذار همون طور سربسته باقی بمونه.
حبیب قصد داشت به هر طریقی که شده او را از آن حال درآورد .
-تو روح بزرگی داری. باید عزم راسخی هم داشته باشی.
ریّان به حرفهای او عکس العملی نشان نداد. تألمی بر دلش نشسته بود .
طوبی آهسته به آن دو نزدیک شد .
-ریّان، بابا بیدار شد.
ریّان برخاست و بدون تأنی و با آرامش ذاتی نزد او رفت.
-سلام، بابا. چطورین؟
-بهترم. گرچه این قسمت سینه ام کمی درد می کنه و دلم آشوب می شه.
ریّان نبض و فشار او را گرفت.
کمال در ذهنش به دنبال علت بدحالی اش بود.
-سلام، آقای مجد.
با دیدن حبیب، حافظهٔ کمال آهسته به کار افتاد و چیزهایی را به یاد آورد .حرکتی کرد تا جا به جا شود. وقتی همه چیز را به خوبی به یاد آورد، با بغضی در گلو و صدایی غمگین گفت: می بینی، حبیب، به چه بدبختی و عذابی گرفتار شدیم؟
حبیب دست به سینه نزدیک آنها ایستاده بود. حرفی برای همدردی و یا دلداری به یاد نمی آورد.

طوبی با چشمانی اشک آلود و صدایی مرتعش گفت: غصه نخور، بابا. همه چی رو به راه می شه.
کمال نگاه دردآلودی بر او انداخت. آن گاه با زحمت و با تکیه بر دست ریّان از تخت به زیر آمد، ولی توانایی ایستادن نداشت .
-دراز بکش، بابا.
کمال آهسته گفت: به دستشویی نیاز دارم.
ریّان پدرش را تا دستشویی همراهی کرد.
وقتی صدای تلفن همراه درآمد، همگی به وحشت افتادند. ریّان به سرعت گوشی را در دست گرفت و در حالی که به سمت اتاق می رفت، دکمه ارتباط را فشرد تا اگر رامتین بود، پدرش را دچار هیجان نکند.
-بله.
-سلام، آقای مجد.
نفس ریّان به سختی بالا آمد. با صدای گرفته ای گفت: سلام، آقای ناصح. شبتون به خیر.
-شب شما هم به خیر.
سکوتی نفس گیر برقرار بود.
لحن سرد ناصح و سکوت سنگین او بر اعصاب ریّان خش می کشید.
-بفرمایین، در خدمتم.
-اِ... امکان داره شمارو ببینم؟
-ببخشین، متوجه نشدم!
-می خواستم کمی با هم اختلاط کنیم. مرحمت می فرمایین؟
ریّان به صورت حبیب که هاج و واج به دهانش چشم دوخته بود، نگریست. می خواست مخالفت کند و بگوید زمان مناسبی نیست، ولی در عوض گفت: بله، بفرمایین. در خدمتم.
-پای تلفن نه! لطفاً تشریف بیارین منزل ما.
ریّان مرددانه در دادن پاسخ تعلّل کرد.
-فردا، منتظرم. خدانگهدار.
حبیب با تعجب پرسید: کی بود؟
رنگ از رخسار ریّان پریده بود. حیرت زده گفت: یه دوست.
آن وقت بدون توضیح بیشتر به حبیب، از کنار او گذشت و به اتاق پدرش رفت .احساس ناخوشایند و نامطبوعی داشت. این احساس را لحن سرد و بی روح ناصح در او به وجود آورد.
حبیب مطمئن بود که او کاملاً ناآرام است. اما نمی دانست که چرا خویش را تخلیه نمی کند. شانه ای بالا انداخت و منتظر ماند.
در انتهای شب، وقتی سکوت بر خانه حکمفرما شد، بردباری حبیب به انتها رسید. با دلواپسی سؤال کرد: هنوز نمی خوای بگی کی بود؟
ریّان پشت سرش را به آرامی ماساژ داد و گفت: یه دوست.
-من می شناسمش؟
ریّان با سر پاسخ منفی داد و افزود: حالا آرزو می کنم که ای کاش من هم نمی شناختمش.
بعد ناخودآگاه بی احتیاطی کرد و گفت: پدر همون کسی که مایل بودی راجع بهش بیشتر بدونی.
-خب، این خوش اقبالی شکرگزاری داره. تو این بحبوحه حساس فکر می کنم دست غیبی باشه که برای یاری تو فرستاده شده.
سر و نگاه ریّان با هم بالا آمد. آلام درونی اش قابل اندازه گیری نبود. در ژرفای نگاهش چیزی بود که دل حبیب هری فرو ریخت.
-اتفاقی براشون افتاده؟
-نه، گفت می خواد باهام حرف بزنه.
حبیب خنده مضحکی کرد و گفت: این که خیلی خوبه.
ریّان عصبی و ناراحت به نظر می رسید .
-احساس عجیبی دارم. در واقع احساس بدی دارم.
-چرا؟
-چون هنوز دخترش هم از احساس واقعی من خبر نداره.
-یعنی چی؟
-یه خورده پیچیدس.

ریّان با افسوس، سری تکان داد و گفت: فکر می کنم اشتباه کردم، قبول کردم.
-چی رو؟
-که فردا صبح برم اونجا. گفت می خواد باهام حرف بزنه.
حبیب با خندهٔ ملایم و پرمعنایی سیگاری روشن کرد و در همان حال گفت: خوش به سعادتت! این از اون وقایع خارق العاده س.
ریّان معترضانه گفت: دست از شوخی بردار.
طوبی با یک سینی و دو فنجان بزرگ چای و بیسکویت آمد. آن را مقابل برادر و دوست او قرار داد و بدون هیچ حرفی آهسته برگشت.
-با افتضاحی که بالا اومده، نه می خوام و نه می تونم ببینمشون.
آن وقت بی حوصله و خسته روی کاناپه دراز کشید و کوسنی را زیر سر خود قرار داد.

* * *

شب بی قرار و خسته کننده ای می گذشت. دقایق با دلهره سپری می شد. طوبی تا صبح کنار تخت پدر بیدار نشست. حرکات مضاعف و غیرطبیعی او در خواب نشان از بی قراری روحی اش داشت. تنشهای عصبی، مرد بیچاره را در خواب راحت نمی گذاشت .
ریّان مدام برای سرکشی اوضاع او به اتاقش می رفت و نگران بازمی گشت. عاقبت شب با چشم غرهٔ سحر، چادر سیاهش را برچید و پاورچین پاورچین از پهنه آسمان بیرون رفت و روز، فرمانروایی آغاز کرد. روزی که دل آسمانش، بسان دل ساکنان آن خانه از ابر سنگین غم گرفته و هر لحظه امکان ترکیدن بغض آن می رفت .
کمال از سر صبح بدون توجه به وضعیت قلبی خود، مصرانه ریّان را تحت فشار قرار داده و با سؤالات ریز و درشت، دامنهٔ دانستنیهایش را بسط می داد. نه خواهشهای صمیمانهٔ حبیب مبنی بر آرامش و نه التماسهای سوزناک طوبی جهت استراحت، هیچ کدام کارگر نیفتاد و از سماجت او نکاست .
ریّان هم که از خطا و اشتباه مصون نبود، از سر درماندگی تسلیم و همهٔ ماوقع را بدون کم و کاست در اختیار پدرش قرار داد.
هنوز تعاریف تلخ ریّان به انتها نرسیده بود که کمال خشمگینانه به سمت دخترش چرخید و عصبی و پرخاشگرانه خطاب به او گفت: تو این مدت چرا علت واقعی طلاقت رو به من نگفتی؟ چرا نگفتی که اون با نامجو رو هم ریخته؟
طوبی نگاهش را به زیر افکند. پرچم غرورش بر خاک افتاده بود.
حبیب مداخله کرد .
-آقای مجد، خواهش می کنم. کمی خودتون رو کنترل کنین.
ضربهٔ سهمناکی بر پیکر پیرمرد بیچاره وارد شده بود. آگاهی از موقعیت حساس و بغرنج رامتین، دلش را ناآرام و تحملش را به پایان رساند. همچون کودکان بی پناه و آواره شروع به گریستن نمود. گریهٔ مظلومانهٔ او دل همه را به درد آورد.
صبح پاییزی غم انگیزی از راه رسیده بود. هیچ کس قادر نبود ذره ای از اندوه دیگری بکاهد .حبیب از خستگی تاب نیاورده و برای استراحت راهی منزل شد. ریّان هرچه کرد، نتوانست پدرش را برای رفتن به بیمارستان و معاینهٔ مجدد راضی کند.
همچون کودکان در بزرگسالی قهر پیشه کرده و خود را در اتاق و زیر پتو محبوس کرده بود. نه به قربان صدقه های طوبی اهمیت داد و نه به تذکرات ریّان. با همهٔ دردی که تحمل می کرد، از روی یک دندگی و لجبازی نه دارو خورد و نه غذا .
تا اینکه ریّان از روی ناچاری و برای فرار از فضای عذاب آور خانه، آنجا را ترک کرد. وقتی به راه افتاد، هیچ مقصدی نداشت. حتی دعوت و درخواست ناصح نیز از خاطرش محو شده بود. ترجیح می داد هرجا باشد، الا خانه ای که فضایش از درد و قهر و دلهره اشباع بود.
زمان و مکان را از یاد برد و ارزش و بهای کار و خدمت را به باد بی تفاوتی سپرد .بدون هدف، از خیابانی به خیابان دیگر و از محلی به محل دیگر، راند و ممتد سیگار کشید.
خستگی توانش را ستانده بود. فکر و اعصاب خسته، از قوایش کاسته و نیروی اراده اش را ضعیف ساخته بود. هیچ ندانست چه زمان مغزش فرمان رفتن به منزل ناصح را صادر نمود. وقتی خویش را در آن کوچه و مقابل خانهٔ قدیمی و زیبای ناصح دید، عاجزانه با صدای لرزان از خود پرسید: اینجا چی کار می کنم؟ چرا اومدم؟ چی منو به اینجا کشوند؟
از بیچارگی سرش را به فرمان اتومبیل چسباند. اما کشش ملایم و کهربایی خانهٔ ناصح و گوهر بی نظیر داخل آن، او را به خویش می خواند. مثل اینکه ریسمانی را بر گردنش آویخته و آرام می کشیدندش. بی اختیار از ماشین بیرون آمد و به سمت خانه پیش رفت.
وقتی دستش را برای فشردن زنگ پیش برد، لرزش خفیف آن را ندید، ولی نشستن شبنم باران او را متعجب کرد. سر بالا برد و به آسمان نگاه کرد. کی باران گرفته بود؟ صورتش زیر دانه های ریز باران مرطوب شد.
-سلام آقا، بفرمایین.

پیرمرد خوش چهره و خدمتگزار وفادار ناصح در را به رویش گشوده بود.
نگاهش کرد. با تبسمی محو سلامش را پاسخ داد و حالش را پرسید. آهنگ کلامش به سردی و گرفتگی هوا بود. از حیاط مفروش از برگهای پوسیده گذشت، بی آنکه نظری به درخت بزرگ و پیر انجیر بیندازد. بدون شتاب و بدون اشتیاق از پله ها بالا رفت. ساز و برگ دلش کوک نبود.
-کاملاً خیس شدین!
-سلام، آقای ناصح.
دستش را بدون تبسم پیش برد.
وقتی دست مرطوب و سردش را از دست گرم پیرمرد بیرون کشید، متوجه نگاه کنجکاو و پرمعنای او نشد.
هنوز دقایقی بیشتر از ورودش نگذشته بود که پشیمانی بر وی مستولی گشت. بی صبرانه در انتظار علت دعوت خویش بود، ولی حرفی نمی زد و سؤالی نمی پرسید.
-آقای مجد، ساکت تر از همیشه به نظر می رسین! و کمی مضطرب!
ریّان با لبخندی تصنعی گفته او را نفی کرد.
-نه، شاید از خستگی باشه.
آن طور که ریّان برداشت می کرد، اضطراب و تشویش ناصح بیشتر از او بود. این را در عمق نگاه او می خواند.
زنگ تلفن سبب شد تا ناصح برای چند لحظه او را تنها بگذارد.
-ببخشین، الان برمی گردم.
ریّان از گوشه چشم نگاهش کرد. یقین داشت که او هم ناآرام و بی قرار است. با وسوسه و تمنای دل سرگرداند و به پشت سر و پله هایی که به اتاقها مشرف می شد، نظر انداخت. نگاه دزدانهٔ مهربانو او را می پایید. نگاهش که با نگاه او برخورد کرد، به احترامش از جا برخاست. ولی او به آرامی خود را پس کشید. دل ریّان از آن بی مهری به درد آمد.
-خب، آقای مجد.
به احترام او در جا نیم خیز شد.
-بفرمایین.
ناصح رو به رویش نشست. انگار کمی از بی قراریش کاسته شده بود و تبسمی با نگاهش درآمیخته بود.
-احتمالاً روز بدی رو برای درددلهای خصوصی انتخاب کردم. ظاهر امر نشون می ده دل و دماغش رو ندارین.
هنگام ادای جملهٔ دوم، دوباره همان نگاه مرموز در چشمانش جا خوش کرد.
ریّان صادقانه و با صراحت اعتراف کرد: بدون تعارف بگم، حق با شماس.
ناصح با دلخوری گفت: یعنی بمونه برای یه روز دیگه؟
ریّان شرمنده شد. بی درنگ پاسخ داد: نه خیر. برای شنیدن حرفهای شما اینجا هستم.
و تأکید کرد: حالا که هستم، می شنوم.
ناصح با زرنگی خاصی گفت: ولی خیلی مشتاق نیستین؟
سر ریّان برای چند ثانیه پایین افتاد. ولی خیلی زود به حالت طبیعی برگشت .
-یه مقدار به هم ریخته م، ولی نه اون قدر که تمایلی به شنیدن حرفهای شیوای شما نداشته باشم.
از این غلو، در دل، خویش را احمق خطاب کرد.
ناصح که انگار موظف بود همان ساعت کوله بار حرفهایش را بر زمین بگذارد، به سرعت از رضایت ریّان استقبال کرد و کف دستانش را به آرامی به هم سایید و با این مقدمه سر حرف را باز کرد: من شروع می کنم. شاید مستمع من به سر ذوق بیاد و...
ریّان که در حال هم زدن قهوه اش بود، بدون رغبت خود را منتظر نشان داد.
-سی سال پیش تحت تأثیر تعریفها و تشویقهای پدرم به تهرون اومدم- البته با برادرم. با اون که آشنا هستین؟
-بله.
بلافاصله در دل با خود گفت: کاش قبول نمی کردم.
-اون رفیق خوبی بود و رقیب مناسبی تو تحصیل. اون موقعها، دانشجوها بسیار معزّز بودن و البته تعدادشون خیلی خیلی کمتر از حالا.
-پدرمون این خونه رو همون سال برامون خرید.
نگاه تحسین برانگیزش روی دیوارها به گردش درآمد.
-اون ازمون خواست به چیزی جز درس و دانشگاه فکر نکنیم.
نگاهش به صورت ریّان بازگشت.

-در واقع، اون تحصیل رو برامون تکلیف کرد و رفت. تا مدتها وظایفی رو که اون برامون مشخص کرده بود با علاقه و اشتیاق اجرا کردیم. اما سرگرمیهای متنوع تهرون منو به بیراهه کشونده بود. به همین دلیل دوران تحصیل من خیلی طولانی شد .
مکث کرد. ریّان از نوع صحبت و تأمل تعمّدی او حیرت کرد. نگاه کنجکاو و نافذش را به درون چشمان ناصح سُراند.
ناصح که او را منتظر دید به آهستگی گفت: تا اینکه خودش ناخواسته اسباب یه سرگرمی و یه علاقه جدید را برام فراهم کرد.
علاقه ای که بر تمام علایق و سرگرمیهای قبلی ام خط بطلان کشید و روح منو تسخیر کرد.
-عشق خیلی زود از مرزهایی که پدرم تعیین کرده بود، گذشت و قلعهٔ قلب منو تصاحب کرد.
شانه ای بالا انداخت و گفت: و منو سر عقل آورد. من به طرز شگفت آوری تغییر کرده بودم.
بعد از تعمّقی ژرف ادامه داد:
-علاقه به دختر کم سن و سال زن و شوهری که اون به عنوان سرایدار خونه برامون فرستاده بود، منو زیر و رو کرده بود.
سیمای ناصح از یادآوری آن خاطرهٔ خوش و شیرین، باز و گشاده شد و کمی به سرخی زد .کم کم ذهن ریّان هم از بند افکار مشوش باز می شد. داستان پر حرارتی که ناصح تعریف می کرد، غمهای او را مانند یخ در مقابل حرارت آب می کرد.
ناصح نگاه پرسشگرش را بر او انداخت و گفت: شاید شما اون زن و شوهرو دیده باشین .همون پیرمرد زحمتکشی که همیشه با خوشرویی درو به روتون باز می کنه.
ریّان از حیرت لبش را گاز گرفت.
ناصح درست پیش بینی کرده بود. ریّان به راستی سر ذوق می آمد. می خواست بقیه را بشنود.
-دختر ساده و بی آلایش اونا کر و لال بود. اما معصوم و به زلالی آب چشمه. نقص اون کوچکترین خللی در عشق و علاقهٔ من ایجاد نمی کرد.
-عشق به اون تأثیر به سزایی روی درس و اخلاقم گذاشت. پیشرفت چشمگیر من تو درسهام، آب سردی بود که آتش خشم پدرم رو خاموش کرده بود.
-ملاحت و معصومیت اون دختر، همه رو تحت تأثیر قرار می داد. به خصوص منو که به کلی تغییر رویه داده بودم. سن و سالش با من جور در نمی اومد، اما من شیداتر از این حرفها بودم که به دلایل منطقی ای که سایرین اشاره می کردن، توجه کنم. کمتر از معجزه نبود رضایت مادرم به ازدواج من و عقیق بعد از اون همه مخالفت.
باز به چشمان منتظر ریّان دقت کرد.
نگاه ریّان که مشتاقانه به دهان ناصح دوخته شده بود، کمی بالاتر رفت و با نگاه او برخورد کرد. با شوق اظهار کرد: چه سرنوشت جالبی!
ولی ناصح در چشمان ریّان به دنبال چیز دیگری بود که ظاهراً پیدا نمی کرد. پس ادامه داد: عقیق نگاه گیرا و جذابی داشت که در حریر نجابت و وجاهت پیچیده شده بود. خیلی طول کشید تا از نیت حقیقی من باخبر شد. اولین بار خودش به واقعیت تلخی که مثل سد بین ما فاصله ایجاد می کرد، اشاره کرد. اون در کمال تواضع به من فهموند که نمی تونه حرفهامو بشنوه و قادر نیست احساسش رو به زبون بیاره.
-ولی باور کنین اون مسئله ذره ای از محبت من کم نکرد.
ناصح برای دومین بار بود که این جمله را با تأکید ادا می کرد.
ریّان مشکوکانه او را که در سکوتی سنگین متفکر نشسته بود، زیر نظر گرفت. حدس می زد کنایه ای در این تأکید باشد .
ناصح پس از چند لحظه و بعد از آه عمیقی گفت: عاقبت روزگار وصل رسید و من به مرادم رسیدم. مهربانو ثمرهٔ اون عشق پرشوره.
نم اشکی در چشمانش رقصید. دل شکسته سر به زیر انداخت و با افسوس گفت: ولی چشم شور چرخ و فلک کار خودش رو کرد و گوهر بی همتای منو از چنگم درآورد.
ریّان درست از زمانی که اسم مهربانو از دهان ناصح بیرون آمده بود، منقلب بود.
ناصح آه دیگری کشید و داستانش را این گونه به پایان رساند.
-در تمام این مدت، پدر و مادرش برای لحظه ای تنهام نگذاشتن. مهربانو تنها دلگرمی ما سه نفر به زندگیه! متوجه منظورم که هستین؟
ریّان با دقت فراوان چشمان ناصح را کاوید. حدسش درست از آب درآمده بود. ناصح با قصد قبلی او را به خانه اش دعوت و زیرکانه داستان شیدایی اش را مطرح ساخته تا از نیّات و مکنونات قلبی او آگاه بشود، اما نمی دانست تا چه حد به مقصود خود رسیده، زورق اندیشه هایش در گرداب حیرت گرفتار شد. سرفهٔ ریز و خفیفی نمود و وانمود کرد که سینه اش را صاف می کند.
ناصح مؤکدانه منظور خویش را آشکار ساخت.
-منظور من واضح و روشنه. به روشنی روز. می خوام با من راحت باشین.

به سختی، با مهار تعصّب پدرانه گفت: آزادانه و بی پرده همون طور که من صحبت کردم، شما هم...
ریّان حرف او را قطع کرد .
-ببخشین، آقای ناصح.
نفسش به شماره افتاده بود .
-متأسفانه منظور شمارو درست نفهمیدم. چون... چون به شدت آشفتگی فکری دارم.
ناصح از این گفتار صریح زنگ دار رنگ باخت و فی الفور از جا برخاست.
-می رم تا سفارش کنم چای بیارن.
ریّان مبهوتانه در جا باقی ماند. نبرد توان فرسایی میان عشق و اراده اش در گرفته بود. آرزومندانه به پشت سر و پله ها نگاهی انداخت. از مهربانو خبری نبود .ریّان آگاه نبود که ناصح چندی قبل از احساس مهربانو مطلع شده و دعوت او به مهمانی بازنشستگی هم از روی نیت بوده تا از احساس واقعی او باخبر گردد .
ریّان هم چاره ای نداشت. حالا که آن همه مصائب و مشکلات از فرق ثریا بر سرش باریده بود، صلاح نمی دانست از احساسش بگوید و عشقش را برملا سازد. برای گریز از تصمیمی عجولانه، به سرعت از جا برخاست که ناصح از در شیشه ای وارد شد.
-دستپاچه به نظر می رسین! عجله دارین؟

یّان از این جمله نهایت استفاده را کرد و مودبانه گفت:"به احترام شما بود که در این وقت نشستم.پدرم حال مساعدی نداره.باید تو خونه باشم".
این جمله که محترمانه ادا شد بی شباهت به یک ضربه ی مهلک بر پیکر ناصح نبود.ریّان با شرمساری چند قدم برداشت و به او نزدیک تر شد.ناصح با غروری مجروح،نگاهش را به سمتی دیگر سوق داد.
ریّان دست لرزانش را برای خداحافظی پیش برد.ضربان قلبش چنان شدید بود که تمام بدنش را می لرزاند و ارتعاش آن در انگشتانش به وضوح مشاهده می شد.رنجش ناصح از جمله ای که بر زبان آورد مشهود بود.
"فکر نمی کردم حرفهام تا این حد خسته کننده و ملال آور باشه"!
گلوی ریّان خشک شده بود.با زحمت گفت:"خسته نشدم،ولی باور کنین نمی تونم بمونم".
ناصح جمله ی او را که آهنگی ملتمسانه داشت،پذیرفت و دستش را در دست گرفت.
"خداحافظ آقای ناصح".
"خداحافظ".
وقتی از حیاط خانه ی رویایی با آن تاثیر اثری بیرون زد،حال مساعدی نداشت.باران همچنان رشته رشته و با شتاب بر زمین می بارید.به راه افتاد.بارش شدید باران نمی توانست از حرارت قلبش و روحش بکاهد.چنان از شرمساری می سوخت که لهیب آن چشمانش را می سوزاند و اشکش را در می آورد.پرنده ی آرزویش بال شکسته کنجی فُتاده و شاپرک خیالش بی حال در تاریکی مطلق به کنجی خزیده بود.سیلاب زمان در حال گذر بود.دقایقی نسبتا طولانی کوچه و خیابانهای شهر را بی مقصود پیمود.تا اینکه خستگی بر جسمش غلبه و وجدان بر روانش تسلط یافت.دور زد و از روی ناچاری راهی خانه شد.آسمان تیره و تار بود،هرچند تا غروب زمان زیادی باقی بود.به محض ورود به خانه به اتاق پدرش رفت.خوابیده بود.نبض و فشارش نامنظم بود.معلوم بود اوضاع نامناسبی دارد.با لحنی خشک به طوبی اعتراض کرد و گفت:"چرا بهم زنگ نزدی که حالش خوب نیست؟"
"تلفنت خاموش بود".
ریّان همراهش را از جیب درآورد و نگاهی به صفحه ی آن کرد.باید شارژ می شد.
"نبضش نامرتب می زنه.باید ببریمش بیمارستان".
"از صبح چند بار ازش خواهش کردم،راضی نشد".
"اون تو موقعیتی نیست که خودش تصمیم بگیره،بیدارش کن".
طوی به التماس افتاد."تو رو خدا بگذار یه کم بخوابه.از صبح که تو رفتی بخل کرد و سرش رو زیر پتو نگه داشت.وانمود می کرد که خوابیده،ولی بیدار بود.صدای نفس زدن هاشو می شنیدم".
ریّان بی دلیل برآشفت."این ترحم بی جای تو باعث مرگ اون می شه،می فهمی؟بگذار رک و پوست کنده بهت بگم،وضع اون بغرنجه.خطر دورش چرخ می زنه.در واقع دیروز تا حالا ریسک کردیم تو خونه نگهش داشتیم،اما حماقت دیگه کافیه".
لحنش تند و گزنده بود.طوبی اطاعت کرد و رفت تا پدرش را بیدار کند که زنگ آپارتمان به صدا درآمد.
زودتر از آنکه اقدامی بکند از اتاق خارج و به سمت در دوید.
"سلام".
"سلام،آقا حبیب.سلام حمیرا جون".

طوبی حمیرا را بوسید و دستش را در دست نگه داشت.در آن بحبوحه ی حساس،وجود یک زن قوت قلبی به حساب می آمد.حبیب خیلی خودمانی پرسید:"بابا چطوره؟"
چهره ی طوبی در هم رفت."ظاهرا خوب نیست".
ریّان از اتاق خارج شده و نگاهشان می کرد.
حبیب جهت مزاح گفت:"مزاحم همیشگی".
ریّان با همه ی اندوهی که بر دلش سنگینی می کرد،تبسمی زد و گفت:
"وجودتون مایه ی تسلّای ماست".
حبیب زیرچشمی نگاهی به اتاق پدر او انداخت."چطوره؟"
"بیدارش کردم تا ببرمش دکتر".
"الان؟چرا صبح این کارو نکردی؟"
ریّان سری تکان داد و گله آمیز گفت:"راضی کردن این آدم یه دنده کار آسونی نیست".
وارد اتاق شدند و بالای تخت کمال ایستادند.
"سلام،آقای مجد.حالتون خوبه؟"
کمال اندوهگین و بیمار سری تکان داد و با سخنی گفت:"چطور می تونم خوب باشم و استراحت کنم.دیگه تا قیامت روی آرامش رو نمی بینم."بعد انگارمنتظر بهانه ای باشد،بغضی را که در گلو داشت،رها کرد و به تلخی گریست.منقلب و ویران در همان حال گفت:"نمی دونم تاوان کدوم گناه رو دارم می دم.نمی دونم".
حمیراکه در آستانه ی در ایستاده بود،متاثر شد.با نیم نگاهی به شوهرش دلسوزانه گفت:"تو رو به خدا اینقدر خودتون رو مقصر ندونین.شما که گناهی ندارین".
کمال آهی از نهاد کشید و سرش را همچنان روی سینه نگه داشت.
حمیرا وقتی دید حرفهایش بر کمال تاثیر گذاشته،دو سه قدم نزدیک تر رفت و با ژست جدی تر فیلسوفانه اضافه کرد:"ما و شما چیزهایی شنیدیم،آقای مجد،که ظاهرا واقعیت داره.اما دونستن واقعیت،دونستن حقیقت نیست.شاید و به احتمال قوی رامتین بی گناهه.شاید هم ناآگاهانه و ناخواسته مرتکب خطایی شده.این خودآزاری،با حالی که شما دارین----"به ریّان نگاه کرد و کلامش را ناقص رها کرد.
ریّان چنان ناامید و پژمرده به نقطه ای زل زده بود که دل حمیرا به حال او سوخت.
حبیب هم به ریّان نگاه کرد."ریّان بهتره ما بابا رو ببریم بیمارستان".
قبل از این که ریّان از خود بیرون بیاید و حرفی بزند،کمال معترضانه سری تکان داد و در جا دراز کشید.
رنگ رخسارش پریده و لبانش به کبودی می زد.آهسته گفت:"صبح.صبح".
همگس تسلیم یک دندگی او شدند.چاره ای هم نداشتند.در آن ساعت شب،متخصص قلب در بیمارستان حضور نداشت.حمیرا به اتفاق طوبی از اتاق بیرون رفتند و حبیب هم دست دلارام را گرفت و به دنبالشان رفت.
ریّان چند دقیقه در اتاق پدر ماند و با وسواس کامل فشار و نبض پدر را مجددا گرفت و آن وقت از اتاق بیرون آمدند.هنگامی که با حبیب تنها شد،محزون و مغموم به مبلی تکیه داد و چشم بر هم گذاشت تا برای چند لحظه در تاریکی مطلق فرو رفته و خویش را از قید و بند افکار موحش برهاند.حبیب بی دلیل فقط برای آنکه حرفی زده باشد و سکوت را بشکند،بعد از سرفه ی ریزی گفت:"دیروز یه مقاله تو مجله ی خانواده می خوندم که تیترش با این جمله شروع شده بود:"از بین رفتن ارزشهای مثبت در جوانها،جاده ی انحطاط آنها را مبله کرده،باید می نوشت
جاده ی انحطاط خانواده ها رو مبله کرده".
ریّان بدون آنکه چشم باز کند،گفته ی او را با این جمله تکمیل کرد:"مُعزل بی اعتقادی و بی عدالتی همه ی دنیا رو تهدید می کنه.متاسفانه هر وقت این دو تا در جامعه ای رواج پیدا کنه،سعادت و سلامت اون جامعه خود به خود رو به انحطاط می ره.جامعه ی ما هم که متاسفانه داره بدجوری گرفتارش می شه و از این خطرها مستثناء نیست".
"قبول دارم".
"اگه آدمها و مخصوصاً جوونها باور کنن که سعادتشون در باور این دو مقوله س."ریّان این را گفت و نفس عمیقی کشید.حبیب از روی دلسوزی صادقانه پرسید:"چند روز سر کار نرفتی؟"
"دقیقا نمی دونم از کی؟افکار منسجمی ندارم که بخوام جواب دستی بهت بدم.سه روز،چهار روز،نمی دونم".
"باید طاقت بیاری تا گذشت ایام،اوضاع رو بر وفق مراد کنه".
"فکر نمی کنم دیگه تا صبح قیامتم دنیا به کام من یکی بچرخه"!
"چرا این قدر ناامید و مایوسی؟"
نگاه دردآلود ریّان به حبیب ثابت ماند.

"چیه ریّان؟"
ریّان با زهرخندی چندبار پلک زد."امروز بدون اینکه بخوام،توپ خوشبختیم رو شوت کردم".
حبیب اشاره ای کرد که منظور وی را نفهمیده است.
ریّان انگشتانش را به هم قلّاب کرد و چانه اش را به آن تکیه داد و خیلی آهسته و با حسرت گفت:"چراغ عشقی رو که دست روزگار برام روشن کرده بود،با فوت بی مهری خاموش کردم"!
حبیب با حیرت گفت:"راجع به اون دختر حرف می زنی،نه؟"
"آره".
"نمی فهمم.مگه آدم عاقل با ارزش ترین هدیه ی خدا رو رد می کنه؟"بعد با شگفتی افزود:"چرا همه ی مسائل رو با هم قاطی کردی؟"
"واسه اینکه همه ی مشکلات ما با هم تداخل پیدا کرده.چطور بگم،غم و شادی و گرفتاری ما دست به دست هم دادن تا منو بیچاره کنن."بعد از این حرف،گره انگشتانش را گشود و همراه نفس عمیقی اضافه کرد:"که فکر میکنم دارن موفق می شن".
حبیب ناباورانه خطاب به او گفت:"تو چطور قلب دختری رو که روح تو رو تسخیر کرده بود،شکستی؟"
ریّان همانطور که به هیچ خیره بود،آهسته گفت:"در واقع قلب پدرش رو شکستم".
حبیب با لبخند جنون آمیزی خطاب به او گفت:"متاسفم.من حرفهات رو نمی فهمم".
زیّان با حال زار و رقت باری گفت:"سرگشتگی و درموندگی طوری منو محاصره کرده که----"کلامش با باز شدن در اتاق ناقص ماند.
طوبی هراسان و شتاب زده وارد اتاق شد و با وحشت ضجّه زد:"ریّان بابا...بدو"...
حبیب و ریّان سراسیمه همزمان با هم از اتاق برون دویدند.با دیدن کمال هر دو ازوحشت فریاد کوتاهی کشیدند.
ریّان با بغضی که گلویش را می فشرد،با صدایی بلند گفت:"حبیب،اورژانس بیمارستان رو بگیر.سریع،زود باش".
حبیب از کنار طوبی که با گریه بر صورتش خنج می کشید،گذشت تا شماره ی اورژانس را بگیرد.

"فصل یازده "

ریّان عاجزانه دستی در موهایش کشید.سخنان جراح قلب،تکان دهنده بود.موقرانه برخاست و به دکتر شریف نزدیک تر شد و گفت:"بعد از خدا امیدمون به شماس ".
دکتر شریف نگاهش کرد.در واقع،تمام مدتی که حرف می زد،چشم از او برنداشته بود.او صاحب آن چشمان ناشکیبا و محزون را خوب می شناخت،ولی تا آن روز عجز و التماس را در آنها ندیده بود."پس شما هم کمکون کنین.بگین چه چیزی اونو اینطوری از پا درآورده؟"
ریّان پاسخی نداد.
دکتر شریف دستانس را به هم گره کرد و از بالای عینک نگاه دقیق تری بر او انداخت و گفت:"من قبلا در مورد وضعیت قلبی اون به شما هشدار داده بودم."و جدی تر افزود:"تاکید کرده بودم که باید از اصطکاک و تنش به دور باشه.خاطر شریفتون هست؟"ریّان دردمندانه سری به نشانه ی تایید تکان داد.
دکتر گره دستانش را از هم گشود و با نگاه تاسف باری خطاب به ریّان گفت:"حالا باید منتظر یه معجزه باشیم"!
ریّان آب دهانش را با زحمت به همراه وحشتی که در گلو داشت ،فرو برد..
دکتر شریف متفکرانه پرونده ی کمال را در دست گرفت.
ریّان پاهایی را به بر زمین چسبیده بود،تکان داد و از اتاق بیرون رفت.وقتی به بخش سی سی یو رسید،زانوانش به شدت می لرزید.انتظار چنین ضربه ی هولناکی را نداشت.
وقتی از نزد پدر باز می گشت،مستاصل و ناامید بود.حبیب را که در سالن پایین دید،با لحن دلسرد کننده ای گفت:"بیچاره شدم"!
"چی شده،چی گفت؟"
ریّان نگاه دردآلودش را بر حبیب خیره نگه داشت.
"حرف بزن"!
ریّان زبان سنگ شده اش را در دهان حرکت داد و با لکنت گفت:"برام...سخته که...بگم چه وضعی داره"!
حبیب بازوی او را گرفت و به آرامی فشرد."یعنی چی؟چطوری می تونه این قدر حالش بد باشه؟"
ریّان شقیقه اش را با دست فشرد.نمی توانست افکارش را سامان ببخشد."به نظرم باید به عمو جمال زنگ بزنم.طوفان بلا از راه رسید"!

حبیب همراه غم،ناله ای نجوا کرد:"آه،خدایا".
خانم کریمی و دو پرستار دیگر جهت دلداری آنها پیش آمدند.همه از دیدن سیمای غم زده ی همکار ساعی و صبور خود ناراحت بودند.ریّان بی وقفه با انگشتهای لرزان شماره ی جمال را می گرفت.ولی ظاهراً نمی توانست شماره را درست بگیرد.حبیب تلفن همراه را از دست او گرفت.
حالا طوبی هم بی قرار و دلواپس به آنها پیوسته بود.شب بلندتر از همه ی شبهای زندگی شان پسری می شد.زمان،قصد حرکت نداشت.وقتی جمنال از راه رسید،طوبی همچون کودک آواره و بی پناهی خود را در آغوش او رها کرد و آزادنه و با صدای بلند گریست.ریّان بی تابانه مابین بخش سی سی یو و ارژانش در رفت و آمد بود.
گاهی هم بی دلیل طول راهروی اورژانس را می پیمود.شانه های مردانه اش از فرط خستگی و بی خوابی خمیده و پای چشمانش گود افتاده بود.دستی بر شانه اش ضربه ای زد.با نیم چرخشی حبیب را دید."دوست عزیز و گرانقدر من اگه تو نبودی..."لحنش ترحم آمیز و محزون بود.
"بشن.این قدر راه نرو".
ریّان پک آخر را به سیگارش زد."می خوام برم به سری به بخش کودکان بزنم".
"با این حالت؟"
"شاید به واسطه ی اون بچه های بی گناه و معصوم،نظر خداوند رو به خودم جلب کردم تا معجزه ای رو که دکتر می گفت رخ بده."هنگام ادای این جمله ی خالصانه کنج لبانش بی اراده لرزید.
حبیب دور شدن او را دید.قبلاً تا آن روز هرگز ریّان را آنچنان ویران و پریشان ندیده بود.ناامیدی مثل مار بر فکر همه چنبره زده بود.ماری که قصد سوزاندن قلب و روح همه را داشت.

****

ریّان پشت در شیشه ای بخش اورژانس با طوبی و جمال ایستاده بود که حبیب از راه رسید و همان دم بی درنگ حال پدرش را پرسید."هیچ تغییری نکرده.تو چی کار کردی؟ "
"حمیرا رو بردم خونه ی مادرش."آن وقت در سکوت کنار بقیه ایستاد.روز غم بار دیگری از راه رسید و آسمان،ابری و هوا،سرد بود.ریّان در حلقه ی کوچک فامیلی که عمع رویا هم بدان پیوسته بود،ایستاده و غرق تفکر به بیرون خیره بود که ناگهان برق حیرت از چشمانش پرید.جمعی همهمه کنان بیماری را از آمبولانس اورژانس پایین آوردند.دو پرستار سراسیمه از اورژانس بیرون دویدند.یکی از آنها ریّان بود که از دیدن مهربانو در آن جمع پریشان و وحشت زده بیرون دوید.
وقتی به آنها رسید،درجا خشکید.مهربانو می لرزید و به پدرش که روی برانکار خوابیده بود،با وحشت نگاه می کرد.ریّان فرصت سوال کردن پیدا نکرد.خیلی سریع با کمک پرستار دیگر گوشه ی برانکار را گرفت و دوان دوان تا اتاق معاینه رفتند.
خیلی زود ناصح را از اورژانس به بخش مراقبت های ویژه ی آی سی یو منتقل کردند.ریّان فرصت اندیشیدن هم نداشت،همانند فرزندی که برای پدر خویش می دود تا او را از مرگ برهاند،تقلا و تلاش می کرد،بدون لحظه ای درنگ.
نزدیک ظهر بود که همانند سایرین از نتایج نهایی سی تی اسکن،عکس و نوار مغزی اطلاع دقیق پیدا کرد.در حالی که سعی داشت جلوی گریه اش را بگیرد،کمر خمیده کنجی ایستاد و به دیوار تکیه داد.یقین داشت آن پایین همه در انتظارش هستند تا اطلاعات موثق و امیدوار کننده ای بشنوند،ولی او چگونه می توانست قاصد اخبار شوم باشد!از تصور واکنش آنها مو بر اندامش راست می شد.قوه ی تعقلش از کار افتاده بود.تصور می کرد اتفاقات ناخوشایند هر لحظه او را از پا در خواهند آورد .
بی اراده با پاهایش که به زمین کشیده می شد،وارد آسانسور شد.نجوا کنان با خود گفت:کاش حبیب رو زودتر از همه ببینم.کاش هیچ کدوم ازاونا سر راه هم ظاهر نشن!
اما از بخت بد به محض اینکه در آسانسور باز شد،برادر ناصح دستپاچه و خودباخته خود را به او رساند.ریّان مستاصل باقی ماند.
"چه خبر،آقای مجد؟دکترها چی گفتن؟"
لب و دهان ریّان به هم دوخته شده بود و چشمانش می سوخت.اما چاره ای نداشت.باید حرف می زد.باید آنها را آماده می کرد."فعلا جوابی ندادن.یعنی جواب قطعی رو ندادن"!
برادر ناصح آه جگرسوزی کشید و به طور فطری دستش را به آسمان بلند کرد.بعد از آن بلافاصله پرسید:
"چطور می تونم ببینمش؟"
نگاه ریّان پاسخ منفی او را آشکار نشان می داد،ولی طرف مقابل با سماجت آن را نمی خواند.
"متاسفانه،نه.امکانش نیست"!

برادر ناصح که گمان بهتری داشت به ناگاه چهره اش را ابر غم فرا گرفت.
ریّان او را تنها گذاشت.دراندوه و درماندگی کم از او نداشت.حبیب را دید که به سمتش می آمد.
"چه خبر،اون آقا چطوره؟"
نگاه متاثر ریّان در هاله ای از ابهام و معما به نظر می آمد.اما حبیب حرفی نزد و سوالی نپرسید.ریّان با حالی غریب او را ترک و با نگاه گذرایی بر سایرین ،راهس بخش سی سی یو شد.از مشاهده ی رخسار رنگ پریده ی پدر و سینه ی عریان او که با الکترودهای بسیار به دستگاه الکتروکاردیوگراف وصل شده بود،دلش گرفت.با سیمایی محزون کنار تخت ایستاد.انگار عصاره ی همه ی غمهای عالم را به کامش چکانده بودند.یا همه ی هستی اش را در آن بیمارستان جا داده بودند و بیرون از آنجا به عدم ختم می شد.
دقایقی بعد همچون گم گشتگان راه رفته را بازگشت.حبیب را پایین پله ها در انتظار خویش و بی قرار دید.قطره ی اشکی گوشه ی چشمانش جا خوش کرد.
"تنهات نمی گذارم ریّان.چرا اینقدر ناامیدی؟"
ریّان پیشانی اش را با دست مالید.ناله آسا گفت:"حالشون هیچ خوب نیست.فرشته ی مرگ بالای سر هر دو تاشون بال بال می زنه."بعد از روی شانه ی او به طوبی که پژمرده و افسرده سر در گریبان داشت،نگاه کرد."یعنی بدبخت تر از ما هم وجود داره؟"
"نحمل داشته باش پسر."بعد با احتیاط و از روی کنجکاوی پرسی:"اون آقا دچار حادثه شده،نه؟"
"آره."و بدون توضیح بیشتر راهی آی سی یوشد که خدمتگزار ناصح او را دید و سراسیمه به سمتش دوید.ریّان با حفظ ظاهر و با تبسمی ساختگی با او سلام و احوالپرسی کرد.
خدمتگزار که درواقع پدربزرگ مهربانو بود،با نگاهی ملتمسانه پرسید:"آقای مجد،محض رضای خدا بگین دکترها چی گفتن؟چرا برادرش رو خواستن بالا؟"
ریّان برای دلداری او گفت:"به خدا توکل کنین.دعا کنین و صبر داشته باشین".
ضمن گفت و شنود با او بود که متوجه مهربانو شد.او پژمرده سر در لاک خویش فرو برده بود.رطوبت اشک چهره ی جذابش را پوشانده بود.قلب در سینه ی ریّان به درد آمد.وقتی نگاه مهربانو بالا آمد و به نگاه او برخورد کرد،دگرگون شد.خبر مسرت بخشی به ارمغان نیاورده بود تا قدمی پیش بنهد یا لبخندی بزند.
به همین دلیل نگاهش را از او دزدید و با آه پردردی خطاب به پدربزرگ او گفت:"پدر من هم تو بخش سی سی یو بستریه.حال مساعدی نداره.خواهش می کنم برای ما هم دعا کنین."آن وقت پشت کرد و از آنجا رفت.
حبیب در پی اش دوید."ریّان؟ریّان؟"
با نیم چرخشی او را دید.
"کجا می ری؟"
"بخش آی سی یو".
"به خاطر اون مرد؟"
"بله".
"چرا مثل مرغ سر کنده خودت رو به این در و اون در می زنی؟"
ریّان سکوت معنی داری کرد.
حبیب با تردید سوالی را که بر زبانش سنگینی می کرد،پرسید:"نکنه این دختر،همون"!...
ریّان با سر پاسخ مثبت داد.
حبیب حیران از بازی روزگار،انگشت به دندان گزید."بیا،بریم تو حیاط.هوای سرد بیرون برات لازمه".
آن وقت زیر لب با خود گفت:برای من هم لازمه!
در حیاط،ریّان سر به سوی طاق آسمان بلند کرد.شاید قصد داشت بی عدالتی را فریاد بزند.در آن لحظه از حسرت و خشم و حیرت انباشته بود و حالی داشت چون دیوانگان.
"چه اتفاقی برای اون مرد بیچاره افتاده؟"
ریّان دود سیگارش را با ولع تا انتهای ریه هایش فرستاد و سپس به آرامی خارجش ساخت.
"دچار مرگ مغزی شده"!
حبیب مثل مارگزیده در جا خشکید.
ریّان افزود:"هیچ جوری نمی تونن اونو به زندگی برگردونن.هیچ امیدی نیست".
"خیلی وحشتناکه".
ریّان ته سیگارش را پرت کرد."به خصوص برای دخترش که هیچ کس رو نداره و"----

"و چی؟؟"
ریّان غیرقابل کنترل به نظر می رسید."لال هم هست"!
حبیب شگفت زده شد.چشمانش گشاد و دهنش باز مانده بود.
ریّان به او نگریست."کاش می تونستم روحم رو تقدیم عزراییل کنم تا از اونها صرف نظر کنه".
حبیب بهت زده و ساکت بود.
طوبی و جمال به ارامی از در اورژانس بیرون آمدند.طوبی بی خبر از واقعیت هولناکی که در انتظار پدرشان بود،گله مندانه پرسید:"باز هم نمی تونم برم بالا و ببینمش؟"
"نه!"و برای اینکه از تیر دیدشان ایمن باشد،گفت:"بریم تو.اینجا سرده".
ناگهان با یک سوال طوبی غافلگیر شد."جون هر کسی که دوست داری،بگو دکترها چی گفتن؟"
برای یک لحظه در وسعت زمان نمی گنجید،چهره ی مهربانو در ضمیر ریّان نقش بست.آهسته به واقعیت اشاره ای نمود."می گن حالش اصلا خوب نیست".
طوبی مانند مایع سیالی روی دست عمویش وا رفت.
ریّان خطاب به آنها با تحکم گفت:"خواهش می کنم برین خونه.موندنتون فایده ای نداره.من هستم،حبیب هم هست.هر وقت خبر تازه ای شد،زنگ می زنم".
طوبی با سر مخالفت کرد.
موندنت بی فایده س.برو یه کم به بچه ات برس.تازه شاید از رامتین هم خبری بشه".
این حرفها تلنگری بر عاطفه ی مادرانه ی طوبی زد تا از سماجت دست بردارد.
پس از رفتن آنها،ریّان نفس نسبتاً راحتی کشید و به درون رفت.حبیب،رفیق قدیمی و شفیق صمیمی اش،او را همراهی می کرد.
روز دلتنگ و سردی بود که قصد نداشت به انتها برسد.ریّان هنوز از حبیب جدا نشده بود که پرستاری خود را به او رساند و گفت:"ببخشین،آقای مجد،دکتر زند و دکتر شریف با شما کار دارن"!
ریّان از جا بلند شد و به امید استماع اخبار خوش،شتابان خود را به اتاق دکتر شریف رساند.قبل از ورود به اتاق،ایستاد و نفسی تازه کرد و با زدن تقه ای به در،وارد شد.ولی کسی در اتاق نبود.برگشت و تقریبا به حالت دو خود را به اتاق دکتر زند رساند.نفسش را در سینه محبوس کرد،در زد و بی درنگ وارد شد.
دکتر زند عینکش رابرداشت،با حوصله ی تمام جمع کرد و در قاب چرمی اش قرار داد.آنگاه خطاب به ریّان گفت:"بشینین اقای مجد".
ریّان نفسش را همچنان محبوس نگه داشته بود.دکتر شریف که نزدیک دکتر زند و کنار میز او نشسته بود،لبخند محبت آمیزی بر لب داشت.این لبخند کوچک،بارقه ی امیدی را در دل ریّان برافروخت و تبسمی زد.
دکتر زند که در واقع جراح بخش آی سی یو بود،شمرده و با آرامش گفت:"این همه بی قراری از شما بعیده.هنوز امیدی برای پدر شما هست".
ریّان تبسم کم رنگی زد و تشکر کرد.
بعد انگار که نوبت دکتر شریف،جراح قلب،باشد،سینه اش را با سرفه ی کوچکی صاف کرد و پرسید:"شما اون مردی رو که دچار مرگ مغزی شده رو می شناسین؟"
تبسم از لبان ریّان محو شد وقتی پاسخ مثبت داد.
"و اطلاع دارین که هیچ امیدی برای اون وجود نداره؟در واقع،کمتر از بیست و چهار ساعت"---
قلب ریّان از وحشت به تپش افتاد.
دوباره دکتر زند به حرف درآمد."دکتر شریف فرمودن که حال بیمارتون یعنی پدر شما هم لحظه به لحظه بدتر می شه.باید برای نجات اون اقدامی سریع صورت بگیره".
ریّان نتیجه ی آن ملاقات و گفت و گو را حدس زد.به همین دلیل روزنه ی امیدش از بین رفت.
"اون مرد ظاهراً زنده س.می دونین که در واقع،فقط قلبشه که می زنه.لحظه به لحظه حرارت و نبضش پایین میاد.این یه فرصت طلاییه که از خونواده اش تقاضا کنیم قلب اونو به پدرتون هدیه کنن.قبل از اینکه دیر بشه،باید باهاشون صحبت کنین تا بلکه راضیشون کنین".
ریّان فکرمیکرد هر لحظه رمقش به انتها رسیده،از پا خواهد افتاد.
دکتر زند رشته ی کلام را به دست گرفت:"این یه فرصت استثناییه.چون به شکل معجزه آسایی،اون دو مرد وجه تشابه خونی دارن".
ریّان دستان مرطوب و یخ زده اش را به هم سایید.دلش می خواست انها را به دهان نزدیک کرده،ها کند.خواست بایستد،ولی شک داشت پایی داشته باشد.

دکتر شریف با ملاحظه ی رنگ باختگی او،با مصلحت و خیراندیشی گفت:"در هر حال قلبی که کمتر از بیست و چهار ساعت از زندگی اش مونده،می تونه در سینه ی دیگری سالها بتپه و"---
ریّان گیج با آهنگی ملتمسانه کلام دکتر را قطع کرد."خواهش می کنم آقای دکتر".
دکتر شریف که ناتوانی او را برای درخواست قلب دید،سری تکان داد و گفت:"بهتره شما داوطلب درخواست باشین،ولی اگه براتون مشکله،بیمارستان از راه دیگه ای ترتیب این درخواست رو بده.چون درهر حال،امیدی به زندگی اون مرد نیست".
ریّان به سنگهای سفید کف اتاق خیره بود.اطمینان داشت که از عهده این کار برنخواهد آمد.هرگز.
"خب،چی شد؟صحب می کنین؟"
ریّان شتاب دکتر شریف را جاه طلبی تفسیر نمود و از آن بدش آمد.با سر حرکت آرامی کرد که معنای مخالفت داشت.آن وقت برخاست و با کسب اجازه آنجا را ترک کرد.
غروب دهشت باری بود و دقایق زیر تبر بی صبری جان می باختند.ریّان احساس گناه می کرد.هم در مورد پدرش،خود را گناهکار می دانست و هم حس غریبی در درونش او را مسبب مرگ مغزی ناصح معرفی می کرد.به یاد آورد روز قبل با برخورد دور از انتظار و نامناسب خویش چه ضربه ی مهلکی بر پیرمرد بچاره وارد کرده بود.شاید به همین دلیل بود که احساس گناه می کرد.فکر تحمل این بار گناه پشتش را می لرزاند.از غمگینی و خشم در حال انفجار بود.با همان افکار سنگین به طبقه ی پایین رسید.حبیب را با بی قراری منتظر خویش یافت.
"چه خبر؟"
"آه...باورت می شه یکی از اون دو نفر به طور حتم رفتنیه؟"
حبیب که حدس می زد کدام یک از آن دو تن باشد،سری تکان داد و برای آرام کردن دوستش گفت:
"در برابر مقدرات باید سر تعظیم فرود بیاری".
ریّان خشم آلود با صدای خفه ای خروشید:"مقدرات!اون داشت زندگی اش رو می کرد."انگشت لرزانش به سمت خویش نشانه رفت."اطرافیان این مقدرات رو براش رقم زدن."بعد از این جمله لبش را به دندان گزید تا شاید بغضش را مهار کند.حبیب برای اینکه اعصاب تحریک شده ی او را آرام کند و حقیقتی را گوشزد نماید،گفت:"خودت که داری می بینی.ناصح به طور اتفاقی و با دست تقدیر در چنین روزی دچار مرگ مغزی
می شه و به اینجا میاد تا ناجی پدر تو باشه".
ریّان زهرخندی زد.با فریاد فرو خورده ای گفت:"من مقصرم...خودم رو به خاطر او هم مقصر می دونم"!
حبیب او را به کنجی کشاند.اطراف را با نگاهش پایید و گفت:"این چه حرفیه که می زنی؟این بی صبری و پریشونی از تو بعیده"!
ریّان صورتش را با دو دست پوشاند.بعد از آن و پس از چند لحظه تامل،آهسته گفت:"از هیچ طرف باد موافق و مساعد برام نمی وزه.به هر طرف که نگاه می کنم جز تاریکی مطلق چیزی نمی بینم".
"چرا خودت رو مقصر می دونی؟"
ریّان پس از چند لحظه سکوت و اندیشه،آهسته،انگار که از ماوراء سخن می گوید،گفت:"خودم هم سر در نمی یارم چطور تو بازی سرنوشت این طوری به دام افتادم.دغدغه های فکری احاطه ام کردن.عصبی و تند و
بی مسئولیت شدم.آرامش و آسایش از زندگی ام پر کشید.به هیچ وجه نمی تونم افکار پراکنده ام رو سر و سامون بدم.یه دل نگرونی مدام مثل سایه همراهمه.نمی تونم باورکنم که از پس این همه مشکلات ریز و درشت بر میام".
آهی کشید.حلم و بردباری اش به پایان می رسید.دردآلود نالید:"دردهای زیادی روی دلم سنگینی می کنه."هنگام ادای این جمله،اشک در چشمانش حلقه زده بود.
حبیب پیش تر رفت.فقط خدا می دانست که ریّان چقدر برایش عزیز و محترم بود.پشت دوستش به آرامی دست کشید و با لحن اطمینان بخشی به او گفت:"خدای بزرگ و مهربون،اون ذات بی همتا،این وقایع رو مثل تیکه های پازل با هم جور کرده،به نیروهای غیبی و معجزه آسای اون تکیه کن."با احتیاط جهت دلداری او افزود:"عشق تو اینجا،توی این بیمارستانه.نباید خودت رو ضعیف نشون بدی".
ریّان با غصه و بغض آهسته گفت:"عشق مجازی من حق موجودیت پیدا نکرد"!
"چرا...چرا.وجودش محسوسه.نگاه معصوم اون دختر از بی پناهی به نگاه تو دوخته شده بود.حواسهم بهش بود.طور خاصی نگاهت می کرد.اون نگاه از تو حمایت و امنیت طلب می کرد".
"ببخشین،آقای مجد".
ریّان و حبیب به سمت صدا چرخیدند.بردیا،پسرعموی مهربانو،در چند قدمی آنها ایستاده بود.
"بله".
"پدر می خوان با شما صحبت کنن"!

ریّان نگاه معنی داری به حبیب کرد و از جا بلند شد.به همراه بردیا به راه افتاد.در حالی که تپش قلبش نامنظم بود و نگرانی،قصد از پا درآوردنش را داشت،پشت در اتاق دکتر مهدوی که رسیدند،لحظه ای مکث کرد.آنگاه در زد و قبل از بردیا وارد اتاق شد.

****

ریّان دست به سینه روی مبل چرمی سیاه نشسته بود و به حرفهای دکتر مهدوی می اندیشید که برادر ناصح از لاک خود بیرون آمد و سکوت اتاق را شکست."این رویداد دردناک و عذاب آور پاک منو مات و مبهوت کرده.طوری که قادر نیستیم به راحتی صحبت کنیم."عرق شقیقه اش را با شصت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید.آن وقت با نیم نگاهی به ریّان،آهسته و با لکنت ادامه داد:"دکترمهدوی فرمودن امیدی...به...برادرم...نیست ".
معلوم بود بغضی در گلو دارد که گفتار را برایش مشکل می سازد.با این وصف،افزود:"از طرفی،مطلع شدم که پدر جناب عالی برای ادامه ی زندگی نیاز مبرمی به قلب دارن.دکتر مهدوی و دکتر شریف با بنده در مورد قلب برادرم و هدیه ی اون به پدر شما صحبت کردن".
ریّان احساس می کرد که تمام اتاق دور سرش می چرخد.همه ی حضار در اتاق حال ناصح را درک می کردند.
می دانستند که برای ادای کلام چه رنجی را متحمل است.
دکترمهدوی برای یاری او از جا برخاست و با احترام لیوان آبی را به دستش داد و رشته ی کلام را به دست گرفت."گاهی ما اطباء تو بیمارستانها،اتفاقات و وقایع شگفت انگیز و دور از باوری می بینیم که با فرمولهای علمی جور در نمی یان.گاهی ورقه ی فوت کسی را امضاء می کنیم و متوفی رو توی سردخانه می گذاریم.ولی صبح روز بعد در کمال ناباوری،اونو زنده در میان مرده ها،در حالی که به راز و نیاز مشغوله می بینیم.گاهی فردی رو که یقین داریم درمونش کردیم،می میره.گاهی در درمون یه نفر ناامید و مایوس می شیم که زنده
می مونه.این اتفاق نادر هم واقعا ما رو شگفت زده کرده".
نفسی تازه کرد.با نگاهی به برادر ناصح انگار متن سخنرانی ای را می خواند،ادامه داد:"برادر این آقا،دیروز صحیح و سالم توی خونه بودن.در کمال صحت و سلامت.و پدر ایشون---"نگاهش را بر چهره ی غم بار و غم زده ی ریّان دوخت و ادامه داد:"مدتها بود که با بیماری قلبی خودشون مدارانه زندگی می کردن.ناگهان در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت هر دو دچار عارضه ی شدیدی می شن و توی این بیمارستان بستری.متاسفانه در حال حاضر،ما از یکیشون قطع امید کردیم که البته این دو نفر بر حسب تصادف گروه خونی مشابهی دارن.بهترین فرصت برای اهدای زندگی فراهم می شه."و با نگاهی تحسین آمیز به ناصح اضافه کرد:"جای شگفتی و در عین حال خرسندیه که برادر فردی که امیدی به زندگی اش نیست،رضایت خودش رو برای اهدای قلب به نفر دوم سخاوتمندانه اعلام می کنه".
ریّان احساس خفگی داشت.از طرفی بدنش از سرمار مورمور می شد.نگاهش به سیمای ناصح ثابت مانده بود که ناگهان او حرکتی کرد و با دست اشاره ای نمود.ریّان بی آنکه پلک بزند به دهان او خیره شد.
"ببخشین،دکتر"!
دکتر مهدوی یک لحظه جا خورد.تصور کرد که اواز بذل محبت خویش صرف نظر کرده است،ولی او صریحاً اعلام کرد:"البته رضایت دختر برادرم شرطه.در واقع،شرط اصلی نظر ایشونه".
دکتر مهدوی خیلی صریح و تند،با نگاهی به دکتر شریف و دکتر زند گفت"آ...بله...بله...حتماً".
بعد از آن عجولانه به ساعت دیواری نظری انداخت و گفت:"پس...بهتره همین الان نظر ایشون رو هم جویا بشیم.چون وقت تنگه.و نبض و حرارات بیمار هم در حال اُفته".
با این حرف،هر کس تکانی به خود داد و از جا بلند شد.ریّان احساس می کرد به مبل چسبیده است.وقتی ایستاد،پاهایش توان حرکت نداشت.اما به هر شکل خود را از جا کند و به دنبال آنها از در بیرون رفت.
باز حبیب بود که در انتظارش بی صبرانه لحظه شماری می کرد."چی شد؟"
"خداوند دعای منو مستجاب نکرد".
دکتر مهدوی و دکتر شریف پیشاپیش همگی می رفتند.دکتر زند و برادر ناصح هم دوشادوش هم راه می رفتند.ریّان می دید که دکتر زند در همان حال با برادر ناصح صحبت می کد.یک دلش استغاثه کنان می گفت:ای کاش مهربانو مخالفت کند!
وقتی به سالن انتظاری که مهربانو در آنجا در کنار دخترعمویش،پارمیدا،نشسته بود،رسیدند،ریّان جرات خویش را از دست داد.نمی توانست تنهایی و اندوه او را ببیند.توقف کرد و از پنجره به بیرون و بارش باران نگاهی انداخت.نفس محبوس شده اش را آزاد ساخت.آن گاه به آرامی به ناصح که مقابل برادرزاده اش ایستاده بود،خیره شد.مهربانو از وحشت تنهایی صورتش را با دستهایش پوشاند.ریّان لرزش آشکار انگشتان او را می دید.وقتی دست مهربانو کنار رفت،چشمان اشک آلود او با عجز و التماس

حاضرین را از نظر گذراند تا اینکه نگاهش به نگاه ریّان افتاد.انگار از او برای تصمیم گیری یاری می خواست.ریّان طاقت نیاورد از این رو نزدیک تر رفت.
"آقای ناصح؟"!
برادر ناصح به سمت او چرخید.
"خواهش می کنم ایشون رو در محظورات قرار ندین".
ناصح نگاهش را از او برگرفت و به صورت معصوم مهربانو برگرداند و با تبسمی ظریف و آهنگی متین گفت:
"نه،ایشون تحت فشار نیستن".
دو قطره اشک نگاه ناصح و برادرزاده اش را به هم پیوند داد.عاقبت مهربانو با گردنی کج و نگاهی محزون رضایت خویش را اعلام کرد.این رضایت با بارش اشک عمو و برادرزاده همراه بود.
دکتر شریف با اشاره به دکتر زند خیلی سریع جمع را ترک کرده و به سراغ مقدمات کار رفتند.حبیب از آن همه صفا و معرفت دچار هیجان شده بود.به ریّان که آشفتگی درونش هویدا بود،نگریست.در عوض،به سمتی که ناصح و مهربانو نشسته بودند،رفت و صمیمانه زبان به تشکر گشود.آن وقت برگشت،ولی ریّان را ندید.
ریّان که از آن همه خلوص متحول شده بود،با شتاب خود را به بخش آی سی یو رساند تا دقایقی را با ناصح سپری کند.مثل گذشته در کمال ادب به او سلام کرد و کنارش ایستاد.چند لحظه طول کشید تا دفتر خاطراتش را ورق بزند و اولین دیدارشان و جمله ی به یاد ماندنی او را به خاطر آورد:"هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه روزهای جمعه،منو از کوه جدا کنه،الا مرگ."از یادآوری آن خاطره قلبش مجروح و چشمانش پر شد.دست سرد و لرزانش را پیش برد و روی دست ناصح گذارد."نمی دونم،شاید بشنوین...امیدوارم بشنوین."زیر فشار وجدان به ستوه آمده بود.
ضجه زنان گفت:"منو ببخشین.خواهش می کنم منو ببخشین.خدا می دونه که چطور در غرقاب گرفتاری دست و پا می زنم.اقرار می کنم که مقصود شما رو فهمیدم و یقین دارم شما هم درک می کنین که قصد تبرئه کردن خودم رو ندارم."اشک چشمانش را پر کرد،ولی فرصت خروج پیدا نکرد.انگار کسی وارد اتاق شد.ریّان خم شد و با احترام پیشانی مردی را بوسید که قرار بود قلبش در سینه ی پدر او بتپد.

"فصل دوازدهم "

"چه خبر؟ "
ریّان نگاه غم آلودش را به سمت حبیب گرداند."مقدمات عمل آماده شده.اونا رو برای عمل می برن".
"خب"!
"طاقت نداشتم اون بالا بمونم.دلشوره ی عجیبی دارم".
حبیب با لحن آرام بخشی خطاب به او گفت:"طبیعیه.این نگرانی در همه ی ما به وجود اومده.علاوه بر اون،تو حسابی خسته و گرسنه ای.تقریبا بیست و چهار ساعته که هیچی نخوردی و اصلا نخوابیدی".
ریّان حرفی نزد.آن دو دقایقی را در سکوت کنار هم نشستند و سیگار کشیدند.تا این که دوباره ریّان بی طاقت شد و راهی اتاق عمل گردید.
دکتر شریف از پشت ماسک جراحی با صدایی آرام گفت:"برو پایین دعا کن.فعلا کاری با تو نداریم." از نگاه ریّان التماس و از زبانش سپاس می بارید.بدون نگاه به درون اتاق عمل،برگشت. وقتی شنید"قلب دهنده آماده س"قلبش هری فرو ریخت،وسوسه به جانش افتاد.با نیم چرخشی به درون اتاق نگاهی انداخت.اکیپ پزشکی ماهری در اتاق حضور داشتند.از دیدن پروفسور شمسایی،جراح اعمال سخت و پیوند قلبی،احساس رضایت و آرامش کرد.یقیناً آنان کار حساس و دشواری پیش رو داشتند.در اتاق بسته و کار تیم پزشکی آغاز شد.
قبل از خروج از بخش جراحی،روپوش استریل را از تن خارج کرد.دمپایی مخصوص را کنجی نهاد و به سمت آسانسور رفت.از در شیشه ای سالن انتظار که بیرون رفت،همچنان در فکر بود.وقتی سوز سرد زمستانی با سر و صورتش برخورد کرد،خویش را بازیافت.باران بند آمده بود،ولی آسمان همچنان از ابرهای خاکستری پوشیده بود.ناخودآگاه دفتر خاطراتش باز شد و به یاد روزهای بارانی سال قبل افتاد.آرام و آهسته در کوچه ی خاطره ها قدم برداشت.انگار سالها پیش بود که با ناصح در سینه ی کوه آشنا شده بود.چهره ی آرام و صدای دلنشین او تبسمی بر لبانش نشاند.از یادآوری حرفهای شیرین و جذاب او گوشش تکان خورد و لبخند زد.
وقتی احساس سرما و لرز کرد،پلکی زد.از کوچه ی خاطرات بیرون آمد و در دَم آهی کشید.همزمان نگرانی و تشویش هم به سراغش آمدند.سر به آسمان بلند کرد و زیر لب خیلی آهسته و سوزناک زمزمه کرد:
تو ای خدای من...شنو نوای من...زمین و آسمان تو می لرزد به زیر پای من.مَه و ستارگان تو می سوزند ز ناله های من،مَه و

ستارگان تو می سوزند ز ناله های من...
سرما در تمام جانش نفوذ کرده بود.ساکت شد.ندایی در قلبش به صدا در آمد:چه خواهد شد؟بدون آنکه اراده کند،به سالن انتظار بخش آی سی یو رفت.بردیا،پسرعموی مهربانو،با نگاهی معترض از او رو گرداند و پارمیدا سرد و بی تفاوت نگریستش.پدرشان آنجا حضور نداشت.ریّان به نیم رخ مهربانو نگاه کرد.هیچ نفهمید چه نیرویی پاهایش را به حرکت درآورد تا به او نزدیک تر شود.نگاه مغموم او روی سنگهای کف سالن خیره مانده بود.ریّان آروز می کرد،می توانست عمق اندوه و میزان سپاس خویش را به اون نشان بدهد."سلام،خانوم".
نگاه مهربانو در هاله ای از اشک بالا آمد.لحظاتی به همان حالت به ریّان خیره ماند و باز به جای اول بازگشت.
ریّان پشیمان خود را عقب کشید.چرا آمده بود؟مگر می شد با حرف برای کسی پناهگاه امید بنا کرد؟تازه چه می خواست بگوید؟آن چشمها و آن نگاه افسرده را چگونه می توانست جان ببخشد؟
مانند روح آواره ای از اتاق بیرون رفت.حبیب به او ملحق شد.سرش از فشار عصبی در حال ترکیدن بود.
"طوبی و بقیه تو سالن منتظرتن".
بی حوصله جواب داد:"من از اون طرف می رم تا نبینمشون"!
"چرا؟"
"داغونم حبیب،داغونم".
"مطمئنم عمل موفقیت آمیزی می شه".
ریّان با تعجب نگاهش کرد و غم آلود گفت:"به احتمال قوی برای ما خوشاینده،ولی ....برای اون دختر زجرآور و طاقت فرساس."و ادامه داد:"طوری به من نگاه می کرد که خون به سرم هجوم آورد.انگار با نگاهش می گفت:"همه ی هست و نیستم رو به تو دادم."دستهایش را با استیصال از هم گشود."من چیزی برای گفتن نداشتم.هیچی...هیچی".
حبیب متاثر شد.ریّان مثل طلسم شده ها پس از این حرف،ترکش کرد و به سمت پله ها رفت.سردرد امانش را بریده بود.با دست شقیقه اش را مالید و به ساعتش نگاه کرد.

****

چهار ساعت و اندی از زمان شروع عمل می گذشت.شاید این دهمین بار بود که ریّان به بخش جراحی سر می زد.هرچه به اتاق عمل نزدیک تر می شد،قلبش شدیدتر می تپید.صدای طبل گونه ی او را به وضوح می شنید.
با رنگ و روی پریده از دریچه ی دایره ای شکل شیشه ای به درون اتاق نگاه کرد.پس از مطالعه ی چهره ی بعضی از اعضای تیم پزشکی نفس حبس شده اش را به آرامی آزاد کرد.کمی از شیشه فاصله گرفت و باز خود را به شیشه چسباند،پروفصور شمسایی را دید.حالت چهره اش نشان از رضایت داشت.دکتر شریف مشغول دوخت و دوز بود.ریّان به آهستگی خود را عقب کشید و از در اتاق عمل دور شد.چند دقیقه بعد دکتر زند به همراه پروفسور از اتاق عمل بیرون آمده به اتاق مجاور رفتند.
ریّان کنجکاوانه خود را بدان جا رساند.نگاه مضطرّ و پرسشگرش،دکتر زند را منقلب کرد.
با آنکه خسته بود به سمتش آمد و ماسک جراحی را از صورتش برداشت و با تبسمی ظریف گفت:"عمل موفقیت آمیز و خوبی بود.:بعد فرصت را مغتنم شمرد و اضافه کرد:"صادقانه اعتراف کنم اونی که اون بالاس،همه چیز رو از پیش در بدن این دو مرد برای جا به جایی مهیا کرده بود".
دکتر همانطور که بندهای روپوشش را باز می کرد،آهسته و با اطمینان بخشی خاصی گفت:"با این معجزه ای که پیش اومد،پدرت خیلی زود خوب می شه."این را گفت و ریّان را تنها گذاشت.
ریّان فرصت نکرد تا تشکر کند.صدای جیرجیر ضعیفی که مخصوص چرخهای برانکار بود سبب شد تا به پشت سر نگاه کند.می توانست حدس بزند چه کسی زیر ملحفه ی سفید به سمت سردخانه برده می شود.ارام به برانکار نزدیک شد.با زبان،لبهای خشک شده اش را مرطوب کرد و با زحمت آب دهانش را قورت داد.
دو مرد که پیکر بی جان ناصح را حمل می کردند،توقف نمودند.ریّان با دستی مرتعش ملحفه را کنار زد.رخسار کبود و چشمان بسته ی ناصح دلش را به درد آورد.بغض راه گلویش را بست.بی اراده سر فرود آورد و آهسته نجوا کرد:خداحافظ.دیدار به قیامت،آقای ناصح.
برانکار حرکت کرد و ریّان را با اندوهی عمیق تنها گذاشت.یک نفر با دست ضربه ی ملایمی بر شانه اش زد.دکتر شریف کنارش ایستاده بود.با همان صورت اشک آلود و همان بغض آرام گفت:
"متشکرم دکتر.متشکرم".

****

ریّان نگاهش را از صورت و نگاه پدر برگرفت و بر چهره ی راضی و خرسند دکتر شریف انداخت و تبسمی زد.آن وقت با نگاه طوبی و با اشاره به او از اتاق بیرون رفتند .
"حالا برین خونه.همتون برین و استراحت کنین".
"خودت چی؟"
"فکر من نباش.یه خرده کار دارم که باید به اونا برسم".
پس از رفتن آنها،به سرعت از بخش مراقبتهای ویژه ی پس از عمل بیرون آمد.به رختکن رفت و پس از تعویض لباس با عجله بیمارستان را ترک کرد.آن وقت مصمم به سمت کرج راند.علی رغم میل درونی اش،به سرعت
می راند.صورت فکورانه اش مرموز به نظر می رسید.اندوهی پنهان در پس نگاهش بود.به پل کرج رسید،وارد شهر نشد،بلکه همان مسیر مستقیم را در بزرگراه ادامه داد تا به امامزاده طاهر رسید.کنجکاوانه به مردمی که در حال تردد بودند نگاه می کرد،ولی نشانی از چهره ای آشنا نمی دید.عجولانه با کمی شتاب به سمت اطلاعات رفت و سوالاتی پرسید.وقتی مشخصات دقیق مزار ناصح را دریافت کرد،فوراً بدان سو روانه شد.ظاهراً مراسم خاکسپاری به پایان رسیده بود.این را از گور تنها و خلوت ناصح و گلهای پرپر روی آن حدس زد.
از ماشین پیاده شد و با قدمهایی که به سنگینی برداشته می شد،به سمت مزار رفت.نشست و به گلها خیره شد.
از تراکم غم در سینه به تنگ آمده بود.پذیرفتن حقیقت به آن تلخی دشوار بود،ولی دشوارتر از آن این بود که بی گناهی خویش را در محکمه ی وجدان ثابت کند.زنگ تلفن همراه افکار او را قطع کرد.
"سلام،ریّان"
انتظار هر کسی را داشت الا رامتین.اشک در چشمانش خشکید.
"رامتین!تویی؟"
"بله".
می رفت خشم آنی وجودش را در بر بگیرد که عاطفه اش پیش دستی کرد.آهسته پرسید:"کجایی؟"
رامتین همراه آه بلندی،آهسته گفت:"خودم رو گم و گور کردم تا آبها از آسیاب بیافته".

این بار خشم ریان رو کرد و عاطفه را پس زد.« مزخرف نگو. با کاری که کردین هرگز روی آسایش رو نمی بینین. مطمئن باش«!
»آه... بس کن. من کاره ای نبودم که. سرم تو لاک خودم بود«.
»عجب... چه عذر محکمه پسندی! حتماً تبرئه می شی«!
صدای آه عمیق رامتین سبب شد تا حس ترحمش پا در میانی کند.« شیوا چطوره؟ بچه به دنیا اومده؟«
پاسخ مثبت او را که بغض آلود، بود شنید.
»رامتین!؟» صدای ریان آرام و عمیق بود
»بابا چطوره؟«
لزومی ندید بر وحشت و تنهایی او بیفزاید.« خوبه.» تاملی کرد. بعد برای آنکه هشداری داده باشد تا از حادثه ای احتمالی جلوگیری نماید با عطوفت گفت »:پنهون شدن چاره ی کار نیست. برگرد. اگه واقعاً بی گناه باشی، باید بتونی بی گناهی ت رو ثابت کنی«.
وقتی رامتین حرفی نزد. ناگاه لحنش آمرانه شد و گفت:« رامتین، برگرد و تقدیر دست و نوشته ی خودت رو با حربه ی تدبیر اصلاح کن«.
رامتین با خشم و غضب خروشید.« اه... بس کن دیگه... خداحافظ.» و ارتباط را قطع کرد.
ریان گیج و مبهوت برجا ایستاده بود. یک نگاه به آسمان ابری و باران و یک نگاه به گور غریب ناصح انداخت و غم آلود زمزمه کرد: خداحافظ ،آقای ناصح.
روز بعد کمال کاملاً به هوش بود و توانست با حرکت چشم پاسخ آنها را بدهد و چند کلمه خیلی آرام صحبت کند.
دکتر شریف با یقین، سلامتی کامل او را مژده داده بود. ریان هم از بابت او نگرانی نداشت. می دانست که جسم پدرش به راحتی با عضو جدید کنار آمده است .گر چه هنوز تا بهبودی کامل فاصله ی زیادی باقی بود، با این وصف، جای هیچ نگرانی هم نبود.
قلب ناصح آرام و بی دغدغه در سینه ی پدرش می تپید و آهنگ زندگی می نواخت.
ریان او را به همکاران مراقبتهای ویژه سپرد و از آنجا خارج شد. در راهروی بخش اورژانس چهره ی آشنای حبیب لبخند بر چهره اش نشاند.« وجود تو همیشه امید بخشه«.

»از این تعریف به خودم می بالم. بابا چطوره؟«
»خوبه، خیلی خوب«.
»از همکارهات شنیدم تقاضای مرخصی بدون حقوق کردی«!
»آره، اگه موافقت بشه. دلم می خواد وقتی زندگیمون به روال عادی برگشت و آسایش به فکر و اعصابم مسلط شد، کارم رو شروع کنم.» و اضافه کرد:« نمی خوام مشکلاتم رو اذعان کنم«.
»خوبه... انگار نسیم امیدواری می وزه«.
ریان تبسمی زد و آهسته گفت:« امیدوارم«.
از در شیشه ای اورژانس بیرون رفتند و وارد حیاط شدند.« با من می یای؟«
»کجا؟«
»منزل ناصح.» فکورانه دستی به صورتش کشید و افزود:« هنوز فرصت نکردم اونا رو ببینم«.
صدایش صاف بود و هیجانی در چشمانش دیده نمی شد.
در راه اشاره ای به تلفن رامتین کرد.« نمی دونم کجاس، ولی حس می کنم بدجوری ترسیده«.
حبیب به سادگی گفت:« اون واقعاً یه بچه س«.
»آره، ولی گاهی بچه ها هم خیلی خطرناک می شن«.
حبیب که احساس مشابه احساس او داشت، با تایید جمله ی او گفت:« پس با نفوذ کلامی که داری اونو پیدا کن. با شگرد خاص خودت بهش تفهیم کن که برگرده، به نفعشه«.
ریان اه کوتاهی کشید« افسوس می خورم که حرفهام بار مثبت نداره تا تاثیری بگذاره.» شانه ای بالا انداخت.« شاید هم حرفهام بوی سرزنش داشت. رامتین به شدت از ملامت و نصیحت بیزاره«.
»بعید نیست«.
»شاید هم گفتار و رفتارم مغایرن«!
»این یکی رو رد می کنم.» مکثی کرد و ادامه داد:« گاهی آدمها بدجوری مورد هجوم امواج محرک قرار می گیرن. اون وقت دیگه هیچ حرفی و سخنی رو نمی پذیرن«.
ریان لبخند دردآلودی زد و سری از تاسف تکان داد و گفت:« امواج محرکی که اونا گرفتارش شدن، حیثیت یه جامعه رو زیر سوال برده«.
حبیب با تایید نکته ی حساسی که او اشاره کرده بود، گفت:« حقیقتاً عملکرد اونا یه وحشت عمومی ایجاد کرد«.
ناگهان در چهره ی ریان حالتی شبیه لبخند ظاهر شد و متعاقب آن گفت:« چیزی شبیه یه معجزه لازمه که بی گناهی رامتین ثابت بشه و ما بتونیم دوباره دور هم جمع بشیم«.
حبیب خالصانه ابراز کرد:« این روزها که شما مدام معجزه رو تجربه می کنین«.
ریان نگاهی از روی غریزه به آسمان افکند و زیر لب خدا را شکر کرد.« چیه؟ چرا این طوری به من زل زدی؟«
حبیب لبخندی از روی مهر زده و گفت:« هیچی... به محض اینکه وارد این کوچه شدی، بدون اینکه بخوای ارتعاش صدا پیدا کردی«!
ریان نفس عمیقی کشید.
وقتی ازماشین پیاده شدند، سیمای ریان را هاله ای از اندوه فرا گرفت.« برام سخته...» صدایش گرفته و غمگین بود
»چی؟«
»که با این خونواده و مخصوصاً دختر ناصح روبه رو بشم«.
حبیب جهت دلداری و تایید رفتار او گفت:« بدیهیه. عملکرد نوع دوستانه و سخاوتمندانه این خونواده قابل ستایشه و آدم خود به خود شرمنده می شه. به خصوص تو که دلت هم اسیر این خونه س«.
ریان به تک دانه های برف که روی موهای حبیب نشسته بود، نگاه کرد. حبیب بازوی او را به آرامی فشرد و ریان مصمم پیش رفت.
سوگواران ناصح زیاد نبودند، ولی همان تعداد کم چنان مجلس ترحیم او را گرم و با صفا ساخته بودند که هر دو تحت تاثیر آن فضای روحانی قرار گرفتند.. چند نفر چهار زانو کنار هم کف سالن نشسته و به شکلی هماهنگ و موزون دف می نواختند. یک نفر هم با آهنگی سوزناک، تصنیفی را زمزمه می کرد. تصویر خندان ناصح در قاب عکسی به آن جمع لبخند می زد. دو شمع سیاه و بلند کنار عکس، آهسته آب می شدند. مهربانو در لباس سیاه، محزون با چهره ای فکور آن سوی عکس کنجی نشسته و چند زن سیاهپوش گرداگردش نشسته بودند.
وقتی نوازندگان دف دست از نواختن کشیدند، نوای دلنشین و ملایم قرآن فضا را عطر آگین کرد. ریان کنار برادر ناصح و پسرش نشسته بود. یک لحظه از روی شانه ی حبیب نگاهی به کنج سالن و جمع زنان سیاه پوش انداخت و باز به دسته گلهای

مریم وگلایل سفید که با روبان ساه آذین شده بود، خیزه شد. دل در سینه ای نا منظم می تپید.
احساس غریب و نامانوسی داشت. احساس غریبی که به محامکه می خواندش و انگشت اتهام را به سمتش نشانه می رفت. این احساس مثل یک پیله در بر گرفتش و وحشت مانند چتر بر سرش سایه انداخت. زیر شمی به دور و بر وخویش نگریست. درست همان جایی نشسته بود که چند روز پیش در مقابل ناصح نشسته بود. ناگهان صدای ناصح در گوشش طنین انداخت و تصویر او درمقابلش جان گرفت. رنگ از رخسارش پرید و قیافه اش تغییر کرد.
»حالت خوبه؟«
به حبیب نگاه کرد.« یه لحظه سرم گیج رفت«.
حبیب به او نزدیک تر شد« از خستگی و کم خوابیه«.
برادر ناصح نگاهی مهربانانه و خیره بر وی داشت. حبیب محترمانه گفت:« اگه اجازه بفرمایین، رفع زحمت کنیم؟ ظاهراً ایشون حال مناسبی ندارن«.
ناصح محترمانه گفت:« صاحب اختیارین. لطف کردین تشریف آوردین«.
ریان و حبیب هر دو ایستاده بودند. ریان مابل بود از مهربانو هم خداحافظی کند. می خواست تاسف عمیق و قلبی خویش را به او ابراز نماید. به همین دلیل بعد از آنکه دست ناصح را رها کرد، به آرامی به سمتی که او نشسته بود، رفت.
مهربانو غصه دار، سردرگریبان داشت. ریان از تمام نیروی خود استفاده کرد تا در مقابل او خویش را سرپا نگه دارد. مهربانو نگاهش کرد. بعد غمگین و درمانده حرکتی کرد تا برخیزد. پارمیدا با فشار به انگشتان او خواست تا بنشیند، ولی مهربانو به احترام ریان و برای خداحافظی او ایستاده بود.
ریان همان طور که نگاهش می کرد، مودبانه ولی با زحمت گفت:« با شما در این غم شریکم. همدردی عمیق منو بپذیرین«.
مهربانو حرفی نزد. اشاره ای هم نکرد. فقط اجازه داد قطره اشکی که در چشمانش می رقصید، فرو ریزد.
ریان با شتاب سر به زیر انداخت.
حبیب برای کمک به او چند قدم پیش تر رفت. آن وقت انگار که از پیش جملاتی را از برکرده باشد، با ملاحظه گفت:« بذل محبت و رفتار نوع دوستانه ی شما و عموی بزرگوارتون، به پدر ایشون زندگی دوباره بخشید. لطفاً هر زمان که مایل بودین خلا موجود رو با ملاقات پدر ایشون پر کنین«.
مهربانو چشم از دهان حبیب برنمی داشت و ریان چشم از او. مشتاقانه در انتظار عکس العمل او بود که مجدداً صدف چشمان مهربانو پر از مروارید های غلتان اشک گردید و بی حال و ناتوان به پارمیدا تکیه داد. این صحنه ی حزن آور به شدت از قوای ریان کاست. به هر زحمت که بود بر اضطراب عاطفی اش مهار زد و آن جمع داغدار را ترک نمود.
چند دقیقه بعد، در راه بازگشت، ریان درعمق اندوه خویش فرو رفته بود که حبیب گفت:« بهت حق می دم. خیلی دردناک بود.» مکثی کرد و با احتیاط افزود:« بی گناهی تو نگاش موج می زد! یه جور احساس ناامنی داشت. متوجه شدی؟«
ریان پک عمیقی به سیگارش زد، ولی جوابی نداد.
حبیب ناراحت و خسته به نظر می رسید.« لطفاً منو پیاده کن. باید برم خونه. حمیرا تنهاس«.
ریان اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد. خیلی آهسته با دوستش خداحافظی کرد و راهی بیمارستان شد.
ریان تا حدودی آسودگی فکری پیدا کرده بود. این آسودگی نسبی از روند بهبودی پدر نشئت می گرفت. با این حال، هنوز از چنگ اختاپوس مخوفی که روح و جانش را احاطه کرده بود، رهایی نیافته بود.
فکر در به دری و بی سامانی رامتین و خانواده اش از یک سو، بی قراری های دلارام و افسردگیهای طوبی از سوی دیگر، مراقبت و نگهداری ویژه و طولانی مدت پدر از آن عمل سخت، همه و همه یک طرف قضیه بود. طرف دیگر، کنار آمدن با دلتنگیهای دل شیدا و بی قرارش بود که به سهولت میسر نمی شد.
ریان بیش از پیش واله و شیدای مهربانو گشته بود. هر فرصت کوتاهی را مغتنم می شمرد و در معبد دل به راز و نیاز می نشست. هیچ نمی دانست پس از آن چگونه می بایست و می توانست او را ملاقات کند. دیگر ناصحی وجود نداشت تا هر از گاهی با تماس تلفنی قرار کوه بگذارد و این فرصت را فراهم سازد. مدام تصوری باطل عذابش می داد و بر آرامش روانی اش خنج می کشید. آن تصور باطل، در قالبی واقعی وجود داشت. بردیا، پسر عموی مهربانو، به شدت موجبات هراس و خشم ریان را مهیا می ساخت. وحشت داشت که او از روی ترحم هم که شده، دختر عمویش را تصاحب کند.
با صدای زنگ تلفن همراه افکار موحشش از هم گسیخت..« بله«.
»سلام، ریان«.
»سلام، حبیب چطوری؟ کجایی؟«
»خوبم. نزدیک بیمارستان«.
»چه خبر؟«
»باید ببینمت و بهت بگم«.

»باشه تا چند دقیقه ی دیگه می یام پایین. در شرقی می بینمت«.
نیم ساعت بعد دو دوست در تاریکی سرشب با هم در اتومبیل نشسته بودند. آسمان پوشیده از ابرهای سرخ رنگ بود. ابرهایی که آبستن برف بودند و به زودی از آن فارغ می شدند.
»خب«!
حبیب پس از تاملی کوتاه، سیگاری روشن کرد و گفت:« اول تو بگو. رامتین تماس نگرفته؟«
»نه«.
»اگه زنگ زد، به هر شکل ممکن، حتی اگه شده تمنا کنی، تهدید کنی، ویا حتی موقعیت بابات رو بگی، ازش خواهش کن که برگرده«..
نگرانی عجیبی وجود ریان را در بر گرفت.« چیزی شده؟«
حبیب دود سیگارش را بیرون داد و گفت:« ظاهراً این باند لعنتی چند شاخه داشته که اکثرشون رو دستگیر کردن. دستگیر شده ها هم تحت فشار قرار گرفتن و دارن عوامل رو لو می دن. دستور اکید از بالا رسیده که با متخلفان و سارقین نوامیس مردم، جدی و سخت برخورد بشه«.
ریان با استیصال گفت:« می گی چی کار کنم؟«
حبیب قاطعانه و با تحکم گفت:« پیدایش کن، ریان. پیدایش کن. نه برای پدرت یا هر کس دیگه، فقط و فقط واسه خودش. تا دیر نشده باید خودش رو از این منجلاب و کثافت بیرون بکشه. باید بی گناهی ش رو ثابت کنه«.
داغ ریان تازه شد. سرش را به داشبورد ماشین چسباند و چشمانش را بست. فکر می کرد همیشه یک خبر نگران کننده در راه است. احساس می کرد سرانجام زیر فشار این غمها، جان از کالبدش خواهد رفت.
»متاسفانه من همیشه حامل پیغامهای اعصاب خورد کنم«!
ریان سرش را بلند کرد و لبخند تلخی زد.
»بهش قوت قلب بده که کمکش می کنیم«.
ریان باز نگاهش کرد.
حبیب با لحن برادرانه ای گفت:« من هم مثل تو و به اندازه ی تو واسه اون نگرانم«.
»شک ندارم«.
از ماشین که پیاده شد، دانه های ریز برف به آرامی به زمین می بارید. ناراحت و خسته بود و دلتنگی آزارش می داد. به آرزوهایی اجازه ی ورود به ذهن داد که بی شباهت به معجزه نبودند. کاش رامتین باز می گشت، در حالی که بی گناهی اش ثابت شده بود. کاش صحت همانند گذشته در کنار پدر ساعتها شطرنج بازی می کرد. کاش با ناصح قرار کوه می گذاشت. و کاش مهربانو مثل یک فرشته نجات از راه می رسید.
زمان به عقب بازنگشت و آرزوها رنگ واقعیت نگرفت، الا یکی. و آن حضور مهربانو و عمویش در اتاق پدر بود، آن چنان شوکه شد که نزدیک بود با سر به زمین بیفتد. آنها آنجا چه می کردند. به سختی اهای سنگ شده اش را حرکت داد و وارد اتاق شد.
»سلام«.
»سلام آقای ناصح. سلام، خانوم«.
»سلام آقای مجد، وقتتون به خیر. قصد داریم چند روزی از تهران خارج بشیم، برای تسلای دل مهربانو. اومدیم سری به پدرتون بزنیم«.
زبان خشکیده ی ریان از کام جدا شد. با رغبت و شوقی وصف ناپذیر گفت:« لطف و مرحمت شما مستدام، بفرمایین بنشینین«.
ناصح نشست، ولی مهربانو ایستاده و همچنان بر پدر او نظر داشت.
ریان صدای هلهله و پایکوبی دلش را می شنید. جعبه ی شیرینی را به سمت ناصح گرفت و پس از آن به مهربانو نزدیک شد. تنها شیرینی نبود که به فرشته ی آرزویش تعارف می کرد، در واقع، دل بی تاب و نیازمندش را دو دستی به او تقدیم می نمود. این بار بدون در نظر گرفتن آداب ادب، آهسته و نجوا کنان نام زیبا و گوش نواز او را بر لب آورد.« مهربانو«.
مهربانو با تبسمی ظریف، یک شیرینی برداشت. برای یک لحظه که در مقیاس زمان نمی گنجید، انگشت ظریفش با دست ریان برخورد کرد. ریان مانند پروانه ی بال سوخته بی حال شد.
کمال آهسته و با آهنگی ضعیف پرسید:« پسرم، این آقا و خانوم از دوستان هستن؟«
ریان با سر پاسخ مثبت داد، ولی در دل گفت:عزیزترین دوستان.
ناصح برای شستن دستهایش تا دستشویی رفت.
ریان همچنان بی پروا چشم بر مهربانو داشت. نیم رخ کوچک و زیبای او چون هلال ماه جذاب بود. وقتی دوباره قرص ماه کامل شد، ریان چشمان سبز آبی او را در تور حریری از اشک دید. تمام اندوه عالم بر دلش سرازیر شد. نگاه بی رمق و خواب آلود

کمال آن دو را می پایید.
ریان برای دلجویی او به آهستگی سرش را به چپ و راست تکان داد و خیلی نرم و آرام گفت:« تمنا می کنم گریه نکن«.
ناصح بازگشت. با دیدن اشک او گفت:« دخترم. اگه بودن در اینجا ناراحتت می کنه، بهتره بریم«.
ریان هر دوی آنها را زیر نظر داشت. مهربانو اشکش را زدود و با میل و رغبت پاسخ منفی داد.
کمال بی اراده به عالم خواب پاگذاشته بود. ناصح از احوالات او جویا شد و ریان صرح و ساده آنچه از عمل شگفت آنگیز و موفق او می دانست برای وی شرح داد.
آن شب ریان از جدال با لحظه ها دست برداشت، با اندیشیدن به مهربانو همه غمها را کنار زد تا شبی خاطره انگیز برای خود رقم بزند.
فصل ۱۳
ریان فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و به دلارام لبخندی رد. گرچه این لبخند عمقی، قلبی نبود، ولی برای حفظ ظاهر لازم به نظر می رسید. با وسواس کامل محیطی نسبتاً شاد و کاملاً آرام برای دوره نقاهت پدر فراهم ساخته بود.
آمد و رفت مهمانان و گفت و شنودها را دقیقاً زیر نظر داشت. تعویض پانسمان و تلقیح و تزریق داروها را به موقع و دقیق انجام می داد. رفتارش به نوعی احساس ظن و گمان را در اطرافیان برمی انگیخت. در کنار همه ی وظایفی که به آن دقت انجام می داد، به شدت احتیاط به خرج می داد تا پدرش را از اخبار و حوادث مندرج در روزنامه ها دور نگه دارد.
ریان دستی به موهای نرم دلارام کشید و از جا بلند شد. اگر کسی به عمق چشمانش دقیق می شد، اندوه عظیمی را پشت نگاه آرام او می دید. چند روزی بود که با دیدن تیتر صفحه ی حوادث روزنامه های صبح و عصر، آن گونه محزون می شد .هر روز پس از مطالعه اخبار ناقص، ولی مشمئز کننده دستگیری باند فروش دختران فراری همان طور به هم می ریخت.
بیش از ده روز بود که از رامتین خبری نداشت. به شدت نگران همسر و نوزاد او بود. با این حال، با ملاحظه کامل از انتقال دلهره های خویش به طوبی حذر می کرد. اندیشه هایش برای یافتن رامتین همیشه به بن بست می رسید زیرا کوچک ترین نشانی از محل اختفای او نداشت.
به اتاقش که رفت. هوا رو به تاریکی می رفت. کنار پنجره ایستاد و به آسمان سیاه و پرستاره ی بیرون خیره شد. باد سرد و تندی که از صبح شروع به وزیدن کرده بود، هوا را کاملاً پاک ساخته بود. به همین دلیل آسمان صاف و ماه و ستاره ها شفاف تر می درخشیدند.
ریان می توانست بدون آنکه پنجره را باز کند، سرمای گزنده ی بیرون را حس کند. صدایی شنید چرخید. طوبی در آستانه ی در ایستاده بود. چهره ای پژمرده و نگاهی افسرده داشت
»آقا حبیب پای تلفنه«.
»آ... از همین جا صحبت می کنم«.
به سمت تلفن رفت و گوشی را از روی قلاب آن برداشت.« سلام، چه خبر؟«
»سلام. یه دختر قشنگ و چشم و ابرو مشکی درست مثل مادرش«.
»به به، قدمش مبارک«.
»مرسی«.
ریان احساس دلتنگی می کرد.« کاش می تونستی بیای اینجا«!
ـ شرمنده م، امشب نمی تونم. کارهای زیادی دارم«.
»توقع زیادی بود ببخشید«.
حبیب که از شادی لبریز بود با شوخی گفت:« حضور من دلتنگی تو رو برطرف نمی کنه. متوجه که می شی؟«
ریان منظور او را فهمید، ولی به روی خود نیاورد.« نمی دونم، حبیب، یه حس عجیب و بد دارم. یه دلشوره آزاردهنده از بابت رامتین نمی دونم تو این سوز و سرما با یه نوزاد کجاس. نمی دونم پول و پله ای داره یا نه؟«
»خبری نشده؟«
»نه. متاسفانه، نه! به خاطر همینه که این طور تشویش دارم«.
حبیب با حال خوشی که داشت، کودکانه ابراز کرد:« امیدوارم به جای زنگ زدن، سر و کله اش پیدا بشه. خیلی دلم می خواد پسرش رو ببینم«.
ریان همراه آه کوتاهی گفت:« امیدوارم«.
»خداحافظ«.
»خداحافظ و شب بخیر«.
چند دقیقه بعد، برای رفع خستگی و آرامش اعصاب به آشپزخانه رفت و یک فنجان چای برای خودش ریخت. با دیدن چهره ی درهم خواهرش پرسید:« چیه؟ چرا این قدر شاکی و دمقی؟«

طوبی گلایه کنان گفت:« اون قدر که با حبیب راحتی و باهاش درددل می کنی، با من که خواهرتم و-» بغضی در گلویش نشست.« و تنهام حرف نمی زنی«!
ریان با لبخندی خطاب به او گفت:« مثل دختر بچه ها دل نازک شدی«!
طوبی همراه بغض خنده ی کوچکی کرد.« شاید... شاید هم از تنهایی و بی کسیه که این طور بهانه گیر و حساس شدم«.
ریان آرزومندانه جهت دلداری او گفت:« امیدوارم، از صمیم قلب آرزو می کنم که دوباره یه روز همه با صمیمیت دور هم جمع بشیم. مثل اون قدیمها که تو باغ شهریار دور هم جمع می شدیم و عمو جمال برامون آبگوشت درست می کرد«.
چشمان طوبی پر از اشک شد. به یاد مادرش افتاده بود.« من هم امیدوارم. آخ که فامیل کوچیک ما چقدر صمیمی و خونگرم بودن. مامان و زن عمو چه آشهای خوشمزه ای درست می کردن«.
ریان با حسرت گفت:« الان زندگی روزمره ی همه تغییر کرده. از اون صفا و صمیمیتی که من و تو حرفش رو می زنیم، فقط خاطره مونده. خیلیها سعی می کنن یه جوری اون رسم و رسوم رو حفظ کنن، ولی افسوس که دنیا هم در حال تغییر و تحوله. و چه بخواهیم و چه نخواهیم، همه تحت تاثیر این تغییر و تحول قرار می گیریم«.
طوبی محو تماشای صورت پرمهر و عطوفت برادرش بود.« ولی تو... تغییر نکردی، ریان. هیچ چیز نتونسته صفای تورو از بین ببره و مرامت رو عوض کنه. تو تحت هیچ شرایطی عوض نمی شی«.
ریان از تعریف او خوشش آمد، گرچه آن تعاریف را مبالغه آمیز تصور می کرد ».نه، من هم تغییر کردم. دیگه اون آدم پرمسئولیت و وسواسی نیستم. یادته همه ی عشق و آرزوی من کارم بود«.
طوبی بی درنگ، ولی بی منظور پرسید:« یعنی حالا عشق تو، کارت نیست؟«
ریان به نقطه ای خیره شد. پروانه ی خیالش نقشی زیبا را در آن گوشه ترسیم می نمود.
»ریان«!
ریان به فنجانی که در دست داشت نظری انداخت، آن وقت چای آن را در ظرفشویی خالی کرد«.
ریان نیم ساعتی با خود کلنجار رفت، ولی عاقبت تسلیم دل شده و راهی منزل ناصح گشته بود.
حالا که پدرش از سلامتی نسبتاً کاملی برخوردار گشته بود، آرزومندانه و به طرز شگفت باری ریان را تحت فشار قرار داده بود تا با اهداء کنندگان قلب خویش از نزدیک آشنا شود. گرچه ریان در رویا به دنبال چنین فرصت طلایی ای می گشت، با این وصف، این ملاقات و آشنایی را حق مسلم هر دو طرف می دانست. با خود می اندیشید: مهربانو حق داره نیاز عاطفی و خلا موجود دز زندگی ش رو با این ملاقاتها پر کنه. البته جاه طلبی خویش را در این امر دخیل می دید .این جاه طلبی با التماس و اغوای دل برای ملاقات مهربانو، این اواخر، در او شدت یافته بود.
زنگ در را که می فشرد، تپش قلب خود را به وضوح می شنید. در که گشوده شد، گرمای مطبوعی احساس کرد و آرامشی که همچون کهربا او را به خویش می خواند ».سلام، آقا«.
»سلام، آقای مجد بفرمایین«.
وارد حیاط که شد، نگاه مشتاق و بی قرارش به پله ها افتاد. ناخودآگاه به یاد ناصح افتاد و احساس لرز کرد باز همان حس گناه گریبانش را گرفت.
»چه عجب یاد ما کردین«.
اشکالی ندید که بگوید:« به خدا لحظه ها سپری نمی شه اگه به یاد شما و اهل این خونه نباشم«!
پیرمرد خوش چهره و خوش رو به چشمان او خیره شد.
»خانم ناصح تشریف دارن؟«
»نه، دیروز رفتن خونه ی عمو جانشون«.
سرما تا بن دندان ریان رسوخ کرد. چانه اش بی اراده لرزید. با زحمت و در حالی که ارتعاش از صدایش پیدا بود، سوال کرد:« کی تشریف می یارن؟«
»دقیقاً نمی دونم.» بعد با افسوس اضافه کرد:« تنهایی و دلتگی آزارش می ده«.
دوباره احساس گناه به ریان هجوم آورد. خودش را باعث تنهایی و تالم مهربانو پنداشت. با دلشکستگی و دلخوری قدم برداشته را برگشت.
»کاری داشتین؟«
»فکر کردم شاید مایل باشن پدرم رو ببینن.» آهی کشید.« حالشون واقعاً خوبه«.
پیرمرد با خوشحالی و ساده لوحی گفت:« خدا رو شکر که حالشون خوبه. وقتی برگرده، بهش می گم«.
ریان از در بیرون رفت. هیچ تاملی نکرد. سوار ماشین شد و خیلی زود آن خانه و آن کوچه را ترک کرد.
فرصت نکرد سیگارش را روشن کند. زنگ تلفن مثل همیشه در بدترین موقع به صدا در آمده بودو« بله«.
ـ سلام، ریان«.

»آه، رامتین. رامتین!» صدایش مرتعش بود

»اتفاقی افتاده؟«

»اتفاقهای زیادی افتاده. بیا و ببین«.

صدای رامتین تغییر کرد. با وحشت پرسید:« برای بابا اتفاقی افتاده؟«

ریان به یاد هشدارهای جدی حبیب افتاد. از آنجا که از دیدن مهربانو هم محروم مانده بود، با لحنی لرزان و رقت باری گفت:« واسه همگی اتفاقهایی افتاده .اتفاقهای تلخ و شیرین. مگه خود تو تلخش رو تجربه نمی کنی؟«

»جونم رو به لب رسوندی، پسر بگو، چرا مثل مجنون آواره حرف می زنی؟«

ریان در حالی که تلاش می کرد لحنش تاثیرگذار باشد، با ملایمت گفت:« برگرد، رامتین. برگرد تا به هم تکیه کنیم. با مخفی شدن مشکلی حل نمی شه. باور کن هر چی داریم نقد می کنیم تا تو رو از این مخمصه نجات بدیم.» غراق نمی کرد .قلباً مایل بود رامتین را از باتلاق بدنامی برهاند.

سکوتی نسبتاً طولانی در ارتباط برقرار بود. فقط صدای نفسهای بغض آلودی از هر دو سوی تلفن استراق سمع می شد. مثل این بود که طرفین در حال گریستن بودند.

»خواهش می کنم، رامتین«.

رامتین عصبی بود، گفت:« لعنت به من. لعنت به من. بعد بهت زنگ می زنم«.

ریان می خواست با اصرار و ابرام صحبت را ادامه دهد، ولی محال به نظر می رسید، ارتباط قطع شده بود.

غمگین و متفکر به راهش ادامه داد. نمی دانست چه کند و به چه طریق برادرش را بیابد. دچار احساسات منفی نامطبوعی شده بود. احساست غریبی که حامل اخبار شوم و تکان دهنده بود. این احساسات با افکار درهم و برهمی که داشت، در آمیخته و کلافه اش ساخته بود.

به همین دلیل چاره ای ندید تا برای استراحت و تفکر به خانه برود و در سکوت و تنهایی به افکارش سر و سامان بدهد. تصمیم داشت دوباره حوادث رخ داده را مرور کرده و افکارش را به نظم در آورد.

وقتی رسید، کمال خوابیده بود. فرصت را مغتنم شمرد و در همان تاریکی اول غروب، خود را در اتاق محبوس ساخت تا باز افکارش را زیر و رو کند. شاید کلید این برهم ریختگی و ناارامی را بیابد. اما هر چه جستجو کرد، نتوانست به آنچه می خواست دسترسی پیدا کند. به طور قطع، نامجو به عنوان یکی از مهره های اصلی باند جزو دستگیر شده ها بود.

مطمئن بود که خانواده اش در آن سوی دنیا جایی پنهان شده اند و احتمالاً مشغول خوش گذرانی. از صحت هم اطلاعات موثقی داشت. خوب می دانست که نامجو او را با خود به باتلاق بدنامی و نابودی کشانده است. اما رامتین. تکه ی گمشده ی این معما، که معلوم نبود با همسر و نوزاد تازه به دنیا آمده اش کجا مخفی شده اند. در شگفت شد. چطور تا آن زمان ماموران به سراغ او و یا خانواده شان نیامده اند. فکری بسان صاعقه از ذهنش گذشت و متعاقب آن وحشتی واهی احاطه اش کرد.

به سرعت برخاست. به کنار پنجره رفت و با نگاهی کنجکاو و مظنون بیرون را نگریست. زیر لب آهسته با خود گفت:« عجب احمق ساده لوحی هستم. مطمئناً ما زیر نظریم. شک ندارم که تلفن خونه و تلفن همراهم کنترل می شه.

از پنجره فاصله گرفت و با شتاب خود را به خواهرش رساند.« طوبی، حواست باشه موقع مکالمه با تلفن مراقب حرف زدنت باشی«!

طوبی نگاه حیرت بارش را بر او ثابت نگه داشت.

»باید قبلاً می فهمیدم که با گیر افتادن نامجو و صحت، بی شک ما رو زیر نظر دارن تا رامتین رو پیدا کنن«!

طوبی نتعجبانه پرسید:« مگه مرتکب قتل شدیم؟«

ریان با ناخرسندی و شکوه پاسخ داد:« نه، ولی برادرمون، شوهرت، و شوهر عمه ی عزیزمون، برای ثروتمند شدن، حیثیت و ناموس مردم رو به حراج گذاشته بودن«.

طوبی از شرم سر به زیر افکند.

ریان عصبی و مرتعش بود. با آنکه تلاش می کرد خونسرد باشد، نمی توانست. با همان حال گفت:« گمان کنم خونه ی عمو جمال رو هم زیر نظر داشته باشن«.

طوبی با اظهار ناخرسندی گفت:« تو آدم رو به وحشت می ندازی«.

ریان سعی می کرد با آرامش صحبت کند، ولی قادر نبود. با دو دلی گفت:« دقیقاً نمی تونم بگم، ولی احتمالاً فقط رامتین نیست که پنهون شده. اونا در صددن تمام مجرمین رو پیدا کنن. تا این عوامل نتونن از کشور خارج بشن«.

طوبی با طعنه بر غیر گفت:« فکر نمی کنم این قدر ها هم براشون مهم باشه«.

ریان نگاه معنی داری بر او انداخت و گفت:« این مردم هنوز اون قدر بی غیرت نشدن که از کسانی که دامن حیثیتشون رو لکه دار کردن، بگذرن. در ثانی، اگه با این متعدیان آبرو جدی برخورد نشه، در آتیه ای نزدیک تصور دنیا این خواهد بود که بهترین مکان تجارت زن، ایرانه«.

طوبی با اعتراضی برای آرام کردن او گفت:« اوه، تو دیگه داری خیلی گنده اش می کنی«!
»وتو، خیلی سرسری و سبک ازش می گذری. به من بگو تونستی به همین راحتی از خیانت و خلاف شوهرت بگذری. اون قدر برای طلاق مصر بودی که درخواست طلاق غیابی کردی«.
طوبی احساس حقارت کرد و با دل شکستگی گفت:« چرا این طوری حرف می زنی؟«
ریان که شاید برای اولین بار به آن شکل و تا آن اندازه تند می رفت، دمای بدنش بالا و صورتش برافروخته شده بود. بدون کنایه در ادامه ی حرفهای خود گفت:« خواهر عزیزم، کاری ندارم که تو این مملکت چند هزار فقره جرم و جنایت صورت می گیره. ولی این مورد خاص، عموم مردم رو به وحشت انداخته. می دونی چرا؟ چون همه ی دخترها و زن هایی رو که به شیخ نشینهای اطراف خلیج تقدیم می کردن. زنهای خیابونی و هرزه

نبودن. مطمئن باش که دخترها و زنهاي پاك زيادي رو هم اغفال كردن و تو چنگ اون خوكها انداختن«.
طوبي با حالتي انتقام جويانه پرسيد: «به نظر تو چه مجازاتي براشون در نظر مي گيرن؟» در آن لحظه تنها به صحت و نامجو مي انديشيد.
ريان بدون درنگ جواب داد: «به نظر من مستحق اشد مجازاتن«.
طوبي با زيركي گفت: «در مورد رامتين چه نظري داري؟«
ريان در دادن پاسخ تعلل كرد. عاطفه اش رنگ باخت. رك و پوست كنده گفت: «اگه مقصر باشه تفاوتي با سايرين برام نداره«.
طوبي كه انتظار چنين پاسخ صريح و بي رحمانه اي را نداشت با ناراحتي از ادامه ي بحث منصرف شد.
آن شب خواب از چشمان ريان رميده بود. هرچه مي كرد نمي توانست لحظات را بدون اغتشاش فكري سپري كند. تا اين كه ياد و نام مهربانو در ذهنش جا خوش كرد .مهربانو برايش مقدس و محترم بود. ياد او دغدعه هاي فكرش را مهار و آلام روحي اش را التيام مي بخشيد و بارقه ي اميدي در دلش پديدار مي كرد.
به پشت خوابيد و به سقف خيره شد. آن قدر به همان حال با رويايي نيمه روشن باقي ماند تا به خوابي شيرين فرو رفت.

14

ريان از تذكر جدي و توبيخ لفظي دكتر مهدوي ناراحت و دلخور شد. وقتي تقاضاي مرخصي بدون حقوق مي داد، گمان نمي كرد با برخورد صريح و تند دكتر مهدوي مواجه شود. او با حفظ رعايت اصول و قوانين حاكم بر بيمارستان تقاضاي مرخصي نموده بود ولي دكتر مهدوي لا به لاي سخنان خويش به تاخيرها، غيبت ها و كم كاريهاي وي اشاره كرده و با بي رحمي تمام او را فردي فرصت طلب خطاب نموده بود .
ريان كه خويش را درخور آن توصيف نمي دانست، قاطعانه بر درخواست خويش اصرار ورزيد. وقتي دكتر مهدوي نتوانست وي را متقاعد كند تا از درخواست خويش صرف نظر نمايد در مقابل پافشاري وي سكوت كرد. سكوتي طولاني كه معنايي دوپهلو داشت.
ريان بدون كوچكترين عكس العملي نامناسب با متانت تمام از اتاق او خارج شد ولي به جا رفتن به محل خدمت خويش به سمت در خروجي رفت و ضمن خداحافظي با دربان پير و فرسوده از اورژانس خارج گرديد، در حالي كه در دل از رفتار خويش ناخرسند بود.
بيش از نيم ساعت بود كه حبيب در انتظار بازگشت او در ماشين نشسته بود. در تمام اين مدت فقط و فقط به ريان انديشيده بود. از اينكه او تا آن اندازه درگير خانواده و مشكلات حاد آن بود، دلش مي سوخت. به عينه مي ديد كه او خويش و اميال و آرزوهايش را ناديده گرفته و سخت خويش را وقف خانواده نموده است.
متوجه آمدن ريان نشد. وقتي او سوار شد گفت: «بريم»، حبيب سوال كرد: «موافقت كرد؟«
»نه«.
»چرا؟«
»وجدان كاري رو به رخم كشيد«.
»و تو برايش توضيح ندادي كه جقدر گرفتاري؟«
»لزومي نديدم«.
ريان سيگاري روشن كرد. دقايقي در سكوت سپري شد.
حبيب بدون دليل فقط براي اينكه حرفي زده باشد گفت: «اين گرفتگي آسمون هم مزيد بر علت شده و ما رو افسرده تر و عبوس

تر كرده«.
ريان با نظر كوتاهي بر آسمان در پاسخ او گفت: «ربطي به هوا و آسمون نداره .وقتي مشكلاتمون بيش از توانايي هامون باشه احساس عجز و ناامیدي مي كنيم«.
»امروز دلارام چطور بود؟«
»چندان فرقي نكرده. مدام تب مي كنه و هذيون مي گه. به خاطر بابا تو يه اتاق تو قرنطينه س. غذا نمي خوره و مرتب سراغ باباش رو مي گيره«.
»گاهي اوقات مشكلات براي از پا درآوردن آدم بدجوري دست به دست هم مي دن«.
ريان زهرخندي زد. «گرفتاريها و مشكلات، سكان زندگي ما رو به دست گرفتن«.
»به استقامت و شكيبايي تو ايمان دارم«.
ريان با پوزخند گفت: «خودم به شك افتادم. ديگه تحمل اين همه مشكلات و دردسرهاي جور واجور و ناتمام رو ندارم. نه تو خونه راحتم و نه تو محيط كار منضبط«.
شانه اي بالا انداخت و افزود: «نتيجه ش هم مي شه توبيخ و سرزنشهاي رئيس بيمارستان«.
حبيب همانطور كه مي راند، نيم نگاهي به او انداخت و با متلك گفت: «انسان عاشق و ناامیدي«!
ريان دود سيگارش را به همراه آهي بيرون فرستاد. «ديگه از اون خبري ندارم. راستش نمي دونم بايد چي كار كنم؟«
»ريان آدمهاي مردد هرگز موفق نمي شن«!
ريان آهي كشيد و گفت: «يه بار رفتم نبود. ظاهرا از تنهايي و دلتنگي به ستوه اومده«.
تغييري در چهره ي حبيب به وجود آمد. ماشينش را به منتهي اليه سمت راست خيابان كشاند و توقف كرد. آن وقت به سمت ريان چرخيد و با لحني جدي گفت» :ريان محض رضاي خدا دست از خيال پردازي بردار. تو در ذهن و خيالت از اون دختر يه بت ساختي و عبادتش مي كني. ولي، ولي حقيقت اين نيست. عاشق منتظر يه اشاره از معشوقه تا با سر بدوه. اون وقت تو با اين كه خودت رو مفسر نگاه مي دوني، نگاه لبريز از عشق اون دختر معصوم و بي زبون رو بي جواب گذاشتي«.
ريان با تعجب و لكنت گفت: «آخه... الان... وقتش مناسب نيست«!
حبيب با دست روي فرمان كوبيد و با تغير گفت: «وقت مناسبش كيه؟ اون دختر چقدر منتظر بمونه تا مشكلات و گرفتاريهاي تو تموم بشه؟» مكثي كرد، نفسي گرفت و در آخر گفت: «مي دوني اگه اون راضي شد قلب پدرش رو هديه كنه فقط و فقط به خاطر تو بود! شايد اگه موقعيت ديگه اي بود به اون سرعت تصميم به اين كار نمي گرفت. پس تو چه طور و چه وقت مي خواي علاقه ات رو ابراز كني؟«
ريان مبهوتانه به دهان حبيب چشم دوخته بود. نيازمندانه در چشمان حبيب به دنبال راهكار مي گشت ولي حبيب به همان اندازه اكتفا كرد و دوباره به راه افتاد.
***
ريان بي صبرانه در انتظار بود تا راننده ي آژانس از محوطه ي پايين بگذرد .وقتي سرانجام ماشين (پست پيشتاز) از نظرش دور شد، پاكت نامه و بسته ي كوچك را خوب وارسي نمود و با هيجان پاكت را گشود.
به محض ديدن دست خط رامتين بي صبري بر او غلبه كرد. خود را روي تك صندلي راهرو رها كرد. با چشماني حريص و قلبي پر تپش شروع به خواندن نامه كرد.

سلام ريان
مي خواستم بهت زنگ بزنم ولي نتونستم. يعني نمي تونستم حرفامو پاي تلفن بگم .مرگ حقيقي براي آدم مرگ اميده. ولي اگه اميد آدم واهي باشه، مرگ رهاييه .من هيچ كسي رو براي بيراهه رفتن خودم مقصر نمي دونم. چون با تملق اطرافيان شاد شدمو با دروغ آشنا. بعد از دروغ كم كم كبر و غرور به وجودم راه پيدا كردن. اون وقت طمع تمام روحم رو تصرف كرد.

به همين خاطر بود كه به تذكرات بابا اهميت نمی دادم. نامجو و رفقاش الگوی ايده آل من شده بودن. من به تنها چيزی كه فكر نمی كردم، عاقبت كجرويهامون بود.
در هر حال، اقرار می كنم كه ما برای لذت بيشتر و ارتقای ثروت، از كثيف ترين راه وارد شديم، اما به قول معروف، خود كرده را تدبير نيست. من قبل از خروج از ايران، توسط يكی از دوستان نامجو، از دستگيری اونا مطلع شدم و فرار كردم. نامجو پيش از من در ويلای يكی از عوامل، تو مهرشهر كرج دستگير شده بود. ريّان، پسرم رو منزل يكی از همسايه ها گذاشتم. به دليلی كه بعد متوجه می شی. لطفاً به آدرسی كه پشت ورق نوشتم، برو و اونو تحويل بگير.
ممكنه ديگه هرگز شماهارو نبينم! چون نمی تونم عذاب وجدانم رو تحمل كنم، از زندگی صرف نظر می كنم. نمی دونم با اين

تصمیم چه چیزی رو می خوام ثابت کنم...
خداحافظ

ریّان مثل یک تکه یخ شده بود. درست مثل یک مجسمهٔ یخی. وقتی در آسانسور باز شد، او با وحشت تکانی خورد و پلک زد. آن وقت سراسیمه به سمت در دوید. تصور می کرد رانندهٔ آژانس هنوز آنجاست. پیشانی و چشمش را با دست مالید و دوباره به نامه نگاه کرد.
بستهٔ کوچک را با دستپاچگی باز کرد و از دیدن چند عکس نوزاد، شناسنامه، پاسپورت رامتین و شیوا، و همچنین یک دست لباس نوزاد از تعجب دهانش باز ماند. کاغذ کوچکی لای لباس کودک بود که مشخصات کامل بچه روی آن نوشته شده بود. ریّان مثل مرغ سرکنده خود را به این طرف و آن طرف می زد.
از وحشت دچار سرگیجه شده بود. همراه غم ناله ای بدون آنکه اطلاع بدهد، به سمت پارکینگ دوید. چنان باشتاب می دوید که متوجه نگاه حیرت انگیز مردم نبود .وقتی در اتومبیل نشست، بدون وقفه ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی به راه افتاد. احساسی ناملموس و توضیح ناپذیر تمام وجودش را احاطه کرده بود.
در آن موقع روز که ساعتی از ظهر گذشته بود، خیابانها تا حدودی خلوت و هوا سرد و ابری بود. ریّان نگران و هراسان خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت .به هیچ طریق نمی توانست بر اعصاب خویش مسلط باشد. قطرات اشک ممتد از چشمانش فرو می ریخت. آرزو می کرد که به موقع برسد تا از پیشامدی هولناک جلوگیری کند.
همه چیز به یک کابوس ترسناک شباهت داشت. از وحشت می لرزید. بی صبری و شتاب زدگی اش سبب شد تا چند بار آدرس را اشتباه برود، ولی عاقبت به هر شکل ممکن که بود خانهٔ مورد نظر را پیدا کرد. خانهٔ محقّری که در اواسط یک کوچهٔ تنگ و باریک در جنوبی ترین نقطه شهر واقع بود.
از ماشین که پیاده شد، زانوانش می لرزید و نفسش به سختی بالا می آمد. نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت و با احتیاط و با دستی لرزان در زد. خیلی زود پسربچهٔ لاغر اندامی که لباس ضخیم و مرتبی به تن داشت، در را به رویش گشود و نگاه معصومش را مستقیم به چشمان او دوخت.
ریّان نفس نفس زنان آب دهانش را قورت داد و گفت: پسرم، پدر یا مادرت خونه هستن؟
پسرک با سر پاسخ مثبت داد و پشت کرد و رفت.
ریّان نگاه مضطربش را به دنبال او تا درون خانه دوانید، ولی هیچ ندید .
چند لحظه بعد، مرد میانسال و زن نسبتاً جوانی با هم در جلوی در ظاهر شدند.
ریّان با تظاهر به خونسردی و با آرامشی ساختگی، پس از احوالپرسی از آنان سراغ رامتین و بچه اش را گرفت.
مرد با خوشرویی و مهربانی پرسید: شما؟
ریّان پس از معرفی خویش، لحظه ای ساکت ماند و چشم برهم نهاد و منتظر ماند. آرزو می کرد کسی او را از این خواب پریشان بیدار کند.
-شما مدرکی، چیزی دارین که به ما ثابت کنین برادر آقا رامتین هستین؟
شنیدن نام رامتین از دهان آن غریبه، ریّان را متقاعد کرد که خواب نمی بیند و حقیقتی تلخ در حال رقم خوردن است. عجزآلود گفت: بله، دارم.
و کارت شناسایی خود و یک سری کاغذ و اسنادی را که رامتین ارسال کرده بود، نشان مرد داد و بی صبرانه منتظر ماند.
عاقبت وقتی مرد با حرکت سر او را تأیید کرد، ریّان با زحمت پرسید: برادرم کجاس؟
مرد ابرو درهم کشیده و متعجبانه نگاهش کرد و گفت: مگه شما نمی دونین؟
قلب ریّان فرو ریخت .
-چی رو؟
-که رفتن رضایت پدرتون رو جلب کنن!
ریّان از حیرت مثل برق گرفته ها در جا خشکیده بود.
-یعنی چی؟
این بار زن جوان با شگفتی سؤال کرد: نمی خواین برادرزادتون رو ببینین؟
ریّان حال عجیبی داشت. نگرانی وجودش را به آتش کشیده بود. به سرعت گفت: فعلاً دوست دارم بعد از مدتها برادرم رو ببینم. خونشون کجاس؟
حال رقت بار ریّان، دل زن و مرد بیچاره را به درد آورد. مرد یک قدم جلوتر گذاشت و در خانهٔ جنبی را نشانش داد و گفت :
-خونشون اینه، ولی مثل اینکه...
ریّان اجازه نداد که او جمله اش را تمام کند. به سرعت برق به آن سمت دوید و چند بار در زد و چون جوابی نشنید، ناامید نشد.

از پهلو خود را به در کوفت تا با زور آن را باز نماید، ولی فایده ای نداشت.
مرد حیرت زده خود را به او رساند و در کمال ناباوری کلیدی را به دستش داد .ریّان با نگاهی به او، کلید را از دستش قاپید و خیلی سریع در را باز کرد.
خانه خالی و عاری از سکنه و زندگی بود. بعد از دقایقی، با آرامشی نسبی بیرون آمد. دلش می خواست فریاد بکشد، ولی قادر نبود.
به طرف مردی رفت که مشکوکانه رفتار او را زیر نظر داشت. شرمسارانه خطاب به او گفت: ببخشین، این نگرانی علت داره که...
مرد با لحنی جدی و مردد وسط حرفش پرید و گفت: بهتره تشریف بیارین و امانتتون رو تحویل بگیرین.
ریّان به دنبالش رفت.
همسر مرد با نوزادی که در پتو پیچیده شده بود، کنار در با یک ساک منتظر ایستاده بود.
دستهای لرزان ریّان پیش رفت و ناباورانه کودک روی بازوان او قرار گرفت.
مرد ساک را هم به دستش داد و گفت: این امانت شما. اما...
ریّان با چشمانی گشاد نگریستش.
-شما هم رسیدی، کاغذی، مدرکی به ما بدین که بتونیم ثابت کنیم بچه رو به شما تحویل دادیم.
ریّان چیزی به همراه نداشت. زیرا موقعی که پستچی زنگ زده بود، با همان پلیوری که به تن داشت، پایین آمده بود.
چشمش به ساعتی که از مهربانو هدیه گرفته بود، افتاد. با زحمت آن را از مچش باز کرد و به دست مرد داد و گفت: چیز دیگه ای همراهم نیست!
مرد و زن نگاهی به هم انداختند، ولی حرفی نزدند. ریّان با قدمهایی تند و سنگین به طرف اتومبیلش رفت، در حالی که به خود نهیب می زد: پس اتفاقی نیفتاده .ممکنه هرگز نیفته. ممکنه خواب و خیال باشه. سپس ضربه ای به مخیله اش خورد :پس این بچه چیه؟ سنگینی و گرماش رو حس نمی کنی؟
وقتی سوار ماشین شد، خیلی آرام پتوی آبی رنگی که صورت بچه را پوشانده بود، کنار زد. نوزاد سرخ و سفید کوچکی پستانک به دهان در آغوشش آرمیده بود .ناله آسا نجوا کرد: آه، خدایا... خدایا، واقعاً این بچهٔ رامتینه؟
این را گفت و بچه را محکم به سینهٔ خود چسباند و بغضش ترکید. به یاد مادرش افتاد و اشکش سرازیر شد. بچه را با احتیاط روی صندلی جلو قرار داد و درمانده تر از همیشه آرام و با احتیاط به راه افتاد. چهره اش درهم و عبوس بود. چنان که گویی با خویش مرافعه داشت.
ریّان به نجوا با خود حرف می زد: هرچه با مشکلات کنار می یام و مدارا می کنم، فایده ای نداره. مقابله می کنم. شکست می خورم.
پس از آن، استغاثه کنان، خدا را به استمداد طلبید و ساکت شد. از گوشهٔ چشم به نوزادی که روی صندلی خوابیده بود نگاه کرد و آهی ژرف کشید. این موجود کوچک، ورود غافلگیرکننده و تا حدودی ناخوشایند داشت. نمی دانست با او چه کند؟ او را به کجا ببرد؟
با اوضاع نامساعد موجود، بی شک بردن او به خانه صلاح نبود. زیرا نمی توانست به نقش بازی کردن ادامه دهد. حالت خفقان داشت. به یاد رامتین که می افتاد .نفسش تند و مقطع می گشت. چرا که غریزهٔ درونی اش به طرزی غریب از اتفاقی هولناک خبر می داد.
آن قدر از این خیابان به آن خیابان رفت که روز به انتها رسید. هرچه هوا رو به تاریکی می رفت، غصهٔ او بیشتر می شد. تا اینکه بچه با پیچ و تابهایی که به خود داد، بیدار شد و بی درنگ صدای گریه اش درآمد.
ریّان توقف کرد. چند لحظه به نوزاد که از گریه سرخ شده بود، نظر انداخت و بعد بطری شیر و قوطی شیرخشک او را از درون ساک بیرون کشید. چند ثانیه مبهوتانه به آن نگریست. آن وقت با یک تصمیم آنی پستانک را در دهان کودک قرار داد و دوباره به راه افتاد.

* * *

حبیب از دیدن ریّان با نوزادی در بغل، با تعجب و لحنی طنزآلود گفت: سر راهیه؟
ریّان در حالی که وارد خانهٔ او می شد، دردآلود گفت: بچهٔ رامتینه.
حبیب چنان یکه خورد که نزدیک بود با سر به زمین سقوط کند.
-چی؟
-اول کمک کن تا شیرش رو بدم. بعد همه چیزرو برات تعریف می کنم.
ساعتی بعد، وقتی نوزاد با شکم سیر مجدداً به خواب رفت، ریّان به شرح آنچه رخ داده بود، پرداخت.

حبیب با شگفتی ای فزون تر، پس از شنیدن آنچه ریّان نقل کرده بود، به سمت نوزاد رفت و بالای سر او ایستاد و پس از لختی تعمق گفت: تو چطوری می خوای با داشتن اون همه گرفتاری از این بچه مراقبت کنی! با توجه به اینکه می گی نمی تونی تو خونهٔ خودتون هم ازش نگه داری کنین!

ریّان با درماندگی شانه ای بالا انداخت.

حبیب دچار احساسات منفی شد. بدون آنکه حرفی بزند، عاقلانه سکوت کرد.

ریّان نگاه ژرف و نافذش را به او ثابت نگه داشت گفت: به نظرت چی کار کنم؟

حبیب شانه ای بالا انداخت.

ریّان آنچه را از نگاه حبیب احساس می کرد، نمی پسندید. نحوهٔ برخورد حبیب سبب شد تا ریّان برای اولین بار در مقابل او احساس حقارت کند. از این رو، بعد از دقایقی او را ترک و در تاریکی سر شب به همراه مهمان ناخواندهٔ کوچک راهی خیابان شد.

از اینکه مدام مغلوب مصائب می شد، خنده اش گرفت. این خنده با خون دل همراه می شد .به یاد رامتین و تصمیم احمقانهٔ او که می افتاد، دلشورهٔ عجیبی با غمگینی اش عجین می شد. و با دیدن بچهٔ بی گناه و معصوم او، مستأصل می ماند. ریّان حقیقتاً نمی دانست چه کند!

زنگ تلفن همراه، نوزاد در خواب را تکان داد، ولی بیدار نکرد. طوبی بود. ریّان با تراشیدن بهانه ای مکالمه را کوتاه و اظهار کرد دیرتر از همیشه به خانه خواهد رفت. آن گاه بی هدف در خیابانها به راه افتاد، در حالی که فقط و فقط به خدا می اندیشید و از او یاری می خواست. خداوندی که در نحوهٔ زندگی کردنش همیشه و همیشه نقش مهمی را ایفا کرده بود.

ارادی یا غیرارادی، در هر حال، بدون قصد قبلی به منزل ناصح رفت. این شگفت انگیزترین تصمیم ناخواسته ای بود که تا آن روز گرفته بود. ماشین را نزدیک تر از همیشه و جلوی در سبز آهنی پارک کرد و بدون آنکه کودک را بردارد، از ماشین پیاده شد و در زد. کمتر از سه دقیقه طول کشید که پیرمرد خوشروی همیشگی در مقابلش ظاهر شد.

-سلام، آقای مجد. شما کجا، اینجا کجا؟

-سلام.

صدایش به وضوح می لرزید.

سرما در عمق جانش رخنه کرده بود یا دلیل دیگری داشت، پیرمرد نفهمید. این پیرمرد سرد و گرم چشیدهٔ روزگار برای ریّان احترام خاصی قائل بود. از این رو خیلی راحت پرسید: حالتون خوبه؟

-متشکرم.

ریّان مردد بود. اما حالا که آنجا بود، باید می پرسید. پس با لحنی پسندیده سؤال کرد: تنها هستین؟

-نه، مهربانو هم هست. همین امروز عصر از منزل عموشون برگشتن.

ریّان از جملهٔ نویدبخش او کمی گرم شد. در نگاهش التماسی موج می زد که پیرمرد تاب نیاورد. به همین دلیل با محبت گفت: بفرمایین. بفرمایین.

ریّان مکث کرد. تردید آزارش می داد. همان چیزی که حبیب در مورد آن هشدار داده بود. ولی این بار این تردید به یقین جایز بود.

-خیلی سرده، بفرمایین تو.

ریّان متوجه سایه ای شد که پیش می آمد. سایه ای که به راهبه های نصرانی شباهت داشت. سایه ای که ردایی بلند بر تن داشت. با نزدیک شدن سایه، ریّان ذوق زده به او چشم دوخت. مهربانو، دختر محبوبش، با تبسمی ظریف جلو می آمد.

-سلام.

مهربانو با همان تبسم که بر لب داشت، سلامش را با سر پاسخ داد.

ریّان، پدربزرگ او را مخاطب قرار داد و گفت: خیلی متشکرم، ولی من تنها نیستم. نوزاد برادرم همراه منه.

پیرمرد خندهٔ ریزی کرد و با تعجب به درون ماشین سرک کشید.

-چه علاقه ای؟ خب، پس برین بیاریدش. ما هم بعد از سالها یه بچه می بینیم.

ریّان از این جمله استقبال کرد. در یک چشم برهم زدن به سمت ماشین رفت و نوزاد را در بغل گرفت. آن گاه برگشت و رو به آنها ایستاد. در تاریکی روشنی فضای آنجا توانست تمایل و اشتیاق چشمان آنها را ببیند. از این بابت در دل خدا را شکر کرد.

چراغهای ساختمان اصلی روشن بود، ولی همگی به پایین و خانهٔ پدربزرگ مهربانو رفتند .مادربزرگ مهربانو، پیرزنی خوش رو، مهربان، و تا حدودی بذله گو بود. با همان کهولت سن بسیار فرز و تیز به نظر می رسید. وقتی او را از ویلچیر پایین آورده و روی تخت نشاندند، به سرعت پوشک و لباس بچه را عوض کرد، در حالی که تبسم شیرین بر لب داشت و مدام قربان صدقهٔ بچه می رفت.

تمام مدتی که او مشغول بود. ریّان متوجه مهربانو بود. نگاههای با معنا و جذاب او به ریّان انرژی و دلگرمی می بخشید. او در

ابراز عشق یک قدم از ریّان جلو بود. وقتی نوزاد را در آغوش گرفت، ریّان به شدت متحول شد. رفتارش همانند مادران جوان و بی تجربه بود.
قلب، باوقاترین مشاور ریّان در کمال آسودگی، آرام می تپید و ریّان بدون دغدغه چای می نوشید که حکیمی، پدربزرگ مهربانو، سؤال کرد: چطور پدر و مادرش اجازه دادن تو این هوا بیاریدش بیرون؟
ریّان با تعجب به دهان پیرمرد چشم دوخت. فکر می کرد چه پاسخی بدهد. که با شنیدن صدای پیرزن از دام سؤال اول گریخت.
-معلومه که عاشق بچه این!
ریّان فقط لبخند زد، گرچه کمی خجالت هم کشید.
حکیمی چایش را با صدای بلند هورت کشید. ریّان از مهر و محبتی که در آن خانه و آن جمع کوچک حکمفرما بود، لذت برد.
چشمش به ساعت روی دیوار افتاد. ابرو درهم کشید. زمان می دوید. دلش می خواست قادر بود تا آن را از حرکت باز دارد. به مهربانو نگاه کرد.
نگاه مشتاق او با نگاه ریّان تلاقی پیدا کرد. تبسم روح انگیز مهربانو به جان او رمق و گرما می بخشید. پیرمرد و پیرزن هشیار که رفتار و حرکات آن دو را زیر نظر داشتند، خاطراتی از زمانهای دور در ذهنشان نقش بست.
نگاه مهربانو از غمشادی آکنده بود. غمی که در چشمانش عقب نشینی کرده بود، از تیررس نگاه ریّان پنهان نمی ماند. در حالی که آهسته داغ و داغ تر می شد، با خود آرزو کرد که ای کاش می توانست فرصت را مغتنم شمرده، بی واهمه پا در معرکه بگذارد و همان دم و همان جا مهربانو را خواستگاری کند .
اما صد افسوس که بهترین فرصت در بدترین زمان ممکن دست داده بود. صدای گریهٔ کودک او را از رویا بیرون کشید. با آنکه وسوسهٔ کشیدن سیگار به جانش افتاد، ولی ملاحظهٔ سایرین را کرد و منصرف شد.
صدای پیرمرد او را متوجه خود کرد.
-آقای مجد، ناصح در آخرین دیدارش به شما چی گفت؟
رنگ از رخ ریّان پرید و درونش به تلاطم افتاد. زیر چشمی دید که سر مهربانو به روی سینه خم شد. ریّان به سبک و سنگین کردن آنچه قصد گفتنش را داشت، پرداخت. ولی انگار کارش به درازا کشید.
حکیمی و همسرش چشم بر او در انتظار بودند. ریّان یک بار از افشای حقیقت به خاطر گناه دیگران صرف نظر کرده بود، ولی این بار خودش را آماده کرد تا همه چیز را آن طور که می خواست بازگو نماید، گرچه کار آسانی نبود.
مادربزرگ مهربانو با بغضی که در گلو داشت، گفت: بعد از رفتن شما خیلی دمق و غمگین بود. یه ساعتی هم با خودش خلوت کرد. تورو به خدا بگین که از چی پریشون بود؟
تعلل جایز نبود، گرچه پاسخ به آن سؤالات در آن لحظه، بی شباهت به سختی جان دادن نبود. اما در هر حال، آنها منتظر بودند. سؤال ساده، صریح، و روشن بود. پس چاره ای نداشت که پنهان کاری را کنار بگذارد و حقایق دلپذیر را افشا کند.
با نیم نگاهی به مهربانو زبان گشود و قفل دل را شکست .
-ایشون در نظرم بسیار محترم بودن، هستن، و خواهند بود. خودم رو به ایشون نزدیک می دونستم.
شانه ای بالا انداخت و صادقانه گفت: حالا که دیگه بهشون مدیون هم هستم.
ریّان مایل بود ساعتها از خاطراتشان بگوید، ولی اشاره ای به آخرین ملاقاتش با ناصح ننماید.
ولی پدربزرگ مهربانو مصرانه حرف را از حاشیه به موضوع اصلی برگرداند .
-اختیار دارین. خب، بفرمایین.
دوباره احساس گناه به سراغ ریّان آمد. نوعی عذاب وجدان که مدام انگشت اتهام را به سمتش نشانه می رفت. اما ریّان می خواست همه چیز را آشکارا برملا کند تا از اتهام مبرا باشد. با آنکه دشوار بود، ولی گفت: ایشون از... ارادت خالص بنده به... شرم مانعی بر زبانش نهاد. به یاد نصایح حبیب افتاد. باید جدی و مصمم همه چیز را می گفت. و حالا که مصمم بود، باید تردید را کنار می زد. به همین دلیل با نگاهی به آن دو دوباره لب گشود.
-ایشون با درایتی که داشتن متوجه ارادت بنده به دختر خانمشون شده بودن .اون روز چنان در بند گرفتاریها بودم و ناامیدی طوری محاصره ام کرده بود که نتونستم با شجاعت عقیده م رو ابراز کنم. به خاطر همین در کمال بی مهری و شاید بی ادبی تنهاشون گذاشتم.
چشم و دهان پیرزن از حیرت باز مانده بود، ولی پیرمرد با نگاهی پرمعنا و مرموز ابرو درهم کشیده بود.
ریّان بدون پشیمانی از افشای حقایق، با نگاهی نافذ، حکیمی و همسر بهت زده اش را زیر نظر گرفت، ولی به شدت از نگاه به مهربانو پرهیز نمود.
چند لحظه در سکوتی مرگبار و نفسگیر گذشت. عاقبت پیرمرد تکانی به خویش داد، سری خاراند، و بی مقدمه و با صراحت پرسید: صادقانه بگین، برداشتتون از حرفهای اون چی بود؟
ریّان مؤدب و متین پاسخ داد: فکر نمی کنم مخالفتی داشتن، اما...

-اما چی؟
-دقیقاً نمی دونم، ولی احساس می کنم نگران تنهایی خودشون بودن و وحشت داشتن.
ناگهان پیرمرد ضربهٔ بی رحمانه ای بر قلب رئوف و صادق ریّان زد.
-با اونکه بسیار راغب بودم حقیقت رو بدونم، ولی راستش احساس خوبی ندارم .لازمه بهتون گوشزد کنم از این به بعد، در رفت و آمد به این خونه نکات اخلاقی رو رعایت کنین.
ریّان انتظار چنین واکنش غیرمنتظره ای را نداشت. به همین دلیل سرخ شد و بسان گلوله ای آتشین برای شلیک گردید. ولی نگاهش را بر پیرمرد دقیق کرد، احساس کرد که او قلباً چنین نظری ندارد. ولیکن به دلیل شرایط خاص و حاکم بر خانه مجبور به ادای این جملات است. پس او هم می بایست حکم ادب به جا آورد. با نجابت به سمت مهربانو چرخید و نگاه رقت بار ملتمسی به او انداخت.
گریه مظلومانه و بی صدای مهربانو قلبش را به درد آورد. برخاست تا آن خانوادهٔ کوچک و محزون را ترک کند. شاید به این ترتیب، وسایل آرامش آنان را فراهم سازد. نمی خواست از صداقت آن جمع سوءاستفاده کند.
به همین دلیل به خویش نهیب زد: برو. برو به وقتش بیا.
برخاست تا غرورش زیر تیغ نگاههای پیرمرد جراحت بیشتری برندارد. نفس بلندی که بی شباهت به آه نبود، کشید و زانوان خشک شده اش را تکان داد.
خانم حکیمی که چند دقیقه ای بود با زیرکی مهربانو را زیر نظر داشت، با یک جملهٔ پیش بینی نشده شگفتی همگان را برانگیخت.
-تازه چهار هفته س که مرحوم ناصح به رحمت خدا رفته. باید صبر داشته باشین.
ریّان احساس کرد نسیمی ملایم از بوستانی سبز بر چهرهٔ تب دارش وزید.
با تبسمی محو و نگاهی سرشار از سپاس به پیرزن گفت :
-دقیقاً بیست و نه روزه، خانوم.
موقعی که این را می گفت، چشمان خاکستری رنگ او را می کاوید تا پیام جمله اش را دریابد. نرم نرمک احساس رضایت وجودش را احاطه می کرد.
آن گاه مؤدبانه و با ملاحظه به سمت مهربانو رفت و دو دستش را پیش برد تا نوزاد خوش قدم را تحویل بگیرد. دستان مهربانو برای تحویل نوزاد پیش آمد و روی دستان او قرار گرفت. ریّان بی اختیار و از شوق و هیجان برای چند لحظهٔ کوتاه انگشتان او را گرفت و در دست نگاه داشت تا آتش عشق خویش را از طریق آن پل ارتباطی به او سرازیر کند. قلبش چنان باشتاب می تپید که تصور می کرد مهربانو هم صدای آن را می شنود. به نرمی خداحافظی کرد. برگشت و در مقابل پیرمرد و همسرش تعظیم کوتاهی نمود و به سمت در شیشه ای رفت.
این بار هیچ کس برای مشایعت او همراهی اش نکرد. بیرون، آسمان پوشیده از ابرهای سرخ بود. ریّان به سمت در رفت، زبانهٔ آن را کشید، و بیرون رفت، در حالی که به آینده دلگرم تر می اندیشید.

15

طوبی محو تماشای نوزاد رامتین بود. در حالی که آسمان چشمانش از ابرهای باران زا پوشیدن بود، دردمندانه نگاهش را از نوزاد برگرفت و به ریّان نگاه کرد و گفت: حالا باید چی کار کنیم؟
-منتظر بمونیم و دعا کنیم که رامتین زنگ بزنه.
اشک طوبی سرازیر شد. برخاست و تا کنار پنجره رفت، در حالی که زمزمه وار خدا را برای کمک می طلبید. این اواخر به شدت لاغر شده و دچار ضعف اعصاب گشته بود .ضربهٔ ناگهانی و سختی که از عملکرد صحت دریافت کرده بود، حسابی روح و روانش را به هم ریخته بود. این اواخر، هم به او و هم ریّان بسیار سخت گذشته بود.
ریّان سخت نگران وضع روحی او بود. بلند شد. رفت و کنار او ایستاد. با محبت برادرانه ای پشتش را نوازش داد و گفت: به آسمون نگاه کن. طوری ابرهای سرخ اونو پوشونده که آدم احساس می کنه به این زودیها ماه و ستاره رو نمی بینه .ولی هیچ چیز قطعاً قابل پیش بینی نیست. شاید تا یکی دو ساعت دیگه بادی تند از راه برسه و ابرهارو پراکنده کنه.
مکثی کرد و امیدوارانه ادامه داد: باید منتظر بمونیم و صبور باشیم. شاید اتفاق خوشایندی پیش بیاد.
طوبی با دل شکستگی به برادرش رو کرد و گفت: چقدر تحمل کنیم! چقدر؟
ریّان به طور غریزی به آسمان نگاه کرد و آهسته گفت: خدا می دونه. اما چارهٔ دیگه ای نداریم.
زنگ در که به صدا درآمد، طوبی به سرعت اشکش را پاک کرد. ریّان از اتاق رامتین که حالا پسر او در آن آرمیده بود، بیرون رفت و در را گشود. بدون دلخوری، صمیمانه به حبیب لبخند زد.

پس از حال و احوالپرسی معمولی، حبیب در چشمان ریّان به دنبال آثار دلخوری گشت، اما نگاه ریّان با محبت به او می خندید. حبیب هم لبخند زد و دستش را به طرف او دراز کرد. ریّان دست او را فشرد.

-بابا چطوره؟

-خیلی خوبه. عمو جمال اینجاس، با هم اختلاط می کنن.

حبیب ضمن احوالپرسی با طوبی متوجه سرخی چشمان او شد. طوبی خجالت کشید و به سراغ بچه رفت. حبیب کنجکاوانه سؤال کرد: باز خبری شده؟

ریّان همان طور که او را به اتاقش دعوت می کرد گفت: نه. تو این چند روزه که بچه رو آوردم خونه، دوباره به هم ریخته.

فیلسوفانه ادامه داد: گاهی فکر می کنم اگه این اشک هم برای تخلیه دردهای ما نبود، چه اتفاقی می افتاد!

حبیب روی لبه تخت نشست و ریّان نزدیک پنجره ایستاد .

-هنوز خبری ازشون نشده؟

ریّان با سر پاسخ منفی داد.

حبیب خیرخواهانه، ولی کمی تند به او گفت: تو، تا کی می خوای خونه بشینی و سر کار نری؟

ریّان ساکت ماند و پاسخی نداد.

حبیب دلسوزانه گفت: من این قدر که نگران توام، از بابت بقیه نگران نیستم .تازگیها به خودت تو آیینه نگاه کردی؟ دیدی چقدر پژمرده و تکیده شدی!

ریّان آه بلندی کشید. شانه ای از بلاتکلیفی بالا انداخت و گفت: حق با توئه .قبلاً که به درد دیگران رسیدگی می کردم، حال بهتری داشتم. وقتی به مصیبتهای خودم توجه کردم و از یاد مردم غافل شدم، خداوند منو اسیر گرفتاریها و دردهای خودم کرد.

-ناامیدانه حرف می زنی!

ریّان کف دستانش را به هم مالید و آهی از حسرت و تأسف کشید .

-نه، به حقیقتی اشاره می کنم که رخ داده.

-نمی خواستم ناراحتت کنم.

-نکردی. فقط سبب شدی تا به یاد بیارم که وظایفی داشتم و مسئولیتی خطیر .زمونه داره آبدیده م می کنه در مقابل سختیها چطور از خودم مقاومت نشون بدم.

حبیب متأثر شد، گفت: بی کاری آفت سلامتیه.

مکثی کرد و دوباره گفت: حالا کی قصد داری بری سر کار؟

-دقیقاً نمی دونم. هر وقت که ذهن آزادتری داشتم. راستی، از حمیرا و دخترت بگو.

حبیب با رضایت جواب داد: هردوشون خوب و سرحالن.

-اسم دخترت رو چی گذاشتی؟

حبیب می دید که ریّان عمداً حرف را عوض می کند. بنابراین اصراری نکرد و پاسخ او را داد: توتیا.

-خیلی زیباس.

حبیب از روی علاقه پرسید: اسم پسر رامتین چیه؟

-رامین.

حبیب لبخندی زد و چند لحظه سکوت کرد. آن وقت با احتیاط موضوع صحبت را تغییر داد.

-از خونواده ناصح چه خبر؟

روی کلمه ناصح مکث معنی داری کرد.

ریّان تبسمی زد، نشست، و گفت: بی خبر نیستم. سه شب پیش اونجا بودم.

حبیب مایل بود بیشتر بداند. به خصوص که خوشحالی محسوسی در صورت ریّان هویدار شد. و سرخی کم رنگی به گونه هایش دوید.

-خب، چه عالی!

-با بچه رامتین!

-چی!

-وقتی از پیش تو رفتم، یه نیروی عجیبی منو به اون خونه کشوند.

-خب، چه رمانتیک!

ریّان فرصت نکرد مابقی جریان را تعریف کند. زیرا جمال و طوبی با تقه ای به در وارد اتاق شدند.

-تشریف می برین، عموجون؟

-بله.
ریّان به احترامش جلوتر رفت.
جمال که در چند ماه اخیر، خویش را بیش از پیش به آنها نزدیک کرده و همراه آنان تلخیها و سختیها را پشت سر گذارده بود، بسیار شکسته تر از قبل می نمود .با عطوفت پدرانه ای گفت: مواظب بابات باش. وقتی سر پا بشه، می دونم که به تنهایی امور رو رتق و فتق می کنه. اگه از رامتین هم خبری شد، منو بی اطلاع نگذار.
-چشم.
پس از خداحافظی، وقتی دوباره تنها شدند، ریّان تمایلش را برای ادامهٔ بحث از دست داده بود. با این حال، در برابر اشتیاق حبیب اجمالاً آنچه رخ داده بود را تعریف کرد.
بعد از آنکه حبیب هم ترکش نمود. به سراغ مهمان فرشته خویی رفت که از تمام دنیا و همهٔ حوادث تلخ و شیرین آن بی خبر، ولی بانی خیر شده بود- دست کم برای او این طور بود.
لحظاتی کنار او و دلارام که محو تماشایش نشسته بود، نشست. آن گاه به هال بازگشت و تلویزیون را روشن کرد. نگاهش به صفحهٔ تلویزیون و تصاویر آن و دلش جای دیگری سیر می کرد. رفته رفته از یادآوری ملاقات چند شب قبل دچار خلسهٔ خواب می شد که زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. با یک دست گوشی را برداشت و دکمه ارتباط را فشرد. و با دست دیگر سیگاری از درون پاکت درآورد.
-بفرمایین.
ولی ارتباط قطع شده بود. سیگارش را روشن و پک عمیقی به آن زد. تا سیگار را برای پک دوم به لب چسباند مجدداً صدای زنگ تلفن درآمد.
-بله.
-آقای مجد؟
-بفرمایین.
-بنده مالکی هستم و از ادارهٔ آگاهی مزاحمتون می شم. لطف بفرمایین فردا رأس ساعت ۸ صبح به این اداره مراجعه کنین.
قلب ریّان از جا کنده شد. با این وصف و با حال بد پرسید: چرا؟
-متوجه می شین. فعلاً خدانگه دار.
رنگ از رخسار ریّان پرید. سیگارش را ناتمام در زیرسیگاری رها کرد و از جا بلند شد.
-کی بود؟
-اشتباه گرفته بود.
به سرعت به اتاقش رفت. طوبی مرددانه به سیگار نیم سوختهٔ روشن نگاهی انداخت و به اتاق رامین رفت.

* * *

ریّان که شب قبل را به سختی پشت سر گذاشته بود، با تشویش خاطر و دلهره ای شدید از جلوی در نگهبانی ادارهٔ آگاهی گذشت و وارد حیاط شد. از شدت دلهره دچار ضعف شده بود. از پله ها که بالا می رفت، احساس می کرد هر لحظه به پایین سقوط خواهد کرد.
در طبقهٔ دوم، سراغ سروان مالکی را گرفت و سربازی اتاق وی را در انتهای راهرو نشانش داد. ریّان با نفس محبوس شده بدان سو رفت و خود را به نگهبان پشت در معرفی نمود. نگهبان در را به رویش گشود و خود پس از احترام نظامی خارج شد .ریّان موقرانه به مرد میانسال متفکری که مستقیماً نگاهش می کرد، سلام کرد.
-سلام، بفرمایین، آقای مجد.
ریّان نفس حبس شده اش را کاملاً آزاد کرد و با سر نام خویش را تأیید نمود.
سروان مالکی نگاه دقیقی بر او انداخت. آن وقت گفت: هیچ شباهتی به برادرتون ندارین!
ریّان از گفتهٔ او حیرت نکرد، ولی جا خورد. انتظار نداشت در همان بدو ورود اولین ضربه را دریافت کند.
-با بنده کاری داشتین؟
سروان مالکی چانه اش را با دست می مالید و حرفی نمی زد. کاملاً پیدا بود که در دادن پاسخ تعلل می کند .
ریّان با نگاه دقیق و نافذش درون چشمان او را کاوید. از آنچه حس می کرد، رعشه بر اندامش افتاد.
-اتفاقی افتاده؟
سروان مالکی به تشویش او پی برد. با لحنی قاطع و محکم پرسید: از برادرتون خبری دارین؟
ریّان تصور نمی کرد که او این قدر سریع و بی مقدمه سراغ اصل قضیه برود. لزومی ندید چیزی را حاشا کند. به طور قطع

آنها خیلی از او زرنگ تر بودند و یقیناً از بسیاری مسائل آگاه.
-به تازگی نه.
-دقیقاً چند روزه که از اون بی خبرین؟
ریّان خلی صریح واقعیت را گفت: دقیقاً چهار روز پیش، نامه ای سفارشی با پست پیشتاز ازش داشتم.
-خب.
ریّان احساس می کرد همچون خرگوشی در دام صیاد گرفتار است. صدای قلب خودش را می شنید. بدون مقاومت ادامه داد: اظهار پشیمونی کرده بود.
مکثی کرد. نفسی تازه کرد و گفت: آدرس رو برام نوشته بود تا برم و بچه ش رو تحویل بگیرم.
-و شما این کاررو کردین؟
ریّان با صدای خفه و گرفته ای گفت: بله.
-ببخشین آقای مجد. می خوام یه سؤال حاشیه ای بپرسم.
-بفرمایین.
-با توجه به اطلاعاتی که از شما و پدر گرامیتون به دست ما رسیده، جای تعجب و سؤاله که چرا هرگز اقدامی برای همکاری با ما نکردین؟
ریّان زهرخندی زد.
مالکی با اندوهی که بر سیمای او نشست از دریافت پاسخ صرف نظر کرد و گفت: شما بچه رو تحویل گرفتین؟
-بله.
-و کنجکاوی نکردین که برادرتون و همسرش کجا هستن؟
-چرا، ولی نتیجه ای نداشت.
وقتی به سؤالهای سروان پاسخ می داد، آهنگ صدایش مرتعش بود.
سروان مالکی با زیرکی حرف را به نقطهٔ حساس کشاند.
-حالا چی؟ کنجکاوی نمی کنین که چرا اینجایین؟
-احتمالاً دستگیر شدن !
-نه.
کلمهٔ تک هجایی «نه» سبب شد تا ریّان تکانی بخورد و از جا بلند شود. با تعجب پرسید: منظورتون چیه؟
مالکی مکث کرد. نگاه جدی و با معنایش را بر ریّان ثابت نگه داشت و خونسرد، ولی بی رحمانه ضربه نهایی را بر پیکر ریّان فرود آورد .
-متأسفانه اجسادشون رو پیدا کردیم!
ریّان مثل اینکه عقرب گزیده باشدش، فریادی کشید و روی صندلی وارفت.
مالکی با حوصله تمام چند دقیقه منتظر ماند تا او آنچه را شنیده، باور کند. بعد با همان خونسردی قبلی لیوان آبی به دستش داد و گفت: آمادگی ش رو دارین تا با من به پزشکی قانونی بیایین و اجساد رو شناسایی کنین؟
ریّان احساس کرد نفسش بالا نمی آید. در کمرش احساس درد شدیدی می کرد. کنار شقیقه اش عرق نشسته بود.
از تخریب او ترحم بر مالکی غالب شد. دوستانه دست بر شانه اش نهاد و به آرامی فشردش و گفت: ببخشین، نمی دونستم که طاقت شنیدنش رو ندارین.
ریّان با ضعف گفت: نمی خواستم باور کنم.
سروان با تعجب پرسید: یعنی می دونستین؟
ریّان با بیچارگی پاسخ مثبت داد. وسوسه بیشتر دانستن را که در نگاه و حرکات مالکی دید، به حرف آمد و گفت: تو نامه ای که فرستاده بود، نوشته بود که قصد چنین کاری رو داره.
آن گاه انگار که خسته تر و فرسوده تر از همیشه باشد، از جا برخاست و برای رفتن اعلام آمادگی نمود.
در طول راه، سروان مالکی با ملاحظهٔ حال نامساعد او حرفی نزد و سؤالی نپرسید .زیرا چهرهٔ مطلوب و محزونش با غبار اندوه، بیمارگونه به نظر می رسید.
اما بعد از آنکه اجساد را شناسایی کرد و از اتاق بیرون آمد، دست کمی از امواتی که روی تختها خوابیده بودند، نداشت. برای چند لحظه چنان از وحشت و اضطراب به هم ریخت که چشمانش سیاهی رفت و روی دستهای سروان افتاد.
آن روز یکی از سخت ترین و زجرآورترین ساعات برای ریّان رقم خورده بود. ولی از آنجا که سیمای دلنشین و آرامش همه را مجذوب می کرد، سروان مالکی هم تحت تأثیر نگاه محبت بار و لحن صادق او قرار گرفت. دو ساعتی را با او گذراند و هم صحبتش گردید.

این رفاقت پیش بینی نشده و این صمیمیت غیرمنتظره سبب شد تا ریّان مصیبت پیش آمده را تا حدودی بپذیرد. پذیرفتن حقیقت به آن تلخی، بسیار مشکل، ولی اجتناب ناپذیر بود.
عصر آن روز، ریّان با کوله باری از اندوه به جای رفتن به خانه روانهٔ شهریار شد، در حالی که از سنگینی غم شانه های مردانه اش افتاده بود. مسافت طولانی، فرصت مناسبی بود تا به راحتی و نه در خفا خویش را از بغضها تهی کند و آزادانه و راحت بگرید. این اشکها از آلام درونی اش تا حدودی می کاست.
وقتی حسابی بار دلش سبک شد، سیگاری آتش زد و با تفکر مشغول دود کردن آن شد .هرچه بیشتر فکر می کرد، کمتر نتیجه می گرفت. نمی دانست چگونه به تنهایی و بدون حضور پدر، مراسم خاکسپاری آن دو را برگزار نماید. با نوزاد او چه می کرد. از همه سخت تر، پاسخ کنجکاویهای قوم و خویش و اطرافیان بود که این روزها در مورد رامتین مدام پرس و جو می کردند و شامه های تیزی داشتند .ریّان یقین داشت که از پس سؤالات آزاردهندهٔ آنان برنخواهد آمد.
قبل از رسیدن به مقصد، به جمال زنگ زد و از او خواست تا وی را در باغ ملاقات کند. ساعتی بعد، جمال و ریّان در باغ، در حالتی که سوگوارانه یکدیگر را در بغل داشتند، به شدت می گریستند. جمال از آن همه تنهایی او دلش به درد آمد .صورت برادرزاده اش را غرق بوسه کرد و با دلی پرخون دلداری اش داد .بعد از آن تصمیم گرفتند بدون اینکه کمال از قضایا مطلع شود. اجساد رامتین و شیوا را تحویل گرفته و با حضور اقوام و دوستان با احترام به خاک بسپارند .کار دشواری در پیش بود و ریّان ویران و بی یار.
بعد از تقسیم کارها، بدون صرف شام راهی منزل شد. دیر وقت بود که به خانه رسید .خوشبختانه دلارام و پدرش در خواب بودند. با ترفندهای گوناگون طوبی را نشاند و حقیقت تلخی را که در سینه اش سنگینی می کرد، برای او بازگو کرد .آنها برای رامتین که بسیار دوستش داشتند، ولی در واقع تحسینش نمی کردند، ساعتها عزاداری کردند. از گذشته ها یاد کردند، و از خاطرات شیرینی که با هم داشتند حرف زدند. چنین به نظر آمد که هر دو در یک زمان به عکس مادر که در قاب روی دیوار به آنها لبخند می زد، نگاه کردند و با خجلت سر به زیر انداختند.
طوبی با دلشکستگی گفت: از یادگار مامان خوب نگه داری نکردیم.
ریّان خسته تر از آن بود که ادامه بدهد. برخاست. به اتاقش رفت و خود را روی تخت رها کرد.

* * *

بیش از یک هفته از آن شب دهشتناک و غم بار می گذشت، ولی هنوز موقعیت مناسبی دست نداده بود تا ریّان اشاره ای به مرگ رامتین بنماید.
کمال پس از استراحتی کوتاه از خواب برخاسته و روی تخت نشسته بود و به آسمان نیمه ابری بیرون خیره بود. به ناگاه به سمت ریّان چرخید و با لحن غم انگیزی پرسید: بیش تر از یه ماهه که من عمل کردم، ولی رامتین به دیدنم نیومده .هر وقت سؤال کردم، جواب قانع کننده ای نشنیدم.
آهی کشید و اضافه کرد: چرا باهام قهر کرده؟
ریان دلش به حال او سوخت، و خیلی سریع گفت: قهر نکرده... فقط نمی خواد با اومدنش اسباب ناراحتی شمارو فراهم کنه.
کمال که زخمهای التیام یافتهٔ روی سینه اش را به آرامی می خاراند، آهسته گفت :مگه نگفتم بهش بگو بیاد تا باهاش حرف بزنم. دلم می خواد باور کنه که بهترین وکیل رو براش می گیرم تا بی گناهی ش رو ثابت کنم.
لختی درنگ کرد، نفسی تازه کرد، و آهسته ادامه داد: ثابت می کنم که اون تو کارهای نامجو دخالتی نداشته.
ریّان با تأثر سری تکان داد و از جا بلند شد .
-با یه چایی کم رنگ موافقین یا کمپوت آناناس باز کنم.
کمال سری از روی بی میلی تکان داد و دوباره به آسمان چشم دوخت.
ریّان مأیوسانه او را نگاه می کرد. گمان می کرد هرگز فرصت مناسبی پیش نمی آید تا واقعیت به آن تلخی را بازگو نماید.
کمال از روی شانه نگاهش کرد و گفت: طوبی نیومده؟
-می یاد.
کمال بی خبر از همه چیز گفت: بدجوری خودش رو با این بچه سرگرم کرده. خدا کنه سر و کلهٔ خونواده ش پیدا نشه.
ریّان لبخندی تصنعی زد و با شنیده شدن زنگ آپارتمان به سمت در رفت.
حبیب با ظاهری آرام و رفتاری معمولی از راه رسید. چنان ماهرانه ایفای نقش می نمود که ریّان به شک افتاد و خنده اش گرفت. خنده اش با نوعی اندوه عجین بود. مثل خنده ای که هم زمان با بغض باشد.
-خب، آقای مجد. اون طور که از ظواهر امر پیداس امروز حسابی حالتون خوبه.
و با نگاهی به ریّان با شیطنت و ظاهرفریبی گفت: راجع به چی اختلاط می کردین؟ وضع هوا. تورم، و یا شطرنج؟

ریّان نگاهش به کمال بود تا عکس العمل او را ببیند یا پاسخ او را بشنود.
کمال، با لبخندی که بر لب داشت به نکته ای اشاره کرد که انگار اصلاً حرفهای حبیب را نشنیده بود.
-کاش می شد خونواده ای رو که با بذل انسانیت عمر دوباره به من بخشیدن رو ببینم!
ریّان از حیرت دهانش باز مانده بود و حبیب در تعجب کمتر از او نبود .
-چی باعث شد که الان این آرزو رو بکنین؟
کمال نگاه محبت آمیزش را از بیرون پنجره به درون کشید و به صورت و چشمان حبیب دوخت و با ملایمت پاسخ داد: هیچی، هواشون رو کردم. اون بزرگوارا یه بار وقتی تو بیمارستان بودم به دیدنم اومدن، ولی اوضاع من رو به راه نبود و از چیزی هم خبر نداشتم.
ریّان و حبیب نگاهی رد و بدل کردند. ریّان حرفی نزد، ولی حبیب برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: خدارو چه دیدین، شاید باز هم واسه دیدنتون بیان.
کمال سری تکان داد و ساکت شد.
ریّان از اتاق خارج شد و با سه لیوان آب پرتقال بازگشت. آرزوی بی غل و غش کمال، تمنای دل یخ زدهٔ ریّان شد. علی رغم اندوهی که درونش را به ویرانی کشانده بود، بارقهٔ امیدش دوباره به سوسو افتاد.
وقتی تنها شدند، حبیب پرسید: خبری ازشون نداری؟
ریّان پاسخ منفی داد.
حبیب گفت: باز موقعیت جور نشد تا به بابات بگی؟
-نه. فعلاً صلاح نیست. دکتر شریف مصلحت ندونست.
-خیلی سخته.
-سخت تر از اون، نقش بازی کردن ما اطرافیان اونه. به ظاهرمون نگاه کن .اصلاً به افراد عزادار می مونیم؟ اون از سوگواریهای مخفیانه، اینم از نقش بازی کردنهای احمقانه.
حبیب متأثرانه گفت: اینم یه جورشه دیگه.
بعد سیگاری روشن کرد و به دست ریّان داد. یکی هم برای خود آتش زد.
ریّان همراه آه پر دردی گفت: اون بچه مفت از دست رفت. افسوس می خورم که این جوری از دست دادیمش.
حبیب برای ریّان، که آن همه رنج می کشید، دلواپس بود.
-خیلی سخته، ریّان. خیلی. اما باید با توکل به خدا تحمل کنی.
اشک ریّان جاری شد.
-نمی دونم چه چیزی بنیان مارو آتیش زد.
حبیب مستأصل بود و حرفی نمی زد.
ریّان اشک چشمانش را پاک کرد و در همان حال گفت: به شدت ناامید شدم. صبرم داره به آخر می رسه.
-نه، ریّان. نه. از ناامیدی حرف نزن. صبر داشته باش چون صبر پاداش داره. این جملهٔ معروف تو بود.
ریّان دردآلود گفت: شاید شعار می دادم.
زهرخندی زد و افزود: همون طور که در مورد کار و ارائهٔ خدمتم شعار می دادم.
حبیب با اطمینان بخشی خاصی گفت: باور نمی کنم اهل شعار باشی. نبودی، نیستی، و نخواهی بود. عوامل زیادی باعث شده تا در مورد خودت ناعادلانه قضاوت کنی.
ریّان ساکت بود. در خیال خویش رامتین را می دید. با همان هیکل درشت و اندام ورزیده. با همان موهای لخت و بور. او را به یاد آورد. پر انرژی و پر جنب و جوش با خنده های بلند و پر صدا. و حرکات کودکانه ای که از سر لجبازی در بزرگسالی انجام می داد. آهی کشید و سری از افسوس تکان داد. دست سرد یخ زده اش را با دلمردگی بالا آورد و شقیقه هایش را به آرامی ماشاژ داد. درد جانکاهی همهٔ آمال و آرزوهای ریّان را به گردباد ناامیدی می سپرد.
حبیب عمق تألم او را حس می کرد. از این رو، برای دلداری او باز به سخن درآمد.
-تو این همه فراز و نشیب سخت رو با صبر و امید پشت سر گذاشتی. حالا منتظر گذشت زمان باش.
ریّان با صدایی گرفته و بغضی شکسته، آهسته گفت: اون بزرگ با عظمت مثل همیشه باید کمکم کنه تا از پا نیفتم.
-مطمئنم به خاطر صداقتی که داری، حتماً کمکت می کنه.
حبیب نگران ریّان بود. به همین سبب با صلاح اندیشی گفت: برو سر کار، ریّان .خونه موندن کافیه. برو و به امید آینده با همون علاقهٔ قبلی کار کن .
بعد از آن با لحنی مطمئن و امیدبخش خطاب به او حرف آخر را زد .

-سختیها گذشت، ریّان. سختیها گذشت.
آن روز و روزهای نسبتاً زیادی پس از آن به سردی روزهای زمستان، اما نه به کوتاهی آن سپری شد. کم کم زمستان کوله بار خود را می بست تا از منظر طبیعت خارج شود. ریّان که نصایح حبیب را آویزهٔ گوش ساخته بود، مجدداً مشغول کار شد. با تلاشی مضاعف، اندوه را از دل و چهره کنار زد. کار به او انرژی و نشاط بخشید و بالطبع با گذشت زمان روحیهٔ از دست رفته، کم کم به وجودش بازگشت. گرچه در منزل قادر نبود خویش را همان قدر پر انرژی و فعال نشان بدهد. علت این دوگانگی رفتار، وجود رامین، کودک شیرین و دوست داشتنی رامتین، بود.
سرانجام رفتارهای عجیب و عملکردهای غریب او و غیبت طولانی رامتین، حس کنجکاوی کمال را برانگیخت. او که از هوش و ذکاوت بالایی هم برخوردار بود، با کمی دانایی پرده از اسرار ریّان و طوبی برداشت و عاقبت حقیقت را دریافت. آگاهی از این حقیقت تلخ ضربهٔ سختی بر جسم بیمارش وارد ساخت، به طوری که تا چند روز تحت نظر قرار گرفت و درمانهای خاصی برای وی در نظر گرفته شد.
اما سرانجام کمال هم با آن واقعیت جانسوز کنار آمد و حقیقت را علی رغم میل باطنی خویش، پذیرفت. جای خالی رامتین و اتاق خالی او به پسرش تعلق گرفت.

16

در یکی از روزهای باطراوت بهاری، وقتی که خورشید انوار طلایی و شفافش را مستانه به زمین می پاشید و با حرارتش به طبیعت جان می بخشید، ریّان در اتاق خویش کنار پنجره ایستاده بود و به تکه ابرهای سفید که در گوشه و کنار آسمان به آرامی در حرکت بودند، نگاه می کرد. وقتی گرمای دلچسب آفتاب در جانش نفوذ کرد، لخت شد و همان جا روی کف اتاق دراز کشید تا گرمای آفتاب را بهتر جذب کند. شاید که از سردی وجودش و افسردگی روحی اش کاسته شود.
چشم بر هم نهاد تا سرخی آفتاب را از پشت پلکهای بسته به درون بکشد و قلب و ذهنش را از تاریکی و سردی به درآورد. گرم شدن تدریجی، حالت خلسه ای به او بخشید و بی اختیار به عالم خواب کشاندش. هنوز چند دقیقه ای را در آن عالم نگذرانده بود که شیء سردی مثل یخ روی دست داغش قرار گرفت. به یک خیز سریع از عالم خواب خارج شد. چشم گشود و درجا نشست.
-ریّان!
ریّان به طوبی که خم شده بود، با وحشت نگریست.
-چی شده؟
-هیچی. چرا ترسیدی؟
-کاری داری؟
-نه، تلفن باهات کار داره.
-کیه؟
-یه آقایی به اسم حکیمی.
ریّان هنوز تحت تأثیر خواب شیرین و گرمای دلچسب آفتاب بود .
-کی؟
-حکیمی.
انگشت الهام تلنگری بر او زد. برخاست و به سرعت خود را به تلفن رساند.
طوبی شانه ای بالا انداخت و تنهایش گذاشت.
-حال شما چطوره، آقای حکیمی؟
-ما خوبیم. حال پدر شما چطوره؟
-خیلی خوب.
قلب ریّان به شدت می تپید. این تپش از اشتیاق و هیجان بود. همچنان منتظر ماند.
-ما خیلی دوست داریم که ایشون رو زیارت کنیم.
ریّان مطمئن بود که او کلمهٔ «ما» را طور خاصی ادا نمود. و منظور او از «ما» مهربانو بوده است.
-باعث افتخار ما خواهد بود. هر لحظه که امر بفرمایین و مایل باشین.
-آدرس دقیق منزلتون رو بفرمایین.
ریّان دل به دریا زد و گفت: اجازه می فرمایین بنده بیام دنبالتون؟
ارتباط قطع شده بود، یا ریّان کر. شاید هم طرف مخاطب جوابی نداده بود.
-الو؟

-بسیار خب، اگه مزاحم نباشیم، بعدازظهر ساعت چهار.
این پاداش صبر منه. البته ریّان این را در دل گفت.
-حتماً میام دنبالتون.

* * *

ریّان آدم دیگری شده بود. چهره اش به طرز معجزه آسایی با طراوت و بشاش گردیده بود و چشمان افسرده و بی روحش دوباره شفاف و براق می شد و نگاههای نافذ در آن جان می گرفت. لحظه ها بوی امید می داد.
وقتی از در بیرون زد، از شوق دیدار در پوست نمی گنجید. آسمان آبی تر از همیشه و نسیم ملایم تر از روزهای قبل عطر بهار را می پراکند. در تمام طول راه خورشید می خندید و ابرهای سفید می رقصیدند. می توانست نغمهٔ پرندگانی که در راه همراهی اش می کردند، بشنود.
وقتی رسید، از کوتاهی فاصله حیرت کرد. در که گشوده شد، به درون حیاط پر کشید .سرانجام پس از هفته ها دوری و خیالپردازی، مهربانو را مقابل خویش دید. با همان وجاهت و ملاحت همیشگی.
-سلام.
مهربانو با سر و پدربزرگش با زبان پاسخ دادند، ریّان احساس کرد گرمی دویدن خون به سر و صورتش او را خواهد سوزاند.
-من حاضرم و در خدمت شما.
-برای صرف یه چای که به داخل تشریف میارین؟
-بله، البته.
جای خالی ناصح در سالن پذیرایی خانه اش به وضوح معلوم بود. ریّان می توانست حضور روحانی او را حس کند. اما ریّان چیز دیگری را هم حس می کرد. مسئله خاصی که بدان خاطر به آنجا فراخوانده شده بود. این حس از نگاههای گرم و طولانی مهربانو در او شدت و قوت می گرفت. نکتهٔ قابل تعجب و تعمق آن بود که مادربزرگ مهربانو در سالن بالا حضور داشت و با صندلی چرخدار خویش از این سو به آن سو می رفت. شاید به همان علت هم بود که وسایل خانه برای راحتی او به شکل خاصی تغییر مکان داده شده و جا به جا گردیده بودند.
ریّان پس از نگاه مجددی به اطراف، از گوشه چشم نگاهی دیگر به مهربانو انداخت و سپس با نگاه به حکیمی و خطاب به او گفت: ممنون از چایی. حالا می تونیم بریم.
-عجله دارین؟
مادربزرگ مهربانو که این را گفت، ریّان خجالت کشید و با سر پاسخ منفی داد.
بلافاصله در برابر جملهٔ پدربزرگ او متحیرانه سر بلند کرد.
-ما با شما نمی آییم.
ریّان خیال کرد مورد مضحکه قرار گرفته. تحمل آن حقارت برایش دشوار بود. چنان رنگ از رخسارش پرید که گویی روح از جانش پرید.
-فقط دخترم، مهربانو با شما می یاد!
ریّان طاقت آن را نداشت که مسخره اش کنند. ناباورانه به سمت مهربانو سر چرخاند .چرا آن نگاه با گفته های آن دو نفر دیگر تفاوت داشت! نگاه مهربانو روح ریّان را نوازش می داد. شک نداشت که مهربانو با نگاهش عشق هدیه می کند. پس آن دو چه چیز را به باد تمسخر گرفته بودند.
چاره ای نداشت. از آن چشمان مردابی رنگ پُر از شوق دل کند و دوباره به آن دو نظر کرد.
-من نمی تونم همسرم رو با این وضع تنها بگذارم. اما می تونم به شما اعتماد کنم و جگرگوشه ام رو بهتون بسپرم.
ریّان چند بار پلک زد. مطمئناً ماهیت کلام او را دریافته بود، ولی تلاش کرد با خویشتن داری اشتیاق خویش را بروز ندهد.
موقرانه و متین گفت: این اعتماد شما از بزرگواری و آقایی شماس.
لحن پیرمرد آهنگ تمنا را نواخت وقتی گفت: قبل از تاریک شدن هوا اونو برگردونین.
ریّان روی پا ایستاده بود. با سر تعظیم کوتاهی نمود و گفت: چشم. به روی چشم.
ریّان خیال می کرد رویایی شیرین می بیند.
وقتی مهربانو رفت تا آماده شود، پدربزرگش با حالت پدرانه خطاب به ریّان گفت: راضی نشد با عمو و عموزاده هاش به مسافرت خارجه بره.
سرخی کم رنگی به گونه های ریّان دوید.
حکیمی خالصانه و صمیمانه اضافه کرد: نمی شه با تقدیر مقابله کرد.

ریّان با خجالت سر به زیر انداخت. صبرش به ثمر نشسته بود.
پیرزن خوش مشرب و خوشرو که تا آن لحظه ساکت بود و حرکات و وجنات ریّان را زیر نظر داشت، با محبت گفت: پسرم، سلام مارو به پدرتون برسونین.
ریّان لحظه ای به چشمان او نگریست و گفت: چشم. حتماً، خانوم. حتماً.
ریّان از آن همه صمیمیتی که به یک باره میانشان به وجود آمده بود، به وجد آمد و لبخندی تشکرآمیز زد.
وقتی مهربانو بازگشت، ریّان احساس غرور کرد و برخود بالید. با ملاحظهٔ پیرمرد و پیرزنی که باصفا و صمیمیت به او اعتماد کرده بودند، از نگاه طولانی به او پرهیز نمود و ضمن تشکر مجدد با آنان خداحافظی کرد .
روز زیبایی که با درخشش و لبخند خورشید آغاز شده بود، با نغمه های دلنشین پرندگان و دست افشانی قلب ریّان ادامه می یافت.
مهربانو که با آن خشنودی از خانه خارج شده بود، دچار تردیدی آنی شد و برای سوار شدن لحظه ای تأمل کرد.
-بفرمایین.
نگاه معصوم و هراسیدهٔ مهربانو به آرامی بالا آمد. معلوم بود که برای اولین بار است به تنهایی از خانه خارج می شود. به دور و بر خود نگاه کرد. نه پدر، نه پدربزرگ، و نه عمو. از هیچ کس خبری نبود به ریّان نگاه کرد که عاشقانه همراه لبخندی در انتظار بود.
نجواکنان و با رعایت ادب گفت: به من اعتماد نداری؟ به منی که از صمیم قلب بهت علاقه دارم و برای توصیف میزان علاقه م باید همهٔ عالم هستی رو به کار بگیرم...
مهربانو عکس العملی نشان نداد، ولی نگاه چشمان مردابی رنگش می درخشید.
ریّان جرئتی به خود داد. با احتیاط به او نزدیک تر شد و نجواکنان با لحنی که عشق از آن متصاعد بود، گفت: بیش تر از یه ساله، در خواب و بیداری منتظر چنین لحظه ای بودم. خواهش می کنم سوار شو.
مهربانو به چشمان نجیب ریّان نگاه کرد که از عشق و التماس لبریز بود. آن وقت در بدرقهٔ نگاه او سوار شد.
تمام این اعمال را بدون این که خود بدانند در مقابل چشمان پدربزرگ او که از پنجرهٔ کوچکی نظاره گرشان بود، انجام دادند.
ریّان چنان به وجد آمده بود که در پوست نمی گنجید. وقتی پشت چراغ قرمزی توقف کرد، به آرامی به سمت مهربانو چرخید.
نیم رخ زیبای او در حریر زیبای شرم و حیا، دل از کَفَش می ربود. حالتش چنان بود که ناصح از عقیق، مادر او، توصیف کرده بود.
-آقا، گل. گل نرگس. گل بخرین آقا.
ریّان به پسرک گل فروش نگاه کرد. بعد چند دسته از آن را خرید و با شور و حرارت غیرقابل وصفی تقدیم مهربانو کرد.
مهربانو با تبسمی ظریف، گلها را بویید.
ریّان خیلی آرام، آرام تر از آنکه او بشنود، گفت: خدایا، به خاطر این سعادتی که نصیبم کردی همیشه شکرگزارم.
مهربانو تک گل شادابی را از میان گلها جدا کرد، بویید، و بوسید. آن گاه آن را به طرف ریّان گرفت.
روح ریّان تا عرش پر کشید و لذتی جان فزا تمام وجودش را در بر گرفت. یقین داشت که او را از آن خود خواهد کرد و برای خوشبختی و سعادتش چیزی کم نخواهد گذاشت. به ناگه سازش کوک گردید و همراه با نوای نرم و ملایمی که از پخش شنیده می شد، زمزمه کرد:
دیدی که رسوا شد دلم
غرق تمنا شد دلم
دیدی که من با این دلم
بی آرزو عاشق شدم

* * *

ریّان نگاه تحسین برانگیزی به دور و بر خویش انداخت و پس از چند نفس عمیق روی تخته سنگی نشست که اولین بار ناصح را آنجا ملاقات کرده بود. لبخندی از رضایت صورتش را پوشاند.
-حالا این صورتِ باطراوت مترادف اسمته.
ریّان به حبیب نگاه کرد و تبسمی کرد .
حبیب متواضعانه گفت: من یکی که از سرنوشت پیچیدهٔ تو، درس خداشناسی گرفتم.
ریّان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.
-جدی گفتم، ریّان. حوادث چند ماه اخیر قوه تعقل منو حسابی به کار انداخت.
می خواست به دوستش این احساس را بدهد که سرنوشتی فوق العاده و متعالی دارد.

-تا قبل از آشنایی با ناصح هرگز به طور جدی راجع به ازدواج حرف نزده بودی .
ژستی گرفت که انگار نقشی را بازی می کند.
-بعد با ناصح تو کوه آشنا می شی. مردی که عمری کوه می اومده. مدتی بعد از این آشنایی در مقابل چشمان تو سقوط می کنه. نتیجهٔ این حادثه ملاقات با خونوادهٔ اون خواهد شد و دلبستگی شدید تو به دختر نازدانهٔ اون. دختری که برای پدرش به مثابه «اِتسلا» برای خانوم «هابیشان» بوده.
)اشاره به داستان آرزوهای بزرگ(
مکثی کرد. با تغییر لحن و با تأسف اضافه کرد: در این بین، رامتین به بیراهه کشیده می شه. ضربهٔ عظیمی به قلب پدرت وارد می شه که نیاز به قلب پیدا می کنه. ناصح در اثر فشار خون بالا دچار مرگ مغزی می شه که بسیار نادره. رضایت خونوادهٔ اون برای هدیهٔ عضو، و هزاران نکتهٔ ریز و درشت دیگه که تماماً به سرنوشت تو منتهی می شه.
به سمت ریّان چرخید و نگاه پرمعنا و مهرآمیزی بر او انداخت .
-واقعاً که به تو قبطه می خورم.
ریّان خندهٔ ملایمی کرد و گفت: و تو در تمام این مدت باهام بودی. از صمیم قلب ازت متشکرم.
ریّان بی آنکه بخواهد در صدف اندوه فرو رفت و آهسته گفت: با همه خوشحالی ای که الان دارم. نمی تونم مرگ رامتین رو فراموش کنم.
-البته.
-اون بدون تعمق وارد بازی شد و با تعجیل و بدون تفکر بیرون رفت.
-دقیقاً همین طوره که می گی!
-خوش ترین واقعهٔ زندگی م در تلخ ترین اوقات برام رخ داده.
به یاد ناصح افتاد. سری تکان داد و با تبسمی که از یادآوری خاطره ای خوش نشئت می گرفت، گفت: ناصح می گفت؛ اگه آدم بتونه سکان دلش رو به دست بگیره، قطب نمای عقل، راه درست رو نشون می ده.
حبیب چند لحظه ساکت شد و با نگاهی فکور اطراف را از نظر گذراند.
-یه همچین آدمی با خصوصیات عالی و طرز تفکر وسیع، چطور اون قدر به دخترش وابسته بود؟
ریّان به آرامی شانه ای بالا انداخت. یاد مهربانو تبسمی بر لبان ریّان حک کرد و ضربان قلبش را افزایش داد. در همان حالت که بود، گفت: حکیمی می گفت ناصح همیشه و با کمال اطمینان اذعان می کرده، دخترش هرگز دل به مردی نمی بنده!
حبیب ابرویی بالا انداخت و با لبخند پرمعنا گفت: ولی دل بست. اونم به تو، مردی که دنبال یه لعبت تو شعرهای خیام بود.
ریّان بلند خندید و خنده اش در کوهستان انعکاس یافت.

پـــایـــان